LC Control Number
2002 362447

Azam, Muhammad Ghaus Khan

تذکرہ گلزار اعظم

از تالیفات جناب امیر الہند

والاجاہ نواب محمد غوث خان بہادر متخلص

باعظم بخط عبد الصمد در مطبع سرکاری

بقالب طبع در آمد سنہ ۱۲۷۲ ہجری

1855.

فہرست گلزار اعظم

حرف الالف		اکاہ	مولانا محمد باقر
۲۰ اکاہ	علیرضا خان بہادر	۲۱ امین	شیخ محمد امین
۲۳ ابجدی	مولوی میر اسمعیل خان	۲۷ احمد	قاضی احمد
۲۸ امداد	میر امداد علی	۲۹ امتیاز	میر محسن
۳۰ انست	حکیم شرف الدین علیخان	۳۰ اختراعی	محمد محترم خان
۳۱ امیر	میر محمدی خان	۳۲ الفت	محمد عثمان
۳۲ انور	نور الدین محمد خان	۳۸ افصح	محمود علیخان
۳۹ اشکار	قادر نواز خان بہادر	۴۰ اظفری	میرزا علی نخبت
۴۲ اسد	اسد الدین خان بہادر	۴۳ اقبال	مرزا مہدی
۴۴ احقر	سید نظام الدین	۴۶ انوار	حافظ شاہ انوار الحق
۴۷ اظہر	عبد القادر	۴۹ احمدی	غلام احمد
۵۱ افسر	رضا حسین خان بہادر	۵۲ احسن	طرازش خان بہادر
۵۸ اکرم	معتمد خان بہادر	۶۲ اعظم	نواب محمد غوث خان بہادر
حرف الباء		۱۰۹ بصیرت	مرزا محمد صالح

۱۱۰ بینا	سید نبی	۱۱۱ برهان	سید برہان خان بامدنے
۱۱۳ بیخود	سید غوث	۱۱۳ بیتاب	غلام حسین
۱۱۵ بیہوش	محمد در علے	۱۱۷ بصارت	حکیم غلام محی الدین
۱۱۹ بینش	سید مرتضی	۱۲۷ بلنوا	شاہ حسن عسکری
۱۲۹ بہجت	مولوی محمد تاج الدین حسین	۱۳۲ بلیغ	شاہ محمد روح اللہ
۱۳۷ باقی	غلام حسین	حرف التاء	
۱۳۹ تجمل	حکیم نظیم الدین خان	۱۴۰ تمنا	مولوی سید محمد حسین
حرف الثاء		۱۴۳ ثاقب	میر مہدی
حرف الجیم		۱۵۰ جودت	غلام حسین
۱۵۲ جوہر	قادر حسین	۱۵۳ جذب	میر اکرام علی
حرف الحاء		۱۵۵ حاجی	عبد الہادی
۱۵۷ حیدری	غلام حسین	۱۵۸ حق	شیخ احمد
۱۵۸ حسن	مولوی محمد حسن علی	۱۶۱ حیران	مولوی حاجی محمد محی الدین
۱۶۳ حشمت	حشمت جنگ بہادر	حرف الخاء	
۱۶۵ خلوص	سید محمد چشتی	۱۶۷ خوشدل	مصطفے علی خان بہادر

خرد ۱۷۳	راجہ مکھن لعل بہادر	خوشہ ۱۷۶	مولوی محمد ارتضی علیخان بہادر
خالص ۱۸۰	سید محمد	حرف الدال	
دیوان ۱۸۶	زین العابدین	دستر ۱۸۶	سید غلام دستگیر
دید ۱۸۹	شاہ محمد عزیز الدین	حرف الذال	
ذوقی ۱۹۱	سید عبد اللطیف	ذکی ۱۹۵	سید علی
ذکا ۱۹۶	محمد حبیب اللہ	ذہین ۱۹۸	علی دوست
حرف الراء		راغب ۱۹	میر علی رضا
رفیع ۲۰۰	مولوی شاہ محمد رفیع الدین	رایق ۲۰۲	حکیم باقر حسینخان
راغب ۲۰۶	میر مبارک اللہ خان بہادر	رونق ۲۱۰	عارف الدینخان
راقم ۲۱۷	شیرین سخن خان بہادر	رسا ۱۲۵	محمد رحمت اللہ
حرف الزاء		زین العابدین ۲۲۴	
زایر ۲۲۷	سید عاشق حسین	حرف السین	
سخن ۲۲۸	سید محمد خان	سعید ۲۳۰	محمد شرف الدین
حرف الشین		شایان ۲۳۳	محمد اسلم خان
شایق ۲۳۳	شایق علیخان	شمس ۲۳۷	شمس الدولہ بہادر

شاعر ۲۳۹	کذارش نمان	شفیع ۲۴۵	میر محمد شفیع
حرف الصاد		صفوت ۲۴۶	سعادت مند خان
صاحب ۲۴۷	منشی الملک بہادر	حرف الصاد	
ضمیر ۲۵۰	محمد عبد الحمید	حرف الطاء	
طالب ۲۵۲	مولوی شاہ وجیہ اللہ	حرف العین	
عزت ۲۵۴	عبد القادر	عظیم ۲۵۵	الدین
عاصی ۲۵۵	نور الدین محمد خان	عزت ۲۵۶	جگنات پرشاد
عتیق ۲۵۷	حکیم محمد صنعۃ اللہ خان	عاشق ۲۵۹	مولوی سید عبد الودود
عظیم ۲۶۱	نواب عظیم جاہ بہادر	علیم ۲۶۲	مفید الدولہ بہادر
عشق ۲۶۴	حکیم عبد الباسط	عارف ۲۶۵	شاہ احمد ابو تراب قادری
حرف الفاء		فایق ۲۶۷	مولوی سید خیر الدین
فدا ۲۷۲	غلام حسین	فدوی ۲۷۳	رای کاشی پرشاد
فاروق ۲۷۴	خان عالم خان بہادر	فرحت ۲۷۸	محمد صنعۃ اللہ
حرف القاف		قربی ۲۸۵	سید شاہ ابو الحسن
قدرت ۲۸۸	محمد قدرت اللہ خان	قادر ۲۹۵	قادر علی

قدیر ۲۹۶	قادر پاشاہ	حرف الکاف	
کامل ۲۹۸	مولوی غلام کبریا	کمال ۲۹۹	سید کمال الدین
کوکب ۳۰۰	مرزا محمد صادق خان	کوہر ۳۰۱	محمد باقر خان
حرف اللام		لذتے ۳۰۳	افضل خان
لایق ۳۰۴	حکیم غلام دستگیر خان	حرف المیم	
منزوی ۳۰۶	میر مرتضے	محفوظ ۳۰۷	محمد محفوظ خان بہادر
مروت ۳۱۰	علی دل خان	میرزا محمد صالح ۳۱۱	
محمد یار خان ۳۱۱		میر محمد شفیع ۳۱۱	
مہربان ۳۱۲	مولوی حافظ سید شاہ عبد القادر	ماجد ۳۱۸	تاج الامرا بہادر
مختار ۳۳۲	سیف الملک بہادر	مشہود ۲۳۴	سید علی محمد قادری
مجبر ۳۳۶	غلام محی الدین	مجرم ۳۴۰	سید شاہ حسین قادری
معاون ۳۴۱	معاون خان	منتظر ۳۴۵	سید شاہ فتاح احمد
مختار ۳۴۷	حسن علیخان	منور ۳۴۸	منور رقم خان
مخلص ۳۵۰	سید درویش	حرف النون	
نکین ۳۵۲	شرف الدین علیخان	نامے ۳۵۳	ستقیم جنگ بہادر

ناصر ۳۵۶	مولوی تراب علی	ناصر ۳۵۸	صفی الدین محمد خانبہادر
ناظر ۳۶۰	قادر عظیم خان بہادر	ندرت ۳۶۲	مولوی محمد یحیی علیخان
نظیر ۳۶۴	منور جنگ بہادر	حرف الواو	
والہ ۳۶۵	سید محمد موسوی	والا ۳۶۸	سید ابو طیب خان
ولا ۳۸۲	مستعد خان	وفا ۳۸۵	میرزا عبد الباقی
واقف ۳۸۷	مولوی شاہ میران محی الدین قادری	وفا ۳۹۵	میر قربان حسین
وازع ۳۹۶	حکیم شاہ زین العابدین	واصف ۳۹۷	مولوی محمد مہدی
حرف الہاء		ہمراز ۴۲۹	قادر علیخان بہادر
حرف الیاء		یکدل ۴۳۱	میر علی مردان
یاد ۴۳۳	مولوی خواجہ حمید الدین	تمت	سنہ ۱۲۷۲ ہجری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حمد تو ورد دل و جان شام و پگاه	وی نام تو بر نوک زبان در همه کار
بی فضل تو سویت نتوان بردن راه	لاحول ولا قوة الا بالله

شگفتگی گلزار سخن به اهتزاز نسیم حمد بهار آرائیست که چمستان خیالات رنگین را به آبیاری مضامین دلنشین در خطهٔ قلوب نخلبندان حدیقهٔ نکته دانی سرسبز و شاداب گردانیده و گلستان صنایع لفظیه و بوستان بدایع معنویه را برنگ و بوی بلاغت و آب و تاب فصاحت در گلزمین افئدهٔ گلچینان گلشن دقیقه یابی گل گل شگفانیده عندلیب دستان سرای خامه در جار چمن صحیفه ترانه سنجی و نغمه گستری محمدت والایش همواره

برگ کل ترزبان و طوطی خوش مقال زبان به سخن پردازی و افسانه طرازی ستایش بی منتهایش پیوسته از شیرین گفتاری بسان نیشکر شکر افشان لراقمه رباعی

هر غنچه شکفته از هوای تو بود	هر برگ زبانی به ثنای تو بود
هر نغمه که از مرغ بلند آهنگ است	در گلشن دهر از ولای تو بود

شاهد وجودش چون از حجلهٔ غیب بمقتضای کنت کنزاً مخفیا لا اعرف فخلقت خلقا فتعرفت لهم فبی عرفونی بجلوهٔ شهود پرداخت چراغ محفل اول ما خلق الله نوری و شمع بزم انا من نور الله و کل شئ من نوری را بنور جمال خود منور ساخت لراقمه رباعی

در پردهٔ اطلاق چو حق بود نهان	زان سوی عدم دشت جهان نام و نشان
از روی مقید چو ظهور خود خواست	احمد بوجود آمد و زو جمله جهان

انتظام لآلی متلالی کلام از سلک نعت دریانوالیت که نیسان مکرمتش صدف دلهای اصدقا را کوهر ایمان بخشید و باران مرحمتش تشنه کامان بیدای هدایت را بسرچشمهٔ عرفان رسانید ذات شریفش اگر متصف

بصفت یتیمی نمیگردید در یتیم روی اعتبار در بازار امکان از کجا میدید
کشتی سخن را به بحر توصیفش هوای مقصود در کنار و زورق قلوب عالم
بباد مراد شفاعتش از خطر گرداب هلاکت برکنار لراقمه رباعی

شاهنشه انبیا رسول الثقلین — تاج سر اصفیا رسول الثقلین
مختار شفاعت است در روز جزا — از درگه کبریا رسول الثقلین

شمار سطور و نقاط دفتر مناقب آل معجز مقال مانند حساب امواج و
حباب دور از وهم و خیال ولای ایشان موجب فروغ ایمان
و نفاق از اینان باعث کفر و خذلان لراقمه رباعی

از شمع ولای آل اطهر جان را — روشن کنم و جلا دهم ایمان را
مومن بود آنکه دوست تر میدارد — از عترت خود بصدق دل ایشان را

ملاح ناطقه اگر سفینهٔ بیان تا ابد روان دارد از قلزم محامد اصحاب تقدس
انتساب راه یک قطره طی نسازد لراقمه رباعی

اصحاب رسول اند چو انجم بفلک — روشند و راضی برضا همچو ملک
صدیق و عمر باشند و عثمان و علی — در جمله صفات از همه افضل بیشک

اما بعد خادم العباد خیر خواه عالم محمد غوث المتخلص باعظم

درنگین محفل ضیا منزل بزم افروزان سخن دانی وچمن آرایان معانی که دل از
خورشید روشن وخاطر شگفته از گلشن میدارند شمع التماس منور میسازد
وبگشایش غنچهٔ مطلب میپردازد که هرگاه سخن اصل همه موجودات وعلت تامهٔ
جمیع ممکنات وباعث یادگار هر ذی حیات وموجب اعتلای درجات
اشرف مخلوقاتست لراقمه رباعی

صادر چو ز قادر شده کن قبل الست	نقش همه کائنات ز و صورت بست
در دیدهٔ ارباب بصیرت اعظم	والله که مظهر خدائی سخن است

من شیفتهٔ گلزار سخن ودل باختهٔ رنگ وبوی این چمن بحکم طبع زاد الهام
نژاد خود رباعی

پیش از همه چون روز ازل سر زده کن	لاریب مقدم ز خدائی است سخن
تا فرصت گفتار بداری اعظم	زنهار بجد منش تو تقصیر مکن

در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هفت ۱۲۵۷ هجری نبوی بتحریر تذکرهٔ شعرای
الکای کرناٹک بالتزام تسطیر غزلیات هریکی بی انتخاب پرداخته بودم
وشام غربت تمنای الفت پرستان سخن را بصبح وطن مبدل ساخته ازان باز
متمکن خاطر بود وصورت این آرزو در سنجبل دل جلوه مینمود که اگر زمانه فرصت

دهد و تائید حق یاور شود تذکرهٔ تازه با انتخاب اشعار شعرای مصدره بتفصیل
شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بندی از سیر و سیاحت
ایشان و بیان سال تولد و مقام پیدایش و ذکر تالیف و تصنیف و دیگر حالات
مناسبهٔ اینان با نضمام فواید متنوعه و لطایف جداگانه بکمال تحقیق و نهایت
تدقیق بآئین خوش و اسلوب دلکش تسوید در آرم و پیش نکته سنجان سر
انصاف دور از اعتساف هدیه گذارم اما از مرقلت فرصت نقش این
تمنا بر صفحهٔ ظهور صورت نمی بست و شاهد امید بر منصهٔ شهود نمی نشست
تا اینکه تذکرهٔ معدن الجواهر واصف بملاحظه رسید و بوضوح انجامید
که مومی الیه در مقامات کثیره بغوامض نکات شعری پی نبرده باعتراضات
بیجا بر کلام اساتذهٔ جهابذه قلم فرسوده و بدخل ناسزا کار فرموده لهذا
بحر طبیعت باز بجوش آمد و دریای خاطر در خروش که جوابات رائقهٔ
آن درج تذکره سازم و بامتحان مزاج قلم پردازم هنوز گوهر مطلوب
بکف نیفتاده بود و کشتی مقصود لنگر ننهاده که هوای سخن سنجی بهمطرحی
معاصرین در سر پیچید و آتش شوق تغزل در کانون دل اشتعال ورزید
بترتیب محفل مشاعره پرداختم و به تسخیر پریزادان خیال همت خود مصروف

ساختم هر معنی بناه بمصداق کل اناء یترشح بما فیه بقدر طاقت
اسب فکر در میدان شاعری بتاخت و کمند دخل و اعتراض بنخچیر سهو و خطای
دیگری می انداخت منشی مشاعره هر یکی را حسب صوابدید حکمین در قید تسطیر
می آورد و باستصواب میر مجلس در جریدهٔ اشعار داخل میکرد در کم مدت
بمین صحبت یاران یکرنگ و عزیزان باد انش و فرهنگ بسیاری از
فواید فواید بهیه نیز در مخزن خاطر مجتمع گردید و هم اکثری از جواهر زواهر مطالب
جلیه در معدن سینه بهمرسید پس بنا بر تنظیم همگی در رغز مآرب کمر سعی بر
میان جان چست بستم و آستین بر ساعد شکستم احوال هر سخن سنج موافق
التزام صدر حتی الامکان بمعرض استفسار در آوردم و آنچه به تنقیح و تصحیح در آمد
حوالهٔ مستوفی خامه کردم اشعار هر سخندان موافق پایهٔ کلامش بقدر میسور
بمیزان انتخاب سنجیدم و عنان کمیت خامه از عرصهٔ ردّ و قدح اکثر تازه
گویان مشاعره بمخافت طوالت معطوف گردانیدم در عرصهٔ دو سال
شاهد مدعا را بجلهٔ انصرام آراستم و بجلیهٔ اختتام پیراستم بلبل خوش نوای قلم در گلزار
نام و تاریخش باین برگ و ساز نغمه پرداز است قطعه

چو تیار شد گلشن بی خزان	که افزاید از سیر آن عقل و هوش

حرف الالف

آگاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی پسر محمد مرتضی المعروف به محمد صاحب است
موطن اجداد پدری و مادریش دارالسرور بیجاپور و مولد و منشای او و محروسهٔ
ایلور در سنهٔ ۱۱۵۸ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از شبستان عدم در انجمن
وجود رسید و به عمر هفت سالگی کلام مجید را باختتام رسانید کتب متداولهٔ
فارسیه از گلستان تا تحفة العراقین پیش عم خود خواند و دیباچهٔ سکندرنامه
و عنوان قران السعدین بخدمت سید ابوالحسن قربی قدس سره گذراند پس ازانجا
بارادهٔ طالب العلمی وارد بلدهٔ تنهر نگر المشهور ترچناپلی گردید و نزد یک مولوی ولی الله
رحمة الله علیه تا دو ثلث مصباح و یک جزو ضوء تبش روشن کرده باشارهٔ آن ولی
حق آگاه موقوف گردانید بمطالعهٔ کتب اشتغال ورزید در پانزده سالگی
بنظم و نثر همت گماشت و بهفده سالگی قصیدهٔ نونیه در مدح حضرت
قربی فکر نموده باعریضهٔ بخدمت ممدوح ارسال داشت مطلعش اینست

آفتاب اوج وحدت ماهتاب برج دین

کاشف اسرار قربت صاحب عین الیقین

معزی الیه در جوابش ارقام فرمود که قصیدهٔ غرا که در مدح فقیر حقیر بود
رسید معاینش دیده دعای اللهم زد فزد کرده آمد باین قدر علم چنین فکر
صایب بظهور آمد چون زیادت علم شود فکر کار ها خواهد کرد که سزاوار آفرین
تام و تحسین تمام خواهد بود بعض محال اصلاح طلب است اگر در حضور میبودند ظاهر
کرده میشد و السلام در نوزده سالگی بحضور معلی الیه رسیده خود را از بیعت مشرف
فرمود و آنا فآنا استنباط فیوض باطن مینمود مشق سخن هم از انجناب ساخته
و بدرستگی کلام خود پرداخت چنانچه خود میگوید

بود هر بیت من آئینه دار دیدهٔ آگاه	که بر وجه حسن کسب سخن از بوالحسن کردم

در نعت و منقبت قصاید بسیار و غزلیات و مثنویات مختصرهٔ بیشمار بتی
تخلص کفته بود بعد وفات مرشد خود همه را آشنای آب نموده ترک فکر سخن
فرمود باز وارد تنهر نکر دید و اقامت ورزید در انجا طنطنهٔ فضل و کمالش
بلندی کرفت و آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب والاجاه جنت آرامکاه
که مشتاق این قسم مردم بود بکمال تعظیم و توقیر با ایشان ملاقات فرمود و بمقررهٔ
دو صد روپیه ماهوار بکار اتالیقی نواب امیر الامرا بهادر برکماشت و بعد چندی
جاکیر التور که سالانه یکهزار و دو صد هون محاصل آن بود از زانی داشت

پس ازان آگاه برفاقت امیر موصوف بمدرس رسید و همین جا توطن
گزید بجاذبهٔ شوق بقول حضرت جامی قدس سره السامی ه

مگو رو تاب مستوری ندارد		چو در بندی سر از روزن برآرد

باز بفکر اشعار باختیار تخلص اشتغال ورزید و اوقات عزیزهٔ خود در تالیف
و تصنیف کتب فنون جداگانه نظما و نثرا در زبان عربی و فارسی و هندی مصروف
گردانید جملهٔ تصانیف او در السنهٔ ثلاثه از روی حساب ابیات زیاده از پنجاه
هزار است و هر یکی ازانها مشتهر و برگزیدهٔ روزگار و بهر فن نهایت ارجمندی
دارد و در اقسام سخن کمال بلندی نواب جنت آرامگاه اکثر صحایف اهل حجاز
از دستش مینویسانید و باین خدمت مشترک او را سربلند میگردانید هر گاه
بار اول نوک ریز کلک جواهر سلکش بنظر فصحای آندیار سعادت آثار رسید جوابش
با هزار آفرین و تحسین در حق آن دبیر بی نظیر بجناب نواب معلی القاب از انطرف
وارد گردید نواب معزی الیه بجایزهٔ آن کهوارهٔ زرین همراه نواب عمدة الامرا
بهادر و نواب امیر الامرا بهادر فرستاد و بآن هر دو صاحبزاده اجازت
داد که موکب صاحب را دران بنشانند و بحسن ادب بجنبانند آگاه بعد جد و کد
بسیار اقبال صله نمود اما در وی جلوس نفرمود عالمی بفیض تربیتش استعداد شان

بهم سائیده در اماثل و اقران نامی و ماجد برآمدند و بکمالات رایقه و مقامات
فایقه فایز گردیدند غنچهٔ طبع اکثری از سخن سنجان والا فطرت به نسیم اصلاح آن
بهار آرای چمن خیال شگفته و ثمر افکار معنی پروران معجز منزلت بآبیاری
عنایت ان نخلبند حدیقهٔ کمال پخته کلستان معانی رنگین بتر شح ابر دریا بار طبیعت
فیض طویتش سراسر سیراب و بوستان مضامین دلنشین با هتزاز هوای انفاس
تقدس اساسش یکسر شاداب لراقمه ۵

بنده را طاقت آن نیست که سازد وصفی	از کمالات خداداده آگاه رقم

شب پنجشنبه چهاردهم ماذی الحجه ۱۲۲۰ یکهزار و دوصد و بیست هجری ازین
جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود و در راستهٔ میلاپور در زمین مملوکهٔ
خود که سمت مغرب واقع است برآسود عالم با عمل محدث بی بدل عارف
روشن ضمیر فقیه بی نظیر جامی دوران بیدل زمان مولوی محمد غوث المخاطب
بشرف الملک بهادر مدار المهام کرناتک عنان اشهب فکر در میدان
تاریخ وفاتش تافته و مادهٔ پسندیدهٔ دهر یعنی قد مات
فرد العصر خوش یافته تاب الله ثراهما و جعل الجنة مثواهما
معترض یعنی واصف در تذکرهٔ خود در ترجمهٔ میر آزاد بلگرامی نوشته

که مناظره و مباحثه فضیلت دستگاه مولوی محمد باقر آگاه و چهار صد
ایراد بر فاضل متبحر آزاد از نیرنگی روزگار خبر میدهد ۵

حق در انجا بدست حیدر بود	جنگ با او خطای منکر بود

پاس ادب رخصت نمیدهد که زیاده ازین گفته شود انتهی میگویم که پدر و عم
معترض از کاسه لیسان جناب معلی القاب واوبیک واسطه شاگردان آن
تقدس انتساب پس این قدر اساءت ادب در حق استاد الاستاد سخت تر
نامناسب بقول مرزا صایب ۵ صایب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده بر استاد میزند ۵ بر اهل انصاف مخفی و محتجب نیست که ایرادات
جناب آگاه بر میر آزاد چنان نقصانی ندارد که وی مصداق خطای منکر شود و
آزاد را منصب حیدری از جانب معترض عطا کرده در اینجا باندیشه طول کلام بر چهار
اعتراض از چهار صد ایراد اکتفا میرود تا از صدیکی و از بسیاراندکی بنظر ارباب بصیرت در آید

اعتراض اول برین بیت

یا بود قوس عطارد که رسولش کرد	قاب قوسین بس او را ز خدا عز و جل

نسبت اهدای قوس بعطارد رضی الله عنه بی اصل محض است و غلط فاحش
از عبارت اصابه شیخ الاسلام ابن حجر عسقلانی اهدای حله و عدم اهدای قوس

ثابت میشود چنانچه بروایت طبرانی نقل کرده که عطار دهدیه فرستاد بجناب
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ثوب دیبارا که کسری او را پوشانیده بود پس
درآمدند اصحاب آنجناب واز نفاست آن جامه تعجب کردند فرمود چه تعجب
میکنید ازین جامه مرا ینه رومال سعد در جنت بهتر است ازان و آنکه در شرح قصیدهٔ
هلالیه نوشته اند که در مخلص تلمیح است بقصهٔ عطار دابن حاجب رضی الله عنه
که او کمانی را بحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد قبول نفرمود وی آن
کمانرا بدست یهودی بچهار هزار درم فروخت بعد ازان نگاشتند که قصه اش
در قاموس هم در مادهٔ قوس مذکور است و عبارت آن با عبارت کتاب انوار الربیع
فی انواع البدیع تصنیف سید علی مکی متفق مگر اینکه در انوار الربیع میگوید اهدا ها
الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فلم یقبلها فباعها من یهودی
باربعة آلاف درهم و در قاموس جملهٔ فلم یقبلها نیست واز رد و قبول
هر دو ساکت است و علمای اصول فقه گفته اند الساکت لم ینسب الیه القول
ندارد
و موافق این قاعده کلام صاحب قاموس با کلام صاحب انوار الربیع منافات
میکنیم لا اصل له ظاهر اشما باعتقاد صاحب انوار الربیع صحیح دانستند منشا این
اشتباه عدم تامل در عبارت قاموس است صاحب قاموس بعد شرح وجه

تلقب پدر عطار و به ذو القوس میفرماید فار تحل عطار دانبه رضی الله
عنه الی کسری یطلب قوس ابیه فردها علیه و کساه حلة
فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم فباعها
من یهودی بارجعة الالف درهم آن مهربان توهم کردند که ضمیر اهداها
راجع بقوس است وچنین نیست بلکه راجع بحلة است واگرچه در نسخ متعددهٔ
قاموس لفظ فلم یقبلها نیست لکن آن لفظ ضرور است شاید بسهو نساخ یا از اصل مسوده
ساقط شده والا ضمیر مستتر که در فباعها است باید بجناب ختمیت مآب میشود
وآن معقول نمینماید چه در اصابه بروایت مسلم آورده که عمر رضی الله عنه عطاردرا
دید که حلهٔ دیبا ببازار میفروشد و بود عطارد که آمد و رفت میداشت بدربار پادشاهان
ومی یافت عطیات از انها پس عرض کرد عمر رضی الله عنه یارسول الله کاش خریدی
این حله را و میپوشیدی آنرا هنگام آمدن وفود عرب پس فرمود آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم که نمیپوشد لباس حریر در دنیا مگر کسیکه بی نصیب است در آخرت

اعتراض دوم برین بیت

میرفت آستان ترا این نیازمند	اکنون تو خاکروب سرای که بوده

ظاهر این معشوق عاشق صفت از زمرهٔ خاکروبان بوده باشد بمقتضای

کل شئ یرجع الی اصله با وصف استغنای معشوقیت آخر
خاکرو بی اختیار کرد و در نفس الامر محبت شما با چنین معشوق خالی از ملامت نیست

اعتراض سوم بر این بیت

ولعام رحلته وجد موارخا | ثقلت موازینه من الفرقان

این بیت در بحر کامل است متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن مستفعلن
مفعولن مصراع اولش سالم و ابتدایش بدستور و حشو مصراع دوم مضمر و
ضربش مقطوع مضمر پس های موازینه در مقابلهٔ فای مستفعلن واقع شد و اسکان
متحرک در صدر و عروض و ابتدا و حشو این غیر جایز چنانچه آنمهربان در شرح قطعهٔ
عالی در مصراع ع قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین گفته اند
که درین مصراع چهار نقص واقع شد یکی سکون عین رجع دوم وقف های
بلده سوم تشدید یای خفی چهارم ادخال الف لام بر اسم حنین تلمیح باین
عبارت هم میتوان کرد ع عاد طماع خفیف العقل مع خفی حنین
مع بسکون عین هم آمده است چنانچه در قاموس است انتهی کلامه
مخفی نماند که مدار مصاریع داخله در فارسی بر مسامحت است هرگاه آنمهربان در بجا
این نقصانها روا نداشتند در شعر خود که عربیست چگونه روا داشتند و

تشدید یای خفی از ضرورات است نه از نقصانات و ادخال الف لام در علم
در کلام فحول شعرای عرب بنظر رسیده ابن میاده در مدح ولید بن یزید
بن عبد الملک میگوید ۵ رایت الولید ابن الیزید مبارکا
شدید اباعباء الخلافة کاهله ؛ پس این هر دو ایراد بر عالی
بیجاست و اگرهای موازنه را متحرک گردانند وزن از دست میرود

اعتراض چهارم بر این بیت

وصل وصد رافة وقساوة	ما المبتغی لمن هذه الاوصاف

این بیت ناموزون است و صورتش اینکه بیت مذکور در بحر کامل است
عروضش سالم و ضربش مقطوع مضمر اعنی مفعولن که منقول است از متفاعل
تقطیعش چنین میشود وصلن وصد مستفعلن رن ا افتن مستفعلن و قساو تن
متفاعلن ل مبتغا مستفعلن لم ها ذه ل متفاعلن اوصافو مفعولن پس
نون در لفظ لمن زاید است که مصراع را ناموزون ساخته و سوای عدم
موزونیت در بیت مذکور اقوی نیز هست و آن اختلاف حرکت رویست
روی این قصیده فای مکسور است و درین بیت فا مضموم میشود چه خبر
لفظ من است در اینجا هر چهار ایراد به اتمام رسید و صواب و خطای آن

البته برماهران این فن واضح خواهد گردید اکنون جواهر خوش آب افکار
از معدن دیوانش بکاوش انتخاب برآورده چهره آرای صفحه کتاب میسازم

آلهی مطلع صبح تجلی کن دل ما را
چمن زار گل وادی ایمن کن گل ما را

از جیا هر غنچه را افکند سر بنیم مکر
اندرین گلشن گذر افتاد محبوب مرا

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

ز بس چشم و لبش در بزم مستان ریخت صهبا را
نیاید محتسب اینجا که ترسد لغزش پا را

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را
آخر فکنده ام بسر بت بار خویش را

دل بهوای هر صنم بسته مکن خدایرا
از چه بسنگ میزنی جام جهان نمای را

گفتی چو مذر حسن تو کردم دل حزین
این غنچهٔ فسرده نیاید بکار ما

باز از خیال خال تو شد تازه داغ ما
هر لحظه بشکفد گل دیگر بباغ ما

بصحرا و چمن تکلیف گلگشتم مکن آگاه
من از خونابهٔ دل خانه باغی کرده ام پیدا

شکافی در دل از تیر نگاهی کرده ام پیدا
بسوی آن وفا بیگانه راهی کرده ام پیدا

مگر از شوخی انداز تو رمزی شنود
گوش دل بر لب سوفار خدنگت اینجا

ز رشک آنکه سایه از لبش خورشید تابانست
هلال آسا کند قالب تهی ماه تمام اینجا

فیض آئینه دلان نقش کجت راست کند
دین باشی تو که در آئنه چپ کرد راست

چون اشک بود خاک بسر نالهٔ واهم
کو یار قم طالعش از خط غبار است

چو کوهکن بود آگاه زیر بار الم
خوشا کسیکه ز غفلت بخواب شیرین است

سرشک بر سر چشمم بشور شش افزائی است
خدا امان دهد از کشتی که دریائی است

هست در دیده ات از کاکل پیچان دودی
آری این ریزش مژگان تو بی چیزی نیست

هر که از سلسلهٔ جنبانی عشق است آگاه
فکرش از پیچ و خم سبحه و زنار گذشت

شب فراق تو مانند کاغذ کلریز
ترا و شش مژه ایجان تن نزارم سوخت

برنگ غنچهٔ شاخ بریده دل تنگم
که داغ آن گل رعنا بنو بهارم سوخت

دور نبود شاخ رز کرد اگر مسواک شیخ
بسکه دد و رنگاهت میکشی دارد روان

چه بودی تکلیش الله اکبر
اگر تن نبودی حجاب محمد

گر نمیداشت اثر جذب محبت آگاه
شمع را بر سر پروانه چرا گریان کرد

تا موج میزند بدلم یاد زلف تو
اشک مرا بصورت گرداب میکند

بر لبش کرد دگره موج تبسم از حیا
از فسون قلقل می حل این مشکل کنید

کتاب حسن بتا نزا ورق ورق دیدم
قدت چو مصرع برجسته انتخابی بود

شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

اشک را از نظر انداختن ای دیده چرا
این جگر گوشه نپرورده پهلوی تو بود

انبساط عیش دنیا نیست بی رنگ ملال
موج در هنگام جمعیت پریشان میشود

شد دلم آینهٔ حسن خداداد ی چند
دارد این شیشه در آغوش پریزادی چند

از دل یار کینه می بارد
سنگ از آبگینه می بارد

دل آینهٔ جلوهٔ یار است به بینید
در غنچهٔ افسرده بهار است به بینید

بر پری وئیکه از تاب خیالم پری در نکمش
چسان گیرم بآغوش نگاه گرم خود تنگش

دید تا جلوهٔ روی تو بچشم تر خویش
میکند از دهمه شب شمع بدر در سر خویش

جنبشی ای اثر نالهٔ که در راه عمش
پای در گل چو سر شکم ز کرا بنا ری دل

برنگی در تماشای کسی از خویش آزادم
که از آئینهٔ دلها گریزد صورت یادم

چرا چشمم ز هر صورت نیابد معنی خوبی
حدیث حسن بر وجه حسن زان رو سند کردم

بجست و جویت ای سرو خرامان در چمن هر سو
جو نرگس چشم بر راهم چو شبنم خانه بر دوشم

خرامان میشود در پردهٔ چشمم پریزادی
تو بر دیوار مژگان ای سرشک امشب چراغان کن

بدل آن نگاه و ابرو زد و برد و رفت بیرون
چو قزاول ملاکو زد و برد و رفت بیرون

دهد صبح بهار از سبزه زار جوهر تیغش
لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

لب زخم هلال آسا کند کلخنده عشرت
ز ناخنها که زد در سینه مژگان در زار او

ز آهم شد لبش از خنده وا آهسته آهسته
کشاید غنچه را باد صبا آهسته آهسته

سینه صافان به تنگی عیش اند
دارد آئینه جامه نمدی

از چشم سخن سنج کسی مد نگاهم
شد مصرع برجسته دیوان خموشی

رباعی

ایران بقیاس هر سقیم الافکار
رجحان دارد بهند جنت آثار

نشنید که بر طبق احادیث آدم
در هند فرود آمد و در ایران مارا

ایضاً گاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله خلف الرشید حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چند اصاحب است در بذل و سخا و جود و عطا مشهور زمان و در خلق و مروت و مردمی و همت افسانهٔ دوران اشعار خود به نظر عبد القادر عزت میکذرانید و خط شکسته نیز بفیض تعلیمش بدرستی رسانید طبع وقت پسندش با غلاق کردانید تا آنکه نتایج فکرش به تعقید معنوی انجامید بعد برهمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفته بعهدهٔ بخشی گری مامور گردید و مدتی در انجا منزل گزید روزی در نهد اشت سواران نشسته بود که از مجمع ایشان سپاهی یا بوسوار رو نمود بهادر مذکور او را نامنظور ساخته گفت که مرکب تو یا بوست سپاهی جواب داد که هر گاه

نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی کرد در یابو شدن اسپ چه گفتگو به مجرد
اصغای این سخن طبع غیورش برخود پیچید و رخت سفر طرف مرهته و اری
کشید بهادر نامی که از پیشوایان آن سرزمین بود با شمالت او برداخت
و جاگیری بقدر احتیاجش مقرر ساخت آگاه در انجا مدتی گذراند اما خار تردد
که در بارهٔ استخلاص ملک پدر خود داشت همچنان در دل او شکسته ماند آخر الامر
همانجا پیک اجل را لبیک خواند و خود را در محفل روحانیان رساند شمع فکرش
در انجمن خیال چنین پرتو ضیا میدهد

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم	قصری بلند بر ره سیلاب کرده ایم
بهفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم	چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

امین

تخلص شیخ محمد امین اسرائیلی است نسبت شاگردی با بیدل علیه الرحمه
میداشت و نثر از نظم خوشتر می نگاشت در سنه ۱۱۳۱ یکهزار و یکصد و سی و
یک هجری از هندوستان وارد محمد پور گردیده اقامت ورزید و بخدمت
نواب سعادت الله خان بهادر بوسیلهٔ رای دکهنی رام که بدیوانی سرکار
معزی الیه سرفرازی میداشت رسید نواب موصوف نظر بجوهر ذاتی

او از راه کمال قدردانی در سلک ملازمان خاص بمشاهرهٔ بیش قرار منسلک
ساخته بکارداری الانشا مامور فرمود و پایهٔ اعتبارش بمصاحبت خود
از یک تا هزار افزود آمین بارای مذکور و فرزندش رای بدهیچند ارتباط و
و اتحاد صافی دارد و اینان را در تالیفات خود بکمال خوبی یاد میکند چنانچه میگوید

رای فیاض زمان رای بدهیچند که هست | | بحر در پیش کفش کف برخ از روی حیا

دیوانی مرتب ساخته و به تصنیف نسخهٔ انشا موسوم به گلشن سعادت و
بتالیف مجمع الانشا وغیره پرداخته چنانچه هر دو انشای او مشهور روزگار و
مقبول هر دیار است این گوهر آبدار از درج کلامش ودیعت صدف گوش سامعان میسازم

ای امین بسکه کنه دوست بود در همت دوست | | گر ز عصیان گذری عین گناه است اینجا
نجابت هر کرا چون مهر بارفعت قرین باشد | | اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

الف مجدی

تخلص مولوی میر اسمٰعیل خان پسر سید شاه میر بیجاپوری یزنهٔ ملا محمد قاسم
المتخلص بفرشته مولف نورسنامه المعروف بتاریخ فرشته است در بلدهٔ
چنکل پتیه که بفاصلهٔ سی و شش میل از مدراس واقع گشته بدبستان وجود رسید
و بعد فایز شدن بسن شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه از اساتذهٔ عصر

خود بسند رسانید نواب والاجاه جنت آرامگاه بکمال قدردانی او را در سلک
ملازمان خود منسلک فرمود و باستادی نواب عمدة الامرا بهادر مقرر نمود
نواب امیر الامرا بهادر هم از خوان تعلیمش مایدهٔ ربوده و او آنحضرت را در کلام
خود بسیار ستوده طالع شهرت بیش از پیش داشت و قدم بجادهٔ قدما میگذاشت
دیوان فارسی و هندی هر دو دارد و قصاید بسیار در مدح امرای نامدار سپرده
چنانکه یک مطلعش در وصف امیر موصوف این است ۵

هر عقدهٔ مشکل که بیک مرتبه واشد		از ناخن تدبیر امیر الامرا شد

در مثنویات هفت جوهر در احوال بهرام گور و زبدة الافکار در جواب مخزن اسرار
و انور نامه و مودت نامه و قصهٔ راغب و مرغوب تالیف ساخته و بشرح تحفة
العراقین هم پرداخته هنگامیکه مثنوی انور نامه از نظر جنت آرامگاه گذرانید
نواب دریا نوال او را بنقره سنجید شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگ او
بود با نضمام چند خلاع باو مرحمت فرمود و در سال یکهزار و یکصد و هشیاد
و نه هجری بخطاب ملک الشعرائی او را سرفراز نموده پایهٔ اعتبارش در میان
زمرهٔ شعرای حضور افزود آخر الامر ابجدی در سنه ۱۱۹۳ یکهزار و یکصد و نود و سه
هجری ازین دار فانی رخت هستی بربست و در صحن مسجد جامع میلاپور برآسوده

برحمت الٰهی پیوست در توزک والاجاهی قصهٔ عجیبه منویسد و در اینجا بخوف
طوالت ایجاز نشار اقلام می یابد که ایجدی بنا بر کتخدائی خود بفاصلهٔ چهار
کروهی از چنگل پتیه بپر کنهٔ کرکت باله رخت سرور کشید و پس از ادای رسوم
مناکحت شبی که عروس را به مسکن آورد حجله از آلایش غیر پرداخته مایل باستراحت
گردید چون بخواب شیرین رفت از حرکت زبخیر بیدار شد و به تفحص پرداخت
دید که عروس خفته و دربسته حیرتش دست داد و متفکر بکنارهٔ پلنگ نشست
درین اثنا ملاحظه نمود که دربستهٔ حجره از خود وا میشود و کشاینده بنظر نمی آید
تا آنکه بتمامه مفتوح دید و تحیر بدرو بست حواسش گردید ناگاه ضرب سیلی آثار
ضارب بر رخسارش رسید و استیلای غشی علاوهٔ آن حال گردید پس از افاقه
خود را بصحن خانه و در حلقهٔ مردم مغل وضع بیگانه یافت و لحاظ کرد که جسیم خود
بی اعانت کسی همراه همان تازه واردان بسوی آسمان تصاعد دارد و سبقت
بر پرواز پرندگان میسازد حتی که کوه و هامون از نظر ناپدید و آواز طیور از گوش
نامسموع گشت و هیچکی ازانها بدریا انداختن یا بصحرا افکندن او تجویز نمی کرد درین
اثنا یکی ضرب سنگی بر سرش چنان زد که سیل خون تا زمین رسید و وقوع این
حالت از جبراجنه پنداشته دست التجا بجناب کبریا به توسل رسول و سراپا علیه و

آله و صحبه التحیة والثنا برداشته اشک تضرع افشاندو این شعر برخواند ۵

یا جیب الا له خذ بیدی	ما لعجزی سواك مستندی

بمجرد خواندنش آوازی مهیب ازسوی سطح اعلی برخاست و تصاعد بجانب آسمان واذیت جابران فی الجمله تخفیف یافت باردیگر قرائت ساخت و صدای هیبت ناکتر ازسابق دادرس فریاد خویش و باعث سراسیمگی پیش ازپیش آنها شناخت بمجرد یکه دفع ثالث برزبان آورد ازدهشت همان شور پرزور که متجاوز ازحد تعقل بود دماغ فلک و مغز رعد برهم خورد اجنه ازبس هراس اورا ازسمت صعود بسوی هبوط گذاشتند و ازان چنان رفعت جانب زمین انداختند برزمین لب خندق قلعه گرکت پاله بصدمه نشست که استخوانش ازهم شکست و سرش ازهوش تهی گشت چون پس ازتخفیف غش و حصول قدری افاقه بمشام سحر سردی هوا در بدنش پایه احساس برودتی نهاد گشایش چشم بملحاظ احوال ضرور افتاد ازبسکه مژگان سوزن دوخته قطرهای خون منجمد بود نتوانست وانمود درین اثنا آواز خارسان برج قلعه شنید و بالتجای اعانت فغان برکشید ازایشان حسن محمد نامی آشنایش آواز او شناخته دوید و کرد پژوهش حالش گردید پسر بقلعه شتافته گروهی همراه آورد و استخوانهای خرد کشته را بهنی ورسن بتازگی

صورت قالب داده و بتدبیر بستن و پیوند دادن اعضای پاشیده دست
مومیائی کشاده از انجا بر داشت و بخانه اش برد هر چند که بعد یکسال صحت
یافت اما دقت نشست و برخاست و رعشهٔ دست و پا و لکنت زبان
رفاقتش نگذاشت با وصف رعشهٔ عارضی بتائید قوت اصلی با شین برقار
قایم که تا دو دسته کروه پیاده میتوان رفت و دستش بکتابت ملازم
که در شبانروزی چهار پنجورق میتوان نوشت انتهی مفاد کلامه
معترض کوید که ابجدی در برابر شعرای نامور ابجد خوانی پیش نیست
الف بر زمین میکشم و یک بیت از اشعارش می نگارم انتهی
میکویم که ابجدی استاد وقت خویش بود و از تدریس جمیع کتب
متقدمین و متاخرین اظهار کمال خود مینمود اکثر مردم این دیار در مکتب او
ابجد روان ساخته چنانچه اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب عمدة الامرا بهادر
هم پیش او بدرس پرداخته پس یک بیتش نوشته این خجلت کشیدن غازه نقاد
سخن بر رخ مالید است معلم طبعش در دبستان سخن ابجد مضامین بدین آئین تعلیم میکند

دستک بدر سینه زند دل زطپیدن	شاید که در آید بت سیمین بدن ما
از سبکروحی چو بوی کل جهانی سیر کنم	با قدم هرکز نکردد استنار فتار ما

هر کجا از ناز ای سرو خرامان بگذری
سر مد بنالت دهم چون سایه نگذارم ترا

تو به امشب به بزم یار شکست
عهد در موسم بهار شکست

خوش است سوی نرخدان او نظر لیکن
بپای خویش فتادن بچاه رسوائیست

بهر اخذ قابلیت هست استعداد شرط
نیست جای تو بتا در دیدهٔ گرداب هیچ

تا نگردد دل دو پاره بر نیاید آرزو
دیده ام خورشید در چاک گریبان صباح

بر نگ شیشهٔ ساعت دلم را باد لش شستم
که راز هر یکی بر یکدگر پنهان نمی ماند

تا بر قد بلند تو دیوانه گشت دل
تنخواه ما بعالم بالا نوشته اند

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند
دیوانه را بحلقهٔ زنجیر بسته اند

برای رفع گزند حوادث دوران
شده ست داغ دلم ابجدی مرا تعویذ

آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است
آبرو خواهی درینجا چون صدف لب بسته باش

احمد

تخلص قاضی احمد المخاطب بعلی احمد خان پسر عبد الوهاب نایطی لوهکرئیست
پخته فکر نازک بند رنگین خیال او پیوند دار النور محمد پور عرف ارکات مولد و موطن
او بود و همانجا اکتساب علم از مستعدان عصر نمود چندی در ماهی منتدل
برفاقت قادر حسین خان جاگیردار آنجا اقامت گزید و به مختاری سایر امور خانگی

ومهمات درباری نواب صفدر علیخان بکمال عزت واعتبار گذرانیدند آنحال
بازبه محمد پور مراجعت ساخت ودرسن یکهزار ویکصد ونود وچهار هجری بسفر عالم
جاودانی پرداخت قاضی فکرش در دارالانصاف معنی یاچنین داد سخن سنجی میدهد

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها
مرا بای تریخ غبغب وکلقند دشنامی

دوتا شد قامتم چون ماه نو از بار منتها
که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی

سراپا نرگستان گشت بزم دل نمی دانم
کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

امداد

تخلص میر امداد علیست از نژاد سادات زیدیهٔ تقدس انجام ومولدش
خاک پاک بلگرام درسن یکهزار ویکصد ونود هجری بکشش آب خورد وارد
مدراس گردید ومدت دراز در اینجا سکونت ورزید تا حین اقامت بصحبت
فیض طویت مولانا محمد باقر آگاه میرسید واشعار خود را بنظر ایشان میگذرانید
اکثر اوقات حضرت آگاه او را باطوار پسندیده می ستود وبوصف تیزی
طبع وجودت فکر وبندش حسپت وتلاش درست پیش سخن سنجان محفل خود
مرتبهٔ او می افزود هرگاه خیال وطن مالوف در سرش پیچید رخت اقامت
از اینطرف برداشته خود را بمنزل مقصود رسانید از انجا قصیدهٔ در مدح نواب

امیر الامرا بهادر بخدمت آگاه فرستاد تا از نظر اشرف ممدوح گذراند و بجائزه
آن خود را کامیاب گرداند معزی الیه بزبان خود آنرا بحضور موصوف خواند
و کمال تحسین خوش فکری او بعرض رساند مبلغ نمایان بطریق صله از بندگان حضرت
گرفته بسبیل هنڈوی بمداح صدر ارسال داشت و کیسهٔ امیدش ازین عطیه انباشت
طبع وقادش بدینگونه امداد سخن میکند ۵

نرسد بدامن او چکنم غبار خود را	بچه رود بهم تسلی دل داغدار خود را
بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی	مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امتیاز

تخلص میر محسن است در مجمع اهل کمال اعتبار نمایان داشت و در عبارت نویسی
قدم بجادهٔ طرز خاص مرزا عبد القادر بیدل میگذاشت بی ضرورت پای از خانه
خود بیرون نمی نهاد و اکثر مردم این دیار را در رس میداد چنانکه رایق میگوید که خود
هم در حداثت سن پیش او زانوی ادب ته کرده چیزی ازو خوانده ام آخر کار
در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری اینجهان فانی را بدرود نمود و بملک جاودانی
در آسود چهرهٔ شاهد کلامش بغازهٔ رنگینی مضامین بدین آئین جلوهٔ امتیاز دارد ۵

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون	غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

حسن شوخ آئینه‌ها بر طاق ژرکان چیده است	ای چمن طبعان نکه را دسته بند گل کنید
گرد راه ما غزالان را سواد دیده شد	تا خراب ناز چشم سرمه‌سا گردیده‌ایم

انست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان پسر مبارز الدین نایطی است نخل وجودش از چمنستان کرناتک سر کشیده و غنچهٔ طبعش بهوای تربیت نخلبندان این بوستان شکفتگی بهم رسانیده در فن طب هم مهارتی میداشت و با قتضای موزونیت طبع بصید غزالان معنی همت می گماشت آخر الامر طرف امتیاز کده عرف ادهونی شتافت و در سلک ملازمان نواب شجاع الملک انسلاک یافت بعد چندی از خطاب خانی علم افتخار افراخت و همانجا سنگ بر موزه انداخت در سن یکهزار و دو صد و چهار هجری رخت هستی از نیجهان کذران بربست و بشهر خاموشان پیوست خامهٔ الفت شمامه اش بالکل رویان سخن بدین رنگ انست دارد

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم	دیوانه ام ز سیر بریخانه میرسم
شیخ و برهمن از حرم و دیر مژدهٔ	زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم
هرگز بسوی من نگه آشنا نکرد	حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان جد بلاواسطهٔ محمد باقر المخاطب به محترم خان حال است
از امرایان درگاه عالمگیری و عمدگان قوم نایطه بود و بخطاب خانی و منصب
پنجهزاری و جاگیر درخور همچشمان اعتبار خود افزوده در ایلور اقامت مینمود آخر حال
در سن یکهزار و یکصد و نوزده هجری در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه کوس
رحلت نواخت و بمعرکهٔ جان بازان تاخت صاحب کلدسته همین قدر حال او
مینگارد شاید که زیاده ازین اطلاع ندارد این یک بیت از اختراع اوست

اختراعی سر لسبز نیش است نوش عافیت	با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

امیر

تخلص میر محمدی خان پسر فضل الله خان که لوای تصرف در جاگیر تمری می افراشت
و با غالب خان خویشی مصاهرت میداشت تمری پرگنه ایست از توابع محمد نگر
و قلعهٔ اوس مشهور نهال وجودش سر کشیده گلشن اینديار و غنچهٔ طبعش شگفتگی
بهم سایندهٔ این بهار با کمال معنوی و جاهت ظاهری هم میداشت و با کثرت
شوکت و شان قدم بجادهٔ تواضع میگذاشت در آخر عمر قصیدهٔ مدحیه که این است
مطلعش

زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طور	ز ساعدت ید بیضا در آستین مستور

بحضور چین خلیج خان بهادر آصف جاه گذرانید و بصلهٔ آن رخصت

حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما دریافته رهگرای آنطرف
گردید آمر طبعش بر پرکنهٔ سخن چنین برات فکر مینویسد ۵

نه طفل نیزبان تنها ز فیض صدق گویاشد
گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامن هم

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم تجرد مشربان خاریست سوزن هم

بصحرای طلب هر تشنه لب سر چشمه جوید
من و چاه زنخدانی و خضر و آب حیوانی

الفت

تخلص محمد عثمان است در ایلور سکونت مینمود و اکثر طبعش مصروف فکر
مراثی جناب امام حسین علی جده و علیه الصلوة و السلام می بود کاه کاه
غزل طرازی و مثنوی و قصیده گوئی هم میداشت و همت خود بصید غزالان معانی
برجسته میگماشت صیاد طبعش برای اشکار وحشی مضمون چنین دام الفت میچیند

طلسم اعتبارت یکنفس وارست ایغافل
حباب آسا درین دریای امکان چشم وا بگشا

انور

تخلص نور الدین محمد خان بهادر فرزند ابو المعالی خان بهادر کوپامنوی و نبیرهٔ
نواب محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ است در سن یکهزار و یکصد و
شصت هجری در بلدهٔ تتهر مکرکسوت هستی پوشید و بعد رسیدن بسن شعور

کتب عربیه و فارسیهٔ ضروریه پیش مستعدان عصر خود گذرانید فن سخن
از خدمت مولانا محمد باقر آگاه آموخت و بفیض صحبتش چه ذخیرهٔ فصاحت
و بلاغت که نیندوخت در اوایل حال از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه چندے
بخدمت خانسامانی تنجاور مامور بود من بعد از فوجداری نیلور ابواب فخر
و مباهات بر روی خود گشود پس بپاداش خطای کشتن عامل آنجا که نیکتا چلم
نام داشت بمعزولی رسید و در قلعهٔ چندرگیری محبوس گردید در عالم قید
در عرصهٔ شش ماه پیش حافظ محمد مکی بحفظ قرآن شریف پرداخت و این کمال
بکار آمدنی را ذریعهٔ خلاص خود گردانیده عرضداشتی متضمن استغفای جرایم
ببارگاه جنت آرامگاه روانه ساخت بندگان حضرت او را بحضور طلبداشتند
باستحان حفظش توجه نمود و چونکه هنگام ورودش ماه صیام بود بخواندن تراویح
فرمود انور بحضور اقدس ختم شبینه خواند و معروضهٔ خود بسند جید رساند
آن قدردان اهل کمال خوشوقت شده باز از فوجداری نیلور با اضافهٔ پلیاڑ
و دنکول او را سربلندی بخشید و در نظر همچشمان بدرجهٔ کمال اعتبار و افتخار
رسانید بعد رحلت بندگان تعالی در سال هزار و دو صد و ده هجری از جانب نواب
عمدة الامرا بهادر بعزل خدمت مصدره بکار نیابت صوبه داری محسنند پور

عرف ارکاث بخطاب حشمت جنگ مامور و سرفراز گردید و بعد یکسال و
چند ماه معزول شده به مدراس رسید همین جا بعارضهٔ سل و دق در سن ۱۲ ۱۲
هزار و دو صد و دوزده هجری راه آخرت پیمود و پائین گنبد شیخ محمد مخدوم
سادی قدس سره آسود گویند که انور روزی این رباعی سرزد ؎
از نقد بقائیکه عطا کرد ترا ؛ رب الارباب ؛ کردی هفتاد صرف در راه
خدا ؛ با صدق و ثواب ؛ از وعدهٔ ایزدی که یک را بعوض ؛ ده می بخشد ؛
هفصد حق تست بعد ازان لطف و عطا ؛ وهو الوهاب ؛ بحضور جنت
آرامگاه گذرانید و بجایزهٔ آن دهانش از گوهر گران بها مملو گردید
مخفی مباد که انور در بعض جا دل هم تخلص میکند و مسودهٔ دیوانش قریب یکهزار و چهار
صد بیت که از دست خود نوشته و در ان هر دو تخلص داخل اند نزد حشمت جنگ بهادر
حال و نقل آن درین سرکار موجود هست و انکه در صبح وطن ارقام پذیرفته که
انور در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد کلمهٔ ثانی از سهو القلمی تحریر یافته و بعض
تذکره نویسان که به تسطیر در آورده اند انور دو دیوان ضخیم دارد و در اول انور
و در ثانی دل تخلص میکند بران سهو ضخامت را مستزاد نموده اند موسی
کلامش از غایت معراج معنی چنین تجلی می پیند ؎

طپیدنهای دل می آرد از عشرت نوید اینجا
مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا

ز فیض دادن سر یافتیم از سرجوانیها
بجا شد اتفاق شمع و من در سرفشانیها

میبرد کفر تو ایمان از دل روشندلان
عکس زلفت میکند زنار در آئینه را

کی شب حرمان ما دور افتد از صبح امید
رمز دان فال آن زلف دبنا گوشیم ما

تو در صد پرده و من سوختم از پرتو حسنت
مگر آئینهٔ آتش شد از عکس تو حایل ها

بگیسو دل شکستن دست دارد شعله رخسارم
فرنگی طینتان مرغوب میدانند شنجرفرا

ترا بسینه صد چاک الفت است ای زلف
بزنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا

خوشتر از کلبانگ نی آید فغانم یار را
گوش کن باز است از بهر نوای عندلیب

گفتمش کردی قرار وصل کیسو شاهد است
گفت این باور نمی آید که هندو شاهد است

طره اش امشب پریشانست ایدل نالهٔ
لیلة القدر است اظهار تمنا کردنیست

کلی ز غنچه سراغ دهان تو پرسید
بخند گفت که ای بوالهوس دلم تنگ است

دیت کشتگان لب هدر است
بوسه آخر ز خون بها چه کم است

هر که زلف تو دید میگوید
یارب این طالع رسا چه کم است

گر به ام چشم تر اجوش سرور افزاید
سیر در عالم مستی بلب آب خوش است

تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت
طاقت مهمان ندشت خانه بمهمان گذاشت

چو گل هزار زبان در دهان نهان دارد
کسی که غنچه صفت راز دار خاموشیست

توبه ها کردیم و کفر زلف طرارش بجاست
چون سلیمانیکه شد تسبیح و زنارش بجاست

نیست مضمون ملاحت در بیاض آفتاب
کردن از دیوان حسن یار تضمینش رواست

از سر خامه یاقوت دهانت میچکد
خال در حلقهٔ زلف از خط ریحان چیست

صحبت نارستان ناراست سازد مرد را
مینماید چهره در مرآتِ ناهموار کج

بهر نماز کعبهٔ روی تو فرض میکشان باشد
صراحی کی شود بیکار کاهی راست کاهی کج

اشک غم پرور من خوشهٔ انگور شود
گر بیاد نکهٔ مست چکیدن گیرد

دارم ز فیض آه دل از زنگ حرص پاک
صیقل بروی آینهٔ ما نفس کند

در دل ز عکس زلف تو آه آفرین اند
برقی ز خشک مغزی کاه آفریده اند

شاهم بملک فقر و با فسر نیازمنیت
چون نرگسم ز فرق کلاه آفرین اند

بهر تعظیم یار ما ز عدم
سرو قامت کشیده می آید

غم نداریم ز خورشید قیامت انور
بسکه شد سینهٔ ما از غم شیر آباد

سیاه کردم و دیگر سفید شد کاغذ
مگر چو دیدهٔ من ناامید شد کاغذ

گر بیاد زلف مشکین تو کردم اشکبار
چون سلیمانی شود هر اشک من زناردار

بنده اعظم هم درین زمین غزلی طویل الذیل میدارم و دریغا چهار بیتش مینگارم ؎

بار دیگر بوسه خواهم زلعل میگسار — بشکنم زین بادهٔ جان بخش تا جانها خمار

گر کند پرواز دل بر رشتهٔ آه از کنار — کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار

میدهد ممسک پس از ریخ تمام از دست نقد — گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

از چه معشوقان نمیدارند سوز باطنی — چونکه مشهور است اندر سنگ میباشد شرار

انور

وصل هم مانع ببیتابی انور نشود — لذت این طپش آغوش تو میداند و بس

مسیح معجزهٔ یار ما تماشا کن — ز سرمه مشق سخن کرد چشم جادو ریش

آئینهٔ همند دل و ساعت فرنگ — باشد حیات دل طپش بیشمار دل

یک سر و صد هزار سودایت — بسر زلف تا بدار قسم

وحشت نگر که چون قدم از کشور عدم — برداشتم بدامن صحرا گذاشتم

بدنامیم تمام هنر گشت همچو گل — بیباک کرد و رند گریبان دریده ام

نگاه من بلا کردان رخسار که شد یار — سنجل آب گشت از چشم گریانیکه من دارم

چو بیند گریه ام بر خود ز شادی صد چمن بالد — ز آب دیده ام سیراست تشمشادیکه من دارم

مبادا از نالهٔ ام چشمت شود بیدار میترسم — من از بیداری این فتنه ها بسیار میترسم

ز شمع حسن تو کرچشم دل شود روشن — برنگ مهر زند خنده بر سحر شامم

خدنگ ناز مکش غمزه را تمام مکن — بخون خلق مزن دست و قتل عام مکن

اگر ز بوسهٔ من خاطر تو رنج کشد
که گفته‌ست ترا فکر انتقام مکن

سحر ز من گل و بلبل کند بگلشن مشق
یکی دریدن جیب و دگر کشیدن آه

من امشب هر چه گویم بتکلف میشود موزون
خیالم محو آن بالای موزون است بیداری

افصح

تخلص حسین علی المخاطب بمحمود علیخان پسر حاجی محمود علیخان نایطی است
عم حقیقی او حسین محمد خان چودهری به مدار المهامی سرکار والاجاهی سربلندی داشت
و در همچشمان ارجمند افصح استعداد شایسته از اساتذهٔ این دیار حاصل ساخته و پیش
مولانا محمد باقر آگاه بشوق سخن پرداخته بغایت شوخ و شنگ و ریده دهان بود
و نهایت ظرافت آهنگ و چرب زبان گویند که روزی غزلی که مطلعش اینست
کرد در بار مولوی باقر شکفش بر دار مولوی باقر بجدت استاد موصوف
گذرانیدند و کمال عجز و انکسار خود از معنی آن باضافت دربار و بردار بعرض
رسانیدند معزالیه نقطهٔ انتخاب بر صاد تخلصش رقم فرمود و بهمین صله شعرا و را
مفتخر نمود هر گاه در سال یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری مسند ریاست بگلوسر
نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود بوساطت ملک العلما مولانا
ابو العیاش عبد العلی رحمه الله بملازمت او شتافت رنجیده که مطلعش اینست

هر ذرهٔ بیقدر کو خورشید بنا نا | یہہ کام تو یزدانی ہے ممتاز زمانہ

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی و سفارش مولانای موصوف
بصلهٔ آن از خطاب افصح الشعرائی سر بلند گردید شعر را خیلی ساده میگوید و در اکثر
آن سر تلاش ندارد از کلام فصاحت انجام اوست

از قتل دشمنان علی بر مدار دست | بهر حمایت تو رسد صد هزار دست
نیست سروی که لب جویبار دست | نخل آهی ز گلستان من است
دلا از پرتو مهر علی خورشید گردیدم | بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم
محور خار آن پریزادم | مثل آئینه حیرت ایجادم
جان من عشق مرتضی دارد | محو او گشته حیدر آبادم

آشکار

تخلص محمد عبدالله المخاطب بقادر نواز خان بهادر بهرام جنگ پسر قاضی
شیخ محمد تلمسانیست در نجیب آباد پیرایهٔ وجود پوشید و در کم سالی همراه پدر
خود درین ملک رسید از اساتذهٔ عصر استعداد شایسته بروی کار آورد و
گاه و گاه باقتضای موزونی طبع فکر سخن میکرد بیاوری طالع شرف ملازمت
جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه دریافت و در اندک مدت بمدارج

اعتلا شافت بعنایت خطاب خانی و بهادری کام دل حاصل ساخت
و با اکثر خدمات ارجمند مثل صدارت وغیره سرمباهات برافراخت در عهد
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بحصول جاگیر و خطاب جنگی شرف امتیاز
بهمرسانید و آخر حال از بیعت جناب مولانا ملک العلما مولوی عبد العلی قدس سره
خود را مشرف گردانید در سال یکهزار و دوصد و نوزده ۱۲۱۹ هجری در مدراس بسفر آخرت
پرداخته و حضرت مولانا آگاه قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین قلمی ساخته ؎

آه چون بهرام جنگ اندر شتاب — کشته از تن دور شد با روح جفت
سال تاریخ رحیلش را سروش — روح او در روح و ریحان شاد گفت

حسن استعداد او از افکارش باین طور آشکار است ؎

من شیفتهٔ جذبهٔ مستانهٔ خویشم — چون آئنه حیران پریخانهٔ خویشم
دل با خبتگان را خبر از هر دو جهان نیست — از بسکه شدم محو تو بیگانهٔ خویشم
کی وارهم از قید محبت که چو مجنون — خود جلوهٔ لیلایم و دیوانهٔ خویشم
واعظ چه دهی درد سرم اینهمه از وعظ — خاموش که من کوشن برافسانهٔ خویشم
تا لمعهٔ حسنش زدلم نور فشان است — شمع شب یلدایم و پروانهٔ خویشم

اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت کورکانی پسر محمد ولی نبیرهٔ نواب عفت آرا
بیکم دختر فرزند حضرت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازیست در سنه ۱۲۱۲
یکهزار و دو صد و دوازده هجری از قلعهٔ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید
و همین جا توطن گزید نواب عمدة الامرا بهادر نواب رحمت مآب بکمال تعظیم و
تکریمش مینمودند و عند الملاقات تا در دار الاماره استقبالش میفرمودند هنگام
جلوس بر مسند خویش می نشانیدند و خود مودب ببازویش می نشستند در
زبان ریخته علم استادی می افراشت و در زبان ترکی هم مهارت کلی میداشت
نسبت باینها فکر سخن در فارسی کمتر میفرمود اگرچه بر تدریس جمیع کتب این فن
قادر بود کتاب لغات ترکی چغتائی و محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر
لغات زبان ترکی و هندی و سانحات اظفری و واقعات اظفری و رساله
عروض و قافیه تالیف ساخته و به تدوین اشعار هندی پرداخته در سنه ۱۲۳۴ یکهزار
و دو صد و سی و چهار هجری رخت از نیجهان فانی بربست و بر چار بالش ملک جاودانی
مربع نشست خسرو طبعش بر قلمرو سخن چنین فرمان روائی میکند ؎

اظفری نیست داغ سینهٔ ما	این چراغیست بر دفینهٔ ما
گر بعزم سفر آن یار ز جا برخیزد	لشکر دل شدگان هم بقفا برخیزد

برقع از ماه رخ خویش مینکن چندے	نیک دانی که دران فتنه چها برخیزد
شود خورشید چون طالع من از روی تو اندیشم	هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم
شمع سانم آتشین رخسار در آتش فکند	دو و دل زد بر فلک سرو خرامان کسی
تشنه بود این دل بدید کلرخان آبدار	غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی

اسد

تخلص اسد الدینخان بهادر پسر محمد علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است از جملهٔ مستعدان مشهورهٔ زمان و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه منتهی است بخواجه عثمان هارونی علیه الرحمة والغفران در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و هفت هجری قدم در شاهراه هستی نهاد و بعد رسیدن به سن تمیز دفتر سبق پیش میرابجدی کشاد در عرصهٔ قلیل از درس علم عربی صروری و کتب تحصیلیهٔ فارسی و مشق سخن فارغ گردید و بفیض تربیتش بجائی رسید خط شکسته بطرز کفایت خانی و درایت خانی و تعلیق هم بآئین دلکش مینگاشت و در مضمار انشا پردازی علم شهرت افراشت نواب عمدة الامرا بهادر بمقتضای قدردانی او را بخدمت منشی گری مامور نمود و بخطاب خانی بهادری سرفراز فرمود بعد رحلت نواب معلی القاب بسبب ضعف بدنی خانه نشین گردید و بتعلیم و تدریس شایقان این فن استغال ورزید

کاه تبکلیف عزیزان بفکر سخن هم میپرداخت آخر کار در سنه ۱۲۰۴ یکهزار و دویست و
چهار هجری ترک کچهری عالم فانی دار الانشای جاودانی را مقام خود ساخت هنگام
تحریر این اوراق همین یک غزلش بهم رسید و بی انتخاب نوکر یزخانه گردید

شمس یک قبهٔ ایوان منست	ماه یک شمع شبستان منست
صبح یک چاک گریبان منست	شام یک آه پریشان منست
بسکه از درد فراقش گریم	بحر یک قطرهٔ طوفان منست
مهر با اینهمه نور افشانی	پرتو ماه درخشان منست
هفت اوراق سپهر گردان	فردی از دفتر عصیان منست
نیست بر چرخ برین ابر سیاه	گرد افشاندهٔ دامان منست
ای اسد عشق علی میدارم	بس همین مایهٔ ایمان منست

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست از وطن برآمده مدت دراز در ایلوار طرح سکونت
انداخت و به پیشهٔ واقعه خوانی گذران اوقات خود بعزت تمام میساخت در عاشورا
شبیه ذوالجناح ساخته خوبست که بدر آرد و برسم شیعیان در شهر بگرداند اهل سنت و
جماعت ازین واقعه اطلاع یافته خانه اش را حلقه زدند و آهنگ قتلش نمودند اقبال

الحال حوصله باخته بهزار حیله و تزویر جان برنده از انجا پشت داد و در حیدرآباد
زن کشاد و همانجا در سنه ۱۲۳۶ یکهزار و دویست و سی و شش هجری از خرافات دار دنیا رحلت
شبی در عالم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر سید عبد القادر خوشنویس است در سنه ۱۲۰۰ یکهزار و دویست
هجری از کنج عدم بعرصه وجود شتافت و تعلیم کتب درسیه فارسیه از مولانا
محمد باقر آگاه و معجز و ستقیم حنک نامی و اظفری یافت بمشق سخن هم از ایشان
بهره وافر اندوخت و فن خوشنویسی و نقاشی از پدر خود آموخت نواب صاحب
رحمت مآب بفرط قدردانی او را بکار میر منشی کری محکمه عالیه مامور نمود و از مصاحبت
نواب صاحب رضوانمآب سرفراز فرمود احقر در سال یکهزار و دویست و سی و سه ۱۲۳۳
هجری از همراهی بخش بعض ناتوان بنیان نوکری و خدمت گذاشت و بسوی ملیبار
رخت سفر برداشت نزد راجه رام راج بهادر شمشیر حنک بخدمت میر منشی کری
ملازم گردید و همانجا توطن گزید نظام الانشا تالیف ساخته و بترتیب دیوان مخمس
فارسی و هندی پرداخته هر چند عریب که با وحشیان دشت پیما که فحوای
اولئک کالانعام بل هم اضل در حق ایشان صادق می آید صحبت میدارد

ودر انجا غیر از وسخن فهمی بنظر نمی آید تا بسخن سنجی چه رسد لاکن هنوز سررشتهٔ
شعر گوئی و انشا پردازی از دست نداده و قدم برهمان جادهٔ مستقیم اول نهاده
نقاش طبیعتش بر صفحهٔ روزگار چنین رقم خوش نگار برای یادگار می طراز د

میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را
خوشه انگوردانم سبحهٔ صد دانه را

آتشین آئینه باشد دین حیران من
سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را

در شکفتن شد برنگ گل دل ما چاک چاک
با بهار آمد خزان ها بهات در بستان ها

دل او سنگ و منم نیشه و عشقش فولاد
چون در ینوقت بود فرصت تدبیر مرا

ما چه بنویسیم چون دل پیش جانان میرود
قاصد محرم ببرد با خویش کمتر نامه را

می پرستی ز انل شغل دوام است مرا
سر نوشتم بحقیقت خط جام است مرا

مدام بجای دوام در چشم من نشارد یگر می بخشد احقر

محتاج ناتوانان زور آوران دهراند
تیری روان نگردد تا چله با کمان نیست

باز جمعیت دل غنچه صفت دشوار است
برده اند این دل صد پاره گل اندامی چند

مرا از گریها حاصل نشد نفعی ازان کاکرد
هم آغوش گل و سنبل شود با چشم تر شبنم

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه باید کرد
بلندی یاب از افتادگی شد سر بسر شبنم

این بیت اگر بدین طور بسته شود خوبست ۵

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه خود کن — که سوی مهر از افتاد کی شد سر بسر شبنم

حقه

از آب اشک نخل مرا تار کی بود — چون شمع زند کیست مرا تا کریستن

در دین خود جاندهم باز نگه را — افتد چو دگر باز بر و بیش نظر من

گرچه لاغر چو هلالم نروم از در او — نظری تا کند آن ماه بماهی کاهی

رباعی

احقر ز جهان وفا نجوئیم بجاست — دست از هوس و طمع نشوئیم خطاست

این هستی ما را که چو نقش است بآب — گر همنفس حباب گوئیم رواست

رباعی

آن نور حقیقیم شد تا دلگیر — زین شعله رخان نماند پیشیم تنویر

معنی طلبان کجا بصورت نگرند — پروانه نمی پرد بشمع تصویر

انوار

تخلص حافظ شاه انوار الحق نقشبندی پسر نور الحق فاروقی کوپاموی از اولاد

بنی اعمام نواب والاجاه جنت آرامگاه است شمع وجودش در ۱۲۰۱ سنه بکهزار و

دوصد و یک هجری در کوپاموی از فانوس عدم ببزم شهود رسید و بعد

ادراک مصباح شعور باقتباس انوار علوم ضروریه کوشیده در زمرهٔ خلفای

مولوی شاه عبدالرحمن که بیک واسطه خلیفهٔ قدوة العارفین زبدة السالکین
منبع اسرار سبحان جناب میرزا مظهر جان جانان روح الله روحهما و افاض علینا
فتوحهماست داخل و پیوسته بذکر و فکر لطایف این طریقهٔ علیه شاغل بسبب موزونی
طبع قدم بر جادهٔ شاعری نهاده و دیوانی مختصر ترتیب داده چند بار وارد ایندیار
و هر مرتبه مدت دراز اقامت ورزیده مشعل فکرش بهوای سخن چنین شعله خیز است ؎

رفتم از خود بدو ست پیوستم — مرگ یابد کجا نشان مرا
در شوق تو گه ناله کند گاه خموش — چون ساعت مصنوع فرنکست دل ما
خوشم ازین که چو او تیغ بر رقیب کشید — ز خوف جان خود آن بدنصیب پیش ساخت
به پیچم چو زلیخا رسانده بود فراق — بمژدهای وصال تو نوجوان کردند
شور افکند محتسب در بزم — نمکی کشت و در شراب افتاد
چون تیغ جفا بر سر عشاق کشیدی — از ذوق به پیش تو یکی بر دگر افتاد
نسیم لطف از کویت وزیدن آرزو دارم — چو گل پیراهن از شادی دریدن آرزو دارم
چو خورشید هر چند باشی به پیش — چه سازم که من تاب دیدن ندارم

اظهر

تخلص عبدالقادر پسر منشی غلام حسینخان است نهال وجودش در سنه ۱۲۰۲ یکهزار و دویصد

وسته هجری در سرزمین مدراس از کتم عدم بخیابان ظهور رسید و بمجرد فوز
بسن تمیز خیال سیر گلستان بخیزان علم در سرش پیچید کتب متداولهٔ فارسی
پیش پدر خود و خان عالم خان بهادر فاروق و مولوی غلام محمد مفتی محلی بندر
خواند و کتب صرف و نحو عربی نیز پیش ایشان و مولوی قادر بخش گذراند
اصلاح چند غزل فارسی و هندی از میر شاه حسین حقیقت و فاروق
گرفته و دست بیعت و خلافت بدامن مولوی شجاع الدین زده
در اوایل حال بمشاهرهٔ پانزده هون بتعلیم سرداران فرنگ مامور بود و
گذر اوقات بهمین طور مینمود سپس بمشاهرهٔ یکصد و پنجاه روپیه در کچهری
کمشنر بعهدهٔ میر منشی مقرر گردید و بعد موقوفی آن بر خدمت منصفی
تعلقهٔ وجی نکر رسید من بعد در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
راهی مکهٔ معظمه گشته از زیارت حرمین شریفین سعادت دارین حاصل
ساخت و بعد مراجعت بکار منصفی تعلقهٔ گلگیری مامور گشته همانجا رحل اقامت
انداخت منصف طبعش چنین غازهٔ انصاف بر روی سخن میمالد ؎

برنگ گل لبش نازک بشیرینی شکر آسا	ز بهر درد دل باشد مفید این گلشکر ما را
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند	مثل حباب در برخ از هر کرانه بند

بمحراب دو ابروی تو دل در سجده میباشد
مباد از مردم چشمت خلل اندر نماز افتد

روان بسیل سرشکم بسوی آن دلدار
جباب وار بجز نیک نفس ندارم بار

بدرد عشق خونابه دل غمناک مینوشم
بدار وی اطبا لذت این درد نفرشم

بدرد عشق تو آواره و سرگشته میگردم
ترا تا داده ام دل همچو زلفت خانه برد و شم

بسملش کشتم و پیشش بطپیدن رفتم
شوق دیدار نکر چون پی دیدن رفتم

صبحدم چون ناله انگیزد دل شیدا من
آسمان ریزد ز انجم اشک بر غوغا من

دل ما را به نگاهی ز کف آسان بردی
حیف این جنس کرانمایه چه ارزان بردی

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به منشی احمدی پسر اسد الدین خان بهادر مذکور السبق
است در سن ۱۲۱۵ یکهزار و دو صد و پانزده هجری در مدراس بعرصهٔ ظهور رسید
و بعد حصول سن شعور کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن اولاً از پدر خود و ثانیاً
از میر قطب الحسینی و مولوی واقف بسند رسانید در ابتدای حال چندی بضبط و قایع
کچهری اهل تقایای کرناٹک مامور بود و مدتی وکالت قوی جنگ بهادر مینمود
آخر در سن ۱۲۶۲ یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری در بزم مشاعرهٔ اعظم داخل گردید
و از ملازمت درباری و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید بترتیب دیوان

فارسی و هندی پرداخته و غمنامهٔ هندی ترجمهٔ بحر غم تحریر ساخته میگوید که
روزی پیش والد خود در بس تحفة العراقین میخواندم که نوید عقد نوا بصاحب
رضوانمآب مسرت افزای مسامع مجامع شد همانندم بفکر تاریخش رفتم بغتةً
از الهام غیبی نگاح فخر الامرا بزبان قلم دادم بی کمابیش برآمد پس مورد تحسین
پدرود دیگر حضار مجلس گشتم از اشعار ستوده شعار اوست ۵

بربادرفت تودهٔ خاک مزار ما	تا بار خاطر تو نباشد غبار ما
ما به بحر فنا قدم داریم	چون حباب است پایداری ما
دیگر از ذوق آب شمشیرت	لب گشاده است زخم کاری ما
نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم	که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها
هر چند ناتوانی خود احمدی نگفت	ضعف شکستگی بزبان شکسته گفت
در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد	من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد
هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم	که چون ماهی دلم شد آشنای بحر شمشیرش
عالمی را کردهٔ آشفتهٔ خلخال خویش	رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش
بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود	شاه حسن او مکردم زد باستقلال خویش
چون نه پیچم احمدی بر خود چو دود	کرد جا بر آتشین رخسار خط

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد
چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ

بغیر سرزنش از سخت دل نیابی زر
شرر چگونه برآید بجز شکستن سنگ

در تمنای وصالش داغ حسرت رو نمود
بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم

عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود
پای خود پس ننهد مرد شناسا از خون

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را
رسد بر خاطر ما چون مکس گردیده گردیده

افسر

تخلص رضا حسین خان بهادر پسر سعید حسین خان الملقب بنجدی از اکابر جاگیردار ان
خطهٔ کرناٹک است در سن ۱۲۱۹ یکهزار و دوصد و نوزده هجری در بلدهٔ ایلور خلعت هستی
پوشید و در عمر هفده سالگی وارد مداس گردید کتب متداولهٔ فارسیه از مولوی
واقف و عارف الدینخان رونق خواند و در عربی تا میبدی بخدمت
مولوی صادق نقشبندی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانید
نزد واقف و رونق مذکورین به مشق سخن پرداخته و منشات افسری و تحفة الانشا
و دیوان مختصر فارسی و هندی تالیف ساخته تیزی طبع و حضور مزاج نجدی داشت
که در یک جلسه غزلی بل قصیدهٔ میگاشت از چندی بعارضهٔ بدنی و تفکر زمانه حواسش
اختلال پذیرفته و آن جودت ذهن و رسائی فکر یکسر از دستش رفته ناظم

طبعش افسر انتظام بدین آئین بر سر فرمان روای سخن می نهد ؎

دلم آسوده بزلف تو مزن شانه دگر
خار در سینه زند هر سر مو نامه مرا

بسکه در شیشهٔ دل عشق تو افسون دارد
این پریخانه بود کعبه و بتخانه مرا

سبز رنگان صندل در دسرم زان کشته اند
کز صداع هجر پیدا کرده ام سرسامرا

جهان پامال عشقش حسن روز افزون تماشا کن
بنازم دلبری را هر دم اعجاز مبین دارد

گرفتارم بدست خیرهٔ یعنی دل شیدا
چکویم در بغل پیداشد این دشمن خدا حافظ

چو دیدم رنگهای عالم افسر
دلی میخواهم از هستی رمیده

احسن

تخلص سید محمد اسحق المخاطب بطراز شجعان بهادر پسر سید محمد قاسم نوازخان بهادر و نبسهٔ شرف الملک بهادر مرحومین است در سن ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری از خلوت عدم در بزم وجود رسید و بمجرد رسیدن بسن شعور هوای کسب علوم در سرش پیچید از علوم عربیه علم صرف و نحو تمامه از بخشی الملک بهادر مرحوم و کتب فقه و حساب پیش مدار الامرا بهادر و نسخ معانی و بدیع و هندسه و منطق وغیرها بخدمت قاضی الملک بهادر بسند رسانید و از جناب افضل العلما بدرس شرحین و زایدین وغیرهما مستفید گردید اکنون که سنه چهار کتاب برای فراغ باقیست

انشاء الله تعالی ازان هم خود را فارغ خواهد گردانید و در علم فارسی اکثر کتب درسیه
معتد بها پیش افضل الشعرای راقم خواند و بعضی از رسایل مثل دیباچهٔ ظهوری
و چهار عنصر بیدل از مولوی واقف بسند رساند مشق سخن کم از راقم و زیاده
از واقف نموده و در نازک تلاشی گوی سبقت ربوده اگرچه کم گوست اما
مضمون ع نکو گوی کردیر گوئی چه غم ؛ صادق بر حال او خدمت نیابت میر منشی
فارسی و نیابت بخشی بادشاهی این سرکار را و را حاصل و در زمرهٔ ارباب
مشاعرهٔ اعظم داخل احیانا بفکر تاریخ هم پرداخته چنانچه بتقریب که خدائی اعظم
قطعهٔ بروجه احسن گفته خود را مورد تحسین نکته سنجان ساخته ۵

زفیض شادی سالار اعظم	بهفت اقلیم شد فرحت دوبالا
نمود احسن چو فکر سال فرمود	طرب را شش جهت آواز بالا
	۱۲۶۴

استادش راقم که درین فن مهارت تامه میدارد درین تقریب یازده تاریخ نگاشته
هریکی برسمی متضمن و هر رسم از مادهٔ آن مبین از انجا که ذکر کار خیر شادی درمیان آمد خاصهٔ
عشرت هنگامه بنا بر انبساط خاطر عزیزان برخی ازانها بروی کار می آرد

بتقریب آغاز شادی گوید

مهیا گشت سامان نشاط و عیش و عالم	چو شد آغاز رسم شادی نواب والاجاه

سروشم از سر اخلاص هر سال تاریخش | منادی شد صباح عشرت جاوید بسم الله
۱۲ ۶۴

بتقریب رسم چترطرازد

چو شد رسم چتر خدیو زمانه | که ظلش بماند بر آفاق قایم
ز روی دعا گفت هاتف سن او | سلامت بود چتر نواب دایم

بتقریب رسم رنگ نگارد

چون بزم رشک مینو از بهر رنگ شادی | آراست شاه اعظم با صد شکوه و تمکین
فکر سنش نمودم آمد ندا ز هاتف | یارب مدام گردد بزم نشاط رنگین

بتقریب شب گشت نویسد

در خلق رسید مژدهٔ خوشحالی | شب گشت نمود شه به نیکو فالی
با جان ادب سروش سال تاریخ | گفتا شب گشت بند کانعالی

ایضاً بتقریب عقد ثانی رقم کند

چو حکم فانکحوا منی ادا کرد | امیر الهند والاجاه اعظم
نوید سالش از هاتف برآمد | دوبار آمد همایون عقد شاهم

احسن بر روی شاهد سخن چنین غازهٔ حسن می مالد ۵

ز مژگان تر خود رفته ام چون آستارا | غبار از من نخاطر ره نیابد پاسبانت را

جهانی را بیفکند از کمر موی میان تو
عجب زور توانائی بود این ناتوانت را

از پی تست اشکباری ما
بر تو وقف است خیر جاری ما

چون کمان تا که خانه دار شدیم
از کشاکش فزود خواری ما

عمر لیست قدم رنجه نفرمود به مقتل
تیغ تو بپا بست ز خون که حنا را

در جهان غیر از زمین گیری نباشد دفن مرا
بر سر خاکست چون نقش قدم مسکن مرا

بود کم عمر ما چون برق و بسیار است مطلبها
طپیدن رفتن از خود سوختن در آتش تنها

میگویم که اگر مصراع اول باین طور بسته شود تشبیه تام با برق حاصل کردد ع
باین کم فرصتی چون برق دیدم روی مطلب ها ۱۲ احسن

امید جان شیرین داشتم احسن ندانستم
بکامم زهر ریزد خط سبز شکرین لب ها

خوش دولتست صحبت پیران که تاج زر
از فیض صبح یافت فریدون آفتاب

کرد بحث سوختن شب تا طلوع آفتاب
شد باین آتش زبانی شمع از من لاجواب

خط جام است مکر در نظرش ها له ماه
دارمستانه که در جوش و خروش است امشب

میتوان بوسه ز رخساره میگونش چند
یار از نشأه می باخته هوش است امشب

از خویش گشته ام چو تهی در هوای او
صد کوه همچو نی بدل افغانم آرزوست

بر چاه آن ذقن که ز عمری دلم در اوست
تا حال کاروان خطش را گذار نیست

احسن مکن خیال دهان و میان یار	از جستجوی هیچ ترا هیچ کار نیست
شمع آتش پی پروانه کرا فروخته است	در مکافات عمل همره او سوخته است
از زهر خندگی در حسرت بخود کشود	شاید کسی ز وصف دهانش بپرسه گفت
داغها داوه بدل منتظر گریه بود	دانه افشانند غمت هست بباران محتاج
میانت هر که می بیند به بیداری فتد کارش	در آن چشمی که موافتد چه امکانست خوابی آید
قیامت کرم رفتار است پیکان نگاه او	که از زخم دل سوزان من بوی کباب آید

مخلص اعتراض نمود که در مصراع اول این بیت ذکر کرم رفتاری و در مصراع ثانی صفت کرمیست فقط پس لفظ رفتار حشو واقع گشته احسن بساکت ماند ثاقب و بینش هر دو تبائید احسن در آمده گفتگوئی که مفید مدعا نبود ننمودند و لایق نیز جنبه داری احسن کرده سندش از کلام صایب گذرانیدند ۵ زشست صاف از دل نگذرد کرم آنچنان تیرش ۵ که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش ۵ خالص گفت که این بیت برد عوی مخلص دلیلست چه صایب میگوید که تیر معشوق از دل نخچیر که عاشق تا آنچنان کرم گذشت که اصلا باو خبر نشد مگر بوی کباب خبر داد حکمین اعتراضش پسندیدند احسن

چاه غبغب در خط دلبر نمیدانم چه شد	از هجوم تشنگان کوثر نمیدانم چه شد

گفتم که اگر مصراع ثانی بایطور بسته شود هر آئینه احسن خواهد بود ع از هجوم تشنگان

این کوثر نمیدانم چه شد ؛ حاضران محفل سبزه وار انگشت قبول بر چشم نهادند
واحسن هم بحصول ثمر اصلاح نهال قامت خود را به تسلیم شکر خم کرد احسن

در حیرتم از خال تو ای شمع شب افروز
جانبازی پروانه هم از دست مکس شد

سبزه تر بر سر کورم گواهی میدهد
کز خیال خط سبزش در مزارم اشکبار

یابد ترا چگونه ز عشق مجاز کس
گیرد چسان شکار ز تصویر باز کس

شیرین بیان چونی نوا دل نمیدهد
از نیشکر مزید در نغمه باز کس

گفتم که اگر بجای بیان زبان باشد بر عنایت نیشکر احسن است همه یاران پسندیدند احسن

نوید عید قربان میتوان داد آن نخچیر ش
که می آید کنون قالب تهی فرمود شمشیر ش

کریست خون ز غم بسکه چشم پرنم تیغ
چو صبح عید ضحی کشت شام ماتم تیغ

دهد حلاوت دیگر بجان ما هر دم
هزار بار چشیدیم آب زمزم تیغ

بدل نگاه تو بر گشته زد هزار خدنگ
که یاد داد باو در گریز شیوه جنگ

گشت سودا زده فکر لب لعل کسی
قسمت دل شده چون نافه سیاهی از خون

آید نظر ز جوشش دریای اشک ما
موج و حباب دیده گریان و آستین

تر سیده طفل اشک ز شور جنون ما
بی اختیار دست بدامان آستین

گر شراب بوسه اش ما شد کسی را آرزو
چون لب پیمانه باید بست لب از گفتگو

مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده	چرا کوته کنی این رشته را تا بید تا بیده
لب زخمم نمی آید بهم از شور عشرتها	مگر تیغم زد آن کان نمک خندید خندیده
من عرض ذبح کردم او نیم بسملم کرد	شکر خدا دعایم شد مستجاب نیمی

اکرم

تخلص محمد ذاکر علی المخاطب به معتمد خان بهادر پسر مولوی حسنعلی ماهلی المتخلص به حسن است نهال وجودش در کلزمین مدراس در بیست و هشتم ربیع الاول سنه ۱۲۴۴ یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری سر کشید و بعد حصول شعور متوجه باکتساب علم گردید اکثری از کتب درسیه فارسیه متقدمین مثل تحفة العراقین و قران السعدین و سکندر نامه و مخزن اسرار پیش مدبر بزرگوار خود خواند و استعداد عربی تا کافیه بخدمتش بهم ساند درین اثنا مولوی موصوف ازین دار فانی رخت هستی بربست و بعالم باقی پیوست ازین باعث اکرم را چندی تعطیل رو داد و بسیاری از آموخته ها را بر طاق نسیان نهاد از انجاکه نیک بختان ازل را جوهر قابلیت عطا ساخته اند و بزیور تهذیب لیاقت آراسته بمصداق این بیت

ه شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست ؛ سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را

بی ترغیب احدی و بیواسطه غیری خود در حرکه تلامذ جناب ابو طیب خان

والا رحمة الله تعالی نشست و کمر جهد بر میان جان قایم بست حضرت معزی الیه
از ناصیهٔ حالش چون مضمون سه بالای سرش ز هوشمندی ؛ پیدا فت
ستارهٔ بلندی ؛ ملاحظه نمود با ینجانب تکلیف تعلیمش فرمود هر گاه که باش خاطر
انکرامی بر همه امور و بر سبقت می نهاد فرمودهٔ او بمعرض قبول در افتاد پس تعلیمش
پرداختم و همت خود مصروف تربیتش ساختم در اندک مدت کتب متداولهٔ فارسیه
متاخرین مثل دفتر اول و دوم ابو الفضل و رسائل طغرای مشهدی و پنج رقعات
دست دیباچه و مینا بازار ملاظهوری ترشیزی و دیوان مظهر و غنی کاشمیری
و رسالهٔ عروض و قافیه باختتام رسانید و بمشق سخن گرایید چون مزاجش را شعر و
شاعری مناسب دیدم بعطای تخلص در سلک ارباب مشاعر منسلک گردانیدم
با این نو مشقی سخن راست می بندد و خیال مضمون درست میدارد آری همه فرزندان
سلسلهٔ شاگردی حضرت والا به بندش چیست ممتاز اند و بفکر مضمون درست سرفراز دخل
واعتراضش سنجیده و جوابش پسندیده بحصول خطاب خانی و بهادری و مشاهره شش هزاری
و دیگر اعتبارات سرکاری مسرور و بر خدمت مدد کاری میر مجلس دیوانی مال ماموراست
اکرام با پیرزادان خیال چنین شیوهٔ اکرام میدارد ۵

از یک نظاره بر دل لخت لخت ما موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

شمع سانست هجر تو مگر پیشهٔ ما — صرف در سوختنی گشت رگ و ریشهٔ ما
نمایدی نقاب آنسوخ کر روی دلخشا را — زغیرت خور برنگ صبح سازد چاک ما را
اشک میریزم ز چشم و آه سردی میکشم — شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا
کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان — شد زبان بستهٔ خود تیغ فولادی مرا
کر آهی سر زند از دل هجر چشم پیمایش — کره از ضعف چون تبخاله بندد بر لبها
کرم جو لانم بشوق شعله روی آنجنان — خار وادی میشود چون شمع روشن زیر پا
دارد غم تو چون دل پرخون آفتاب — هر بر همن عبث شده مفتون آفتاب

فرحت ظاهر نمود که مصراع ثانی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بیوجه بر همن شده مفتون آفتاب ؛ اکرم جواب داد که مصراع من لطفی دارد که در مصراع شما نیست و آن لفظ هر ما شد که برای بر همن بکمال مناسبت دارد حکمین جوابش پسندیدند اکرم

کی تیرهٔ بخت را ثمر از صاف دل رسد — کردون نشد سپید ز صابون آفتاب
بسکه آن مهر لقا جلوه فروشست امشب — ماه از هالهٔ خود حلقه بگوشست امشب
یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست — یعنی ز کرم جوشی می شیشه ام شکست
مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت — یعنی دلم ز جوش طپش سینه خست و رفت
از راست قامتان نرسد با کسی ثمر — قمری بشاخ سرو خرامان نشسته کفت

دین دارم برای دیدن روی کسی
است داغ سینه ام چون لاله حمرا عبث

کام دلم حاصل است از مدد گریه ام
بوسه بگل میدهد شبنم گریان صبح

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد
بجام عشرت ما زهر مار میریزد

چو نبض زندگی ما ست در طپیدنها
بنای هستی ما از قرار میریزد

رقم در نامه ام حرفی چو از حال پریشان شد
کبوتر را کشاد بال خود چاک گریبان شد

ما غرق آب گریه مستانه خودیم
برخود کشد کسیکه با تیغ کین کشد

تا کنم گریه بی تو بر رخ ابر
طپش برق دست رد باشد

تا بهجر از کوه کوه گریه ام سیلاب شد
چشم را یکقطره اشکم گوهر نایاب شد

ندرت اعتراض کرد که اضافت کوه کوه که معنی بسیار است درست نخواهد بود

اکرم این بیت سرخوش خواند ؎ به گلزاریکه بلبند ناز عرض لشکر حسنش
تماشا کن شکست فوج فوج رنگ گلهاش

اکرم

در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند
حلقه زنجیر حلقه احباب شد

میسرد گر رتبه ام باشد بهمطرحان خویش
طبع موزون حاصل از شاگردی نواب شد

ندرت اعتراض کرد که مجرد موزونی طبع سبب بلندی رتبه در همطرحان نخواهد شد اگر
بجای طبع موزون فکر عالی داخل شود مناسب است حکمین دخلش پسندیدند

اکرم

رسد بسوز دلم کی ز جوش گریه ضرر	ز آب سرد نشد آتش چراغ کهر
شاید که مهت در غم او ناتوان هنوز	دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز
شب کند پر نور اکرم ماه را	بر رخت رونق دهد ای یار خط

بهمین مضمون مقطع مخلص هم توارد یافته سه زینت از شب ماه را مخلص بود : میدهد رونق بروی یار خط

اکرم

تا آتش فراق تو در سینه جا کرفت	اکرم حواله کرد دل خود بچنک اسک
بر نتابد بار احسان کسی را صاف رو	چاک دامان سحر کی کشت محتاج رفو
تا بشوق چشم مست او کشیدم ناله	بر لب من صاغر صهبا بود تنخاله

اعظم

تخلص نخلبند این بهارستان بیخزان و کدیور این کلشن بیخار همیشه بهار عبودیت لوث محمد غوث المخاطب بامیر الهند والاجاه عمدة الامرا مختار الملک عظیم الدوله نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ خلف الصدق عمدهٔ امرای عظیم الشان زبدهٔ روسای شهامت اقتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم مدار الملک امیر الهند اعظم جاه فخر الامرا مدار الملک روشن الدوله نواب محمد منور خان بهادر بهادر جنگ سپه سالار صوبدار ملک کرناٹک است شناخ نسب آبائی من بسی و

دو واسطه بدوحهٔ حدیقهٔ خلافت سرو روضهٔ عدالت شجر مانع اصطفا امیر
المومنین خلیفهٔ ثانی جناب عمر ابن الخطاب علی صاحبه و علیه التحیه والثنا هیوستکی دار
و نهال نسبتم از جانب ام که صبیهٔ رضیهٔ ضیاء الدوله بهادر یادگار ضیاء الملک بهادر حومین
اندبه میت و شش واسطه از نخل گلستان ولایت کلبن بوستان شهادت
جگرگوشهٔ بتول نور العین رسول لخت دل علی مرتضی سید الشهدا امام همام جناب
ابی عبدالله الحسین علی جده و علیه الصلوة والسلام بستکی گوهر وجودم از نیسان نوال
لایزال به ده ساعت روز چهارشنبه بست و نهم ذی الحجه ۱۳۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه
هجری از بحر عدم بساحل ظهور رسید و بعد انقضای پانزده ماه آلودهٔ گرد یتیمی گردید
روز دوم چهلم نوابصاحب رضوانمآب ارباب حکومت این خادم العباد را مسند ریاست
نشاندند و بنا بر امضای امور سرکاری عم حقیقی من نواب عظیم جاه بهادر را تا هفده سال
بکار نیابت مامور کردند پوشیده مباد که ریاست الکای گرنامک اولا بنام نواب والاجاه
جنت آرام گاه شرف اختصاص داشت و لوای اعتبار در عرصهٔ روزگار باسم گرامیش می
افراشت چون ایشان رخت حیات ازین دیر بی ثبات پرداختند و جنت را آرامگاه
خود ساختند فرزند گرامی آنجناب نواب عمدة الامرا بهادر غفران پناه بران دست تسلط
گشادند و قدم در راه انتظامش نهادند هرگاه ایشان داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

ودر کنج عافیت لحد خفتند برادرزادهٔ آنحضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مغفرت دستگاه رونق چار بالش ریاست
افزودند و همت خود مصروف ضعفا پروری و غربا نوازی فرمودند دیدیم که
معزی الیه این جهان فانی را بدرود نمودند و در جوار رحمت حق آسودند خلف
الصدق ایشان نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب قبله گاه این خیر خواه خلق الله
سند آبائی را زیب تازه بخشیدند و با سایش عالمی اشتغال ورزیدند از انجا که
مدار این دهر ناپایدار بر بی ثباتیست و کسی را رخصت دوام اقامت نیست
حضرت ممدوح در عین شباب از زین تیره خاکدان کوس رحلت نواختند و بر نهت
بخشای ریگهٔ فردوس پرداختند پس نوبت خدمتگذاری و البستگان دولت بایشان
نیازمند درگاه آلهی رسید و اهتمام وظیفه خواران موروثی برین زله بردار خوان
نوال ایزدی مفوض گردید الحاصل در پنجسالگی بمکتب نشستم و کمر سعی بر میان شوق
حصول علم بستم نزد حافظ محمد مکی و پسر ایشان حافظ عبد الولی ختم کلام شریف
نمودم و از مختصرات فارسی تا اخلاق محسنی پیش غلام محی الدین خوشنویس و فرزند
ایشان مولوی جلال الدین خان بهره ربودم بحضور سید ابو طیب خان والا
تکملهٔ آنها که عبارت از بوستان و خلیفه و زلیخا و گلشن سعادت و رساله

عبدالواسع وغیرها باشد کرده از مطولات در نثر سه نثر و پنج رقعات و مینا بازار
ظهوری و رسایل طغرای شهدی و انشای بیدل و انشای نعمت خان عالی و
در مثنویات سکندرنامه و مثنوی راسخ و در علم اخلاق اخلاق جلالی و در دو آوین
دیوان مظهر و دیوان غنی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و دیوان اول عربی
آزاد از سبعهٔ سیاره و فن عروض و قافیه درس کرفته علم افتخار بمیدان اشتهار
افراشتم و در عربی تا فواید ضیائیه المشهور بشرح ملای جامی بخدمت مولوی
جمال الدین احمد و در عقاید و فقه و حدیث بقدر مایحتاج از جناب قاضی الملک بهادر
و مولوی ارتضا علیخان بهادر حظ وافی برداشتم مشق خط عربی و فارسی
از خوشنویس موصوف و عنایت حسین خان خوشنویس ساختم و پیش حضرت
والا مشق سخن نموده بترتیب دیوان مختصر برابر دیوان مظهر پرداختم اگرچه خودستائی
سنت سنیهٔ شعراست و در هر مقام مناسب برکزیدم و پسندیدهٔ اینها لکن این
حق پسند آزا کیطرف نهاده بحکم آیهٔ کریمهٔ واما بنعمة ربك فحدث
شکر نعمای منعم حقیقی بجا می آرم و اندکی از بسیاری عنایات سرمدی
می نکارم که اشهب خامه ام در تنک زمین شعر کمال جولانی دارد و میدان غزل طرحی
در عرصهٔ یکدو ساعت طی میسازد بارها پیش ازین مقدمه بنظر ارباب مشاعره

جلوه گر گردیده و آهنگ این زمزمه بپرده گوش ایشان رسیده ذهن مستقیم من
باندک تامل ادراک مضمون دشوار می نماید و طبع سلیم من درمیان صواب
وخطا تفرقه میکند به تقلید کلام سید شاه ناصر علی قدس سره حرف میزنم و ایشان
را درین فن مقتدای خود میدانم ازانجاکه نسبت شاگردی معنوی من بشاه
مرحوم باثبات رسید و ادای حقوق آنجناب برذمه من لازم گردید برخی از مناقب
علیه ایشان که از اساتذه معتبره بتحریر درآمده درین تذکره درج میسازم و بدفع
اعتراضائیکه از واصف بر کلام مرحوم وارد گشته میپردازم **ذکر مناقب**
باید دانست که شاه مرحوم از سادات صحیح النسب است چنانچه خان آرزو در خطبه
اشعار منتخبه او بدان تصریح کرده واین بیت او هم بران دلالت دارد ؎

گر از حسب بپرسی ما قبنریم	ور از نسب بپرسی ما آل مصطفی ایم

وسرخوش در کلمات الشعرا در تعریفش چنین ارقام ساخته که حقایق و معارف
آگاه واقف اسرار خفی و جلی آبروی هندوستان میان ناصر علی
از اهل هند سخنور بلند خیال معنی یاب ذی الهمة والکمال همچو او برنخاسته هر بیتش
چون ابروان دلبران بخوبیها مثل و هر مصرعش چون قامت معشوقان برعنائی
ممتاز و بی بدل اشعار بلاغت شعارش عالمگیر و فکرهای تازه اش یکی از یکے

بی نظیر در ایران صایب است و در هند ناصر علی سوای شعر حسن خلق و دل کرمی
و خداشناسی همت و سخاوت و استغنا و بی پروائی بمرتبه دارد که در هیچ مخلوق
دیده نمیشود چنانچه خود فرموده ؎ از سخن مارا دماغ دیگر است ؛ چون صدف مغز
سر ما گوهر است ؛ روزی همراه سیف خان که با او بسیار دوستی داشت بخانهٔ خان جهان
بهادر کوکلتاش رفت چون بتکلیف شعر خوانی کرد این بیت خواند ؎ اهل دنیا را ز غفلت
زنده دل پنداشتم ؛ خفته دایم مرد کانرا زنده می پندد بخواب ؛ نواب پنجهزار روپیه
گذرانید قبول نکرد و رو بسیف خان کرده گفت با این بزرگ میباشم هر گاه گرسنه
میشوم از مطبخش شوربائی میرسد فقیر در تعریف همتش گفته رباعی

ختم است بهمت علی بذل و عطا	از چهرهٔ او عیان بود نور سخا
گر صورت آدمی گرفتی همت	میگشت بصورت علی جلوه نما

انتهی و نیز خان آرزو در توصیفش چنین رقم کرده که مولانا ناصر علی از کمال شهرت
محتاج تعریف نیست در شعر طرز خاصی دارد و مرزا معز فطرت و سرخوش و
دیگر اعزه پیروی او دارند اشعارش شوخ و شورانگیز و مضامین او پیچیده تر
از زلف خوبان و نازکتر از کمر محبوبان گویا مخترعست درین فن دعویهای بلند داشت
و هیچ یکی از شعرا را وجود نمیگذاشت صاحب کلمات الشعرا او را آبروی هندوستان

گفته و در واقع چنین است لهذا این رباعی در تعریف او گفته ؎

در ملک سخن بود جهانگیر علی	در مشرب دل ولی علی پیر علی
با شعر علی نمیرسد شعر کسے	زانسان که خط کس بخط میر علے

انتهی کلامه و میر غلام علی آزاد در سرو آزاد چنین ستوده که علی شیر نیستان سخنوریست و مرد میدان معنی کستری ذوالفقار گلشن تسخیر قلم و بیان پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته کل وارستگی بر سر داشت و جام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و متمسک سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه انتهی و در خزانهٔ عامره باین عبارت ذکر نموده که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه سرآمد اهل بیت رسالت و امیر الشعرا علی رحمة الله علیه سرحلقهٔ اهل بیت فصاحت کوثر سخن در اختیار اوست و سلمان غاشیه بردار او مجدد طرح الفاظ و معانیست و مستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضا می نماید و زبان بافتخار میکشاید ؎ سخن را آفریدم جان دمیدم ؎ با قرار خدائی برگزیدم ؎ الستی سر زد از من او بلی گفت ؎ نشان یا عبد او یار بنا گفت ؎ هر چند برخی مثنوی گویان راه او رفته هیچکس با او نرسیده و خط عجز به پیش قلم کشیده اهل بغداد زبان عربی و فارسی هر دو میدانند

وصوفیان آنجا در مجالس ذوق وسماع از زبان عربی بیشتر اشعار ابن الفارض مصری
واز زبان فارسی اکثر مثنوی ناصر علی میخوانند انتهی کلام **دفع اعتراضات علی**

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما	میتواند شد هوا آئینهٔ فریاد ما

معترض گوید که کندن گرد از دل مسموع نیست گرد برآوردن میگویند نه بسکه
حیرت میزند جوش از دل ناشاد ما: انتهی میگویم که این اعتراض از قبیل بنای فاسد
بر فاسد است چه لفظ میکند را که بضم کاف است بفتح کاف خوانده در مصطلحات
الشعرا کرد کردن با لفتح بمعنی ظهور کردن آمده چنانکه سالک قزوینی گوید ؎
غبار آشنائی در نظرها ست: مکن در راه چشم ای تو تیا کرد: معنی
بیت علی اینکه حیرت از بس از دل ناشاد ما ظاهر میشود که هوا آئینه فریاد ما میتواند شد
چه مبداء فریاد دل است واز تاثیر دل حیران فریاد هم سراپا حیرت خواهد شد وهوا
نیز از تاثیر فریاد سراسر حیرت گردیده مظهر فریاد ما میتواند شد معنی دیگر اینکه فاعل کند
گرد باشد یعنی دل ما از مصایب عشق چنان خاک کشته است که گرد از معانیهٔ آن حیرت
میکند وخاصه گرد آنست که صعود بر هوا می نماید پس ممکن است که از هوا نمود
فریاد ما کرد ومعنی دیگر آنکه گرد بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است بمعنی جمع کردن
وفاعل میکند هوا ست یعنی از بسکه هوا از دل ناشاد ما حیرت را جمع کرده است

ازین جهت ہوا آئینهٔ فریاد ما میتواند شد		علی ۲
بلبل ایران ندارد جلوهٔ طاؤس ہند		داغہا دارد عراق از دست این دمدارہا

معترض گوید که بلبل ایران کنایه است از مرزا صایب و طاؤس و مدار ذات مبارک شیخ باشد پالغز شیخ درین بیت این است که بجای صفت مفرد که دمدار باشد صیغهٔ جمع اختیار نموده و بقانون کلیهٔ المطلق ینصرف الی الفرد الکامل مراد از طاؤس محض ذات مبارک شیخ باشد لاغیر انتہی میگویم که این اعتراض قدیم است و جوابہا دارد جواب اول اینکه لفظ دم دارہا مفرد و ہا کنایه از عظم جثهٔ دم طاؤس است و آن علامت جمع نیست مثل اژدرہا چنانکه سعدی فرماید ؎ ورچه کس بی اجل نخواہد مرد ؛ تو مرو در دہان اژدرہا ؛ جواب دوم اینکه لفظ ہا کاہی زاید می آید برای افادهٔ مبالغه و ازان معنی جمع مراد نمی باشد چنانچه صایب گوید ؎ ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ہا ؛ ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط ہاله ہا ؛ جواب سیوم اینکه عراق دو است عراق عرب و عراق عجم کما فی کشف اللغات و اینجا مراد عراق عرب است و برین تقدیر معنی بیت چنین باشد که اگرچه بلبل ایران که مرزا صایب است جلوهٔ طاؤس ہند که ناصر علی باشد ندارد با این ازین ہر دو اہل عراق عرب رشکہا دارند چه آنجا کسی مثل این ہر دو نیست پس مراد از

صیغهٔ جمع بلبل و طاؤس است نه فقط طاؤس تا قباحتی ناشی گردد — علی

چو ابر و برق و باد و گل بعشق او دلم داد	چکید نها طپید نهار مید نهاد رید نها

معترض گوید که رمیدن باد گاهی بگوش حقیر نخورده و خالی از غرابت نیست بجای آن وزیدن می باید انتهی میگویم که رمیدن بمعنی نفرت کردنست یعنی بجائی قرار نگرفتن و این صفت مشترک است در گل و باد که بر هر دو صادق می آید و وزیدن را با دل هیچ مناسبت نیست و ازین قبیل است این بیت اسیر سه نسیم بال بلبل ناله آغوش گل ماند ؛ رم موج هوا تا کشت ابر ماهتاب اینجا — علی

بر لب قاصد نمیدانم که پیغام که بود	همچو گل گردید لبریز تبسم گوشها

معترض گوید که گوش را با تبسم هیچ مناسبت نیست پس اگر شیخ چنین فرمودی اولی بودی ع چون صدف گردید لبریز جواهر گوشها انتهی میگویم که تبسم کنایه است از سرور پس چنانکه سرور کل از شگفتگی است همچنان سرور گوشها از شنیدن پیغام محبوب میباشد درینصورت تبدیل مصراع چه ضرور — علی

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز افغان ما	خم شکست اما نمیریزد می جوشان ما

معترض گوید که رقصیدن افغان از اختراعات شیخ است اگر درین بیت بجای میرقصد میخیزد گو صحیح باشد انتهی میگویم که ازین قبیل است رقصیدن ناله چنانکه شرف الدین علی

پیام کوید ؎ ناله می رقصد مکر کوشش بفریاد من است ؛ می طپد دل شاید آن بیرحم
در یاد من است ؛ و رقصیدن سجده هم ازان قبیل است چنانکه عرفی کوید ؎ از خیال
هیبتت اندیشه میرود در ضمیر ؛ وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه ؛ و نیز رقصیدن
راز ازهمان قبیل است چنانچه مرزا صایب کوید ؎ توان خواندن خط نارسته از
لبهای میکونش ؛ که راز مست بر کرد لب اظهار میرقصد ؛ میر آزاد در خزانهٔ عامره
مینویسد که سید جعفر روحی زنیر پوری با فقیر نقل کرد که روزی با جمعی از یاران
بزیارت مرقد شاه ناصر علی رفتیم و باهم صحبت داشتیم یاری رو بقبر شاه
ناصر علی آورده کفت باری این قول شما چه شد ع خاک کردیدیم و میر قصد هنوز
افغان ماند ؛ کفتم که بر زبان شما این افغان ناصر علیست که برقص در آمد یاران تحسین
کردند انتهی اکر این را خلاف محاوره می یافتند کسی ازان جماعه که یکی از دیکری
مستعد تر بود علی الخصوص روحی دخل همانوقت می نمود دیکر اینکه روزی در مشاعره
معترض غزل طرحی خود خواند چون نوبت باین بیت رسید ؎ چهرهٔ پرخواب
را زاشک ندامت بشوی ؛ دست بزن مهر دار بر سر دامان صبح ؛ فرحت
کفت که چهرهٔ پرخواب بنظر نرسیده سندش ضرور معترض در مشاعرهٔ دیکر
این عبارت نوشته آورده که خواب آلود که مرادف خوابناک باشد صفت

چشم و آدمی و پای آدمی هر سه آمده صایب را است ؎ دل چو غافل شد
ز حق فرمان پذیرتن شود ؛ می برد هر جا که خواهد سیب خواب آلوده را ؛ باین دلیل
چهرهٔ پر خواب بمعنی خوابناک روا باشد چه آثار نوم مدام از روی یافت میشود انتهی
از انجا که قیاس یکی بر دیگری در محاوره صحیح باشد قیاس رقصیدن افغان بر رقصیدن
ناله که مرادف هم اند بی خلل درست خواهد بود و نیز میر آزاد در خزانهٔ عامره در احوال
شاه ناصر علی قدس سره می نویسد که شخصی برین بیت علی ؎ نپسندید که بی
برکیم آواره کند ؛ جگر لعل کرو چشم گهر سازم داد ؛ اعتراض کرد که لعل کرو گهر
ساز مسموع نیست فقیر گوید گهر ساز نا ؛ کلام مرزا محمد سعید اشرف ماژندانی آوردم
؎ نرخ اشکم مشکن کین گهر لعلی را ؛ چشم بیچاره بصد خون جگر ساخته است ؛
چنانچه گوهر تقلیدی میسازند لعل هم تقلیدی میسازند گویا گوهر نعلی سند هر دو
میتواند شد انتهی

علی

تهمت مرگ از شهیدان نکه دور است دور	ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما

معترض گوید که اطلاق نکه درین شعر مفید مدعا نمی تواند شد ع تهمت مرگ از شهیدان
تو پر دور است دور انتهی میگویم که این اعتراض مخصوص بمعترض است که دلالت
بر نقادی او دارد چه لفظ شهید را که صیغهٔ مفرد است با نضمام لفظ آن که اشاره است

بسوی نگاه معشوق جمع خوانده و در صورت تسلیم هم قباحتی نیست کالمطلق ینصرف الی الفرد الکامل

علی

به محشر حرف بی‌صوت است فریاد شهیدانش	نمی‌دانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را

معترض گوید که اعتراضی که درین شعر واقع است نقل محفلهاست سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح نباشد انتهی میگویم که سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح باشد چنانکه خواجه آصفی قهستانی شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی فرماید ؎

سرود مستی چشم ترا کسی نشنید ؛ مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی ؛ و ازین قبیل است سرمه بچشم کردن چنانکه طغرا گوید ؎ شاید به مپند آنچه بما کرد آسمان ؛ از دود آه سرمه بچشم ستاره کن ؛ دیگر اینکه هر گاه شعر اچشم را شخص قرار داد لوازم آن مثل گفتار و خموشی برای او ثابت کنند چنانچه صایب گوید ؎

چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم ؛ که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را ؛

پس دادوستد را که از لوازم شخص است اگر بادی ثابت کنند هیچ قباحت بچشم نمی‌آید معنی دیگر اینکه لفظ را که ردیف بیت است بمعنی برای باشد یعنی سرمه برای چشم نیمخواب او کدام داد و معنی دیگر این است نمیدانم که داد این سرمه ترک چشم او را برای کشیدن

علی

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید	بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

معترض گوید که بصحت رسید که شیخ را زحمت ارسال این غزل بایران رو نداد در دیاری که سکنش بود سیدی خوش فکری جواب غزل او خوبتر از شیخ گفتار آید (۱) این گونه ادعای سخنوران است و شوخی در اینجا بمعنی خوبی که مراد شیخ است نتوان گرفت پس ترجمهٔ عبارت باشد و ذلک مرادنا انتهی میگویم که اگر این قول قرین صدق می بود بالیقین ارباب تذکره آن غزل را قلمی میساختند زیرا که در جواب چنین غزل شوخ که یکدست مرصع و مشتمل بر چنین دعوی بود و حال آنکه ازین بهتر باشد علت فرو گذاشتنش ظاهر اهیچ معلوم نمی شود الا غلب که آن سید ظنی ساکن بهند خیال معترض بوده باشد و کسانی که در جواب این غزل فکر کردند افکارشان بحسن انسجام این غزل نرسید کما لا یخفی علی الناظر المنصف علی

نشانی غیر درویشی نمی باشد کریمان را	که افشاندن تهی میساز د آخر دست دهقان را

معترض گوید که از افشاندن مطلق دانه افشاندن خواسته است و اطلاق در محل تقیید مفید مطلب نباشد انتهی میگویم که قاعدهٔ مجاز است که مطلق بدلالت قرینه مقید میشود پس قرینهٔ لفظ دهقان افشاندن را که مطلق است بافشاندن دانه مقید کرده چنانچه حضرت جامی قدس سره لفظ خارق را که مطلق است بقرینهٔ لفظ ولی بمعنی

خارق عادت مقید فرموده میفرماید ۵ ازولی خارقی که مسموع است ؛ معجز آن نبی که مطبوع است علی

برنمی تابد لباس عاریت طبع غیور		جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

معترض گوید که جمع کردن دل از چیزی حاصل کردن آن یا توقع حصول آن باشد حال آنکه در اینجا مقصود از ترک دادن آن است پس مصراع دوم تبدیلی میخواهد ع چشم پوشیدن ز اسباب جهان سامان ماست ؛ انتهی میگویم که معترض که از لفظ جمع معنی حاصل و حصول گرفته غلط محض است چه جمع در لغت یک جا کردن شئ متفرق است کما قال فی الصحاح جمعت الشئ المتفرق فاجتمع پس معنی چنین میشود دل که از سبب تعلق اسباب جهان در تفرقه افتاده است آنرا ازان تعلق باز داشتن و یک جا نمودن سامان جمعیت ماست و برین معنی لفظ از که دلالت بر اعراض دارد دال است علی

لاف همت چه زند عزلتی شهر نشین		منتی بر سر شش از سایهٔ دیواری هست

معترض گوید که مناسبتی که گوشه با عزلت دارد شهر ندارد ع لاف همت چه زند کم هز گوشه نشین ؛ انتهی میگویم که عزلتی گوشه نشین را گویند و گوشه نشینی در شهر و صحرا هر دو گنجایش دارد آنکه در صحرا اختیار این امر نمود ممنون کسی نمیشود و هر که در شهر گوشه گرفت هر اینه ممنون سایهٔ دیواری میگردد پس لفظ شهر در شعر شیخ برجای

خود است و مصراع اصلاحی معترض پر بیجا چه لفظ کم هنر نه دخل در معنی دارد و نه مناسبتی از الفاظ

طرفه اینکه دخل معترض مطابق اعتراضش نیست کما لا یخفی علی من له طبع سلیم ۱۲ علی

ذوالفقاری است علی تیغ زبان تیزم	حاسد بیهده کو نیز کم از کافر نیست

معترض گوید که شیخ بمجرد اینکه بنام نامی حضرت امیر رضی الله عنه موسوم شده خود را

کم از شاه مردان نمیدانست لهذا در حق نکته فهمان دقیقه رس شوخیها میکند پس

اصلاح دهندگان شعر او را که پیرو سنت اند ثواب مضاعف خواهد بود انتهی میگویم

که شیخ که از سادات عالی نسب است اگر تیغ زبان خود را ذوالفقار گوید عجب نیست

که جزئیت او با حضرت امیر ثابت است و آنکه نوشته که شیخ خود را کم از شاه مردان

نمیدانست محض غلط فهمی است چه آوردن لفظ ذوالفقار در شعر مشعر بهیچ سری نمیشود چنانچه

مرزا صائب هم در کلام خود آورده و قباحتی نپنداشته با وجودی که از شرف سیادت

بهره نداشت ۵ مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست ۵ ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

از آنجا که شاه ناصر علی از صاحبدلان بوده پیش از چندین سال این بیت گفته کرامت

خود ظاهر نموده و لله در من قال کرامة الاولیاء حق پس مجیب اعتراضات بی حقیقت

معترض را ثواب اضعاف مضاعف خواهد بود ۱۳ علی

علی بگلشن کشمیر رفتنم عیب است	که همصفیر مرا عندلیب تبریز است

معترض گوید که از گلشن کشمیر غنی مراد است و عندلیب تبریز رابع رسل قلمرو سخن
اغنی مرزا صایب باشد و چون قدر و منزلت غنی که استاد زمان بود مستغنی عن
البیان است معیوب دانستن شیخ مسکین التجای خود بغنی موجب زیان و نقصان
او است ولیکن اگر شیخ را از زحمت هر دو سفر باز داشته به بزم نشاط آباد احمد عبرت
فرستند هر اینه بوجد آید و نیز تنافی اقوال شیخ غور کردنی است که کاهی صایب
را کمتر از خود میداند و کاهی سهیم و عدیل خود میخواند چنانکه لفظ همصفیر بران دال
است و این اختلاف میل از حق پیش نباشد انتهی میگویم که شاه ناصر علی از غنی در
قدر و منزلت کم نیست بلکه غنی که منصف طبع بود اگر با وی ملاقات کردی در صف
تلامذهٔ او نشستی و احمد عبرت چه حقیقت دارد که علی باستماع اشعارش در وجد آید
چه او همطرح استادش یعنی مرزا بیدل بوده و در هم فکری داد سخن داده و وی
او را بسیار می پسندید باید که معترض تنافی قول رابع رسل خود را معاینه کند تا حاجت
غور به تنافی اقوال شاه مرحوم نیفتد چنانچه میگوید ۵ صایب چه خیال است شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرساند سخن را ۵ باز میگوید ۵ بلبل خوش نوای نیشاپور خجل از طبع
بی نظیر من است تنبیه شعرا که کاهی تفاخر میکنند و کاهی خود را از دیگری کمتر می شمارند
و کاهی لاف مساوات میزنند با قتضای مضمون و استدعای قافیه است فقط

نه غرض ازان حکایت حال واقعی تا نشانهٔ ملامت احدی شوند چنانچه این سه بیت
شاه مرحوم بران گواهی میدهد اول در تفاخر خود ؎ علی شعرم بایران میبرد سهل است
ازان ترسم ؛ که صایب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا ؛ دوم در مساوات که
بالاکه اشت سیوم در تعریف غیر ؎ علی به نشاء اشعار صایبا نبود می ؛ قسم بساقی
کوثر که از شراب کدشتم ؛ و معترض که سید عالی مرتبت را که از آفتاب روشن تر است
بالفاظ محقرانه یاد میکند محل عبرت است صایب گوید ؎ منه انگشت بگفتار
بزرگان صایب ؛ تیز بر چرخ میندازد که برمیگردد ؛ علی ۱۴

هر که آمد در جهان دایم پشیمان بوده است		موج این دریای بی نم دست برهم سوده است

معترض گوید که بجای بی نم پر غم گفتن نکو بود که پر با لفظ دریا ربطی دارد کما لا یخفی
علی اولی الالباب انتهی میگویم که این اصلاح هم ازان قبیل است که یخ بار و غن
چراغ خوردن اختراع فقیر چه تحقیقش این است که شاعر جهان را نظر به بی تمتعی از
دریای بی نم استعاره نموده و دست برهم سوده را موج که لازم آن است قرار داد و
لفظ نم برای دریا کمال مناسب و مربوط افتاده پس ترجیح لفظ پر بروی وجهی ندارد مگر بنا بر
اضحوکهٔ اطفال ۱۵ علی

شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است		طفل را میتابی کهواره خواب راحت است

معترض گوید که تاب پیچ و توانائی کدافی البرهان بیتابی کهواره بمعنی حرکت و گردش
آن صحیح نباشد پس در هر دو مصراع تبدیلی ضرور ست شوخ من آرام داد تا دلم آسوده
نیست ؛ طفل را گردیدن کهواره خواب راحت است ؛ انتهی میگویم که بیتابی بمعنی
حرکت و گردش صحیح است چنانچه صایب گوید ست بیتابیم افزون شد از دست
نگارینش دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها ؛ و موسوی خان فطرت میفرماید ست
چمن از پیرتو حسن تو چو بیتاب شود ؛ گل شبنم زده سرچشمهٔ سیماب شود ؛ مصراع ثانی دلالت
کند بر اینکه لفظ بیتاب که در مصراع اولی است بمعنی بیقراری باشد نه بمعنی عدم توانائی ۱۶ علی

لفظ اگر دارد تفاوت صورت معنی یکی است		اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

معترض گوید شیخ که از عربی عاری بود در مصراع اول تفاوت بجای ترادف آورده ؛
میگویم که لفظ تفاوت بمعنی غیریت است و غیریت با وحدت بکمال مناسبت دارد
و ترادف را که اصطلاح علمای ظاهر ست با لفظ وحدت موافق اصطلاح صوفیه نسبتی
نیست آری کسی که از اصطلاحات شان عاری ست فهم او از ادراک آن قاصر ۱۷ علی

راهی است زسرچشمهٔ گرداب بسوئی		دریاب درین بحر که روشن گهری هست

معترض گوید که کاف بیانیه که بعد درین بحر آورده اول باید بود همچو دریا که شاید که
ضرورت وزن شیخ را عاجز کرد انتهی میگویم که اساتذه این چنین آورده اند

چنانکه سعدی فرماید ؎ عجب است باو جودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آئی
و مراسخن بماند ؛ ایضاً ؎ دریاب کنون که نعمت هست بدست ؛ کین دولت و ملک
میرود دست بدست

علی ۱۸

آه زین برقی که در حرف کلوسوز من است		نامه بر بال کبوتر تا بمنزل پر مدار

معترض گوید که کلوسوز بمعنی شیرین جز حسن و شهد نمی آرند همچو حسن کلوسوز و شهد
کلوسوز و اگر بالفرض والتقدیر صفت غیر این دو لفظ هم در کلام اساتذه یافته شود در اینجا
جگرسوز از کلوسوز بهتر است انتهی میگویم که اطلاق کلوسوز چنانکه بر حسن و شهد است
بر غیر آن نیز آمده چنانچه فخر تاثیر گوید ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ؛ گزالتفات
کلوسوز تر بود دستمش ؛ و حرف کلوسوز بمعنی سخن تند و تلخ است چنانکه اشرف گوید ؎
خبر حرف کلوسوز ز جوهر دارد ؛ هست در سرزنش خصم زبانش کویا ؛ پس اصلاح
معترض که از قصور فهم واقع شده حاجت ندارد

علی ۱۹

نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نبست		آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

معترض گوید که بی طاقت که صفت دل آورده چندان لطف ندارد در دل وارسته ام
یا آزاد من بهتر باشد انتهی میگویم که بیطاقتی مناسب بسیماب نه وارستگی و آزادگی کما
لایخفی علی من له فهم المعانی

علی ۲۰

بی تکلف در چمن بند قبا و اکردنی است	برگ ریز رنگ کلها را تماشا کردنی است

معترض گوید که برگ ریز رنگ گل گفتن از غرابت خالی نیست خوش پرید نهای رنگ گل بجای آن احسن بود انتهی میگویم که معنی رنگ رونق و لطافت و خوبی در زبان آمده و شیخ خوبی و لطافت گل را تشبیه به شجر داده برگ ریزی که از لوازم آن است در ذهن برای آن ثابت کرده و این را در اصطلاح علمای معانی استعارهٔ بالکنایه گویند ۳۱ علی

بنجودان جام دنیا سومنات دیگر اند	خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

معترض گوید که در نظر حقیر بجای جام دنیا جام دولت بهتر می نماید انتهی میگویم که مراد از بنجودان جام دنیا آن کسانند که از نعمت دنیا کامیاب گشته مدهوش عجب و نخوت و کفر و بدعت گردیده اند چنانچه مولانای روم فرماید ؎ اهل دنیا کافران مطلق اند ۱۲ روز و شب در رزق زق و در بق بق اند ۱۲ در اینصورت ترجیح دولت بر دنیا بیجا است بل عکس آن در چشم خوش نظران اولی فافهم ۳۲ علی

عشق را منزل کهی غیر از دل غمناک نیست	بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

معترض گوید که بر کسانی که در عربیت نهارت کونه دارند مخجب نباشد که منزل ظرف مکان است بمعنی فرود گاه پس منزل گاه که شیخ فرمود صحیح نبود ع عشق را آرامگاهی جز دل غمناک نیست انتهی میگویم که سعدی در بوستان فرماید ؎ بمنزلگه حاتم آمد فرود ۱۲ برآسود چون تشنه

برژنده رود؛ جامی فرماید ؎ نهانی جانب منزلگهش برد؛ به یاران خودش
پوشیده بسپرد؛ ایضاً فرماید ؎ به پشت بارکی هووج نشین شد؛ بمنزلگاه خود رحلت
کزین شد؛ اگرچه روی در منزلگهش بود؛ نظر بر ساحت قصر شهش بود؛ ازینجا ظاهر شد
که معترض با قطع نظر از دیگر کمالات در عربیت هم مثل فارسی دستگاه وافی میدارد و منزل
مفتوح العین را که مصدر میمی است منزل مکسور العین که ظرف باشد میخواند و آنرا مشنأ
طعن بر شیخ میشمارد و این بنای فاسد علی فاسد بود علاوه آن احتمال دارد که کهنی بمعنی
هیچگاه باشد و معنی اینکه عشق را هیچ گاه منزل جز دل غمناک نیست ۲۳ علی

ای قبلهٔ وبت هر دو تماشا که نازت		وی سینه و دل پیشکش سوز و گدازت

معترض گوید که قبله وبت در مصراع اول خالی از ثقالت نیست بجای آن دیر و حرم
نکو بود انتهی میگویم که اختیار کردن شیخ قبله وبت را بنا بر تقابل سینه و دل است چه
بمثابهٔ قبله و دل بمثابهٔ بت باشد و این مناسبت در دیر و حرم یافته نمیشود دیگر اینکه
در قبله وبت ثقلی نیست تا قابل اصلاح گردد اگر گویند که نظر بتلفظ دیر و حرم البته
ازان خفیف خواهد بود جوابش اینکه از بدو ظهور فصاحت الی الآن کلام هیچ فصیح
بنظر نمی آید که دخلی چنین دران راه نیابد فتامل ۲۴ علی

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت		خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود

معترض گوید که نکوهش سرزنش و ملامت کردن کدافی برهان برماهران این فن هر آینه
روشن باشد که نکوهش با شعر مناسب کلی ندارد لاجرم باندک تغیر درست شود ع
شعر ما زایراد ها آرایش دیگر گرفت ؛ انتهی میگویم که اصل شعر شاه ناصر علی قدس سره
در نسخ صحیحه چنین است ه از ظرافت های حاسد شعر ما رونق گرفت ؛ خندهٔ دندان
نما زلف سخن را شانه بود ؛ خندهٔ دندان نما دال است که در پیش مصراع لفظ ظرافت
باشد کما لا یخفی علی من له ادنی الدرایة ع ۲۵

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد	سبزهٔ بال نیفشاند که طاؤس نبود

معترض گوید که رم کردن رنگ و بال افشاندن سبزه خالی از غرابت نیست لاجرم این
شعر محتاج اصلاح است ه رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق تو پرید ؛ سبزهٔ سر نه برآورد
که طاؤس نبود ؛ انتهی میگویم که مثال رمیدن رنگ این بیت صایب است ه بال و پر رمیدن
رنگ است موج آب ؛ در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ ؛ دیگر اینکه استعمال مذکور مبنی بر
استعارهٔ تخییلیه است و تعریفش اینکه مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به برای آن ثابت
نمایند و این امری است که دلالت کند به تشبیه مضمر چنانکه ثابت گوید ه تا تماشای دهانت
کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ؛ شاعر غنچه را که در خوبی و لطافت
مثل دهان محبوب است به شخص متحیر و نگران تشبیه داده لازم مشبه به را که گذاشتن دست زیر زنخدا

ثابت کرده چون اَنشَبَتِ المِنیَةُ اَظفارَها پس معنی بیت این است که آهوی
رنگ کلها از کمال شوق تو رم کرده چنان از مرغزار گذشت که هر طایر سبزه که بال
افشاند به مساس آن رنگ طاؤسی گرفت چنانچه فطرت گوید ؎ رمید از یکدگر
همچون دل دیوانه اعضایم ؛ مگر نقش پی آهو است بر تن زخم سنگ او ؛ و صایب گوید
؎ در تمنای تو ای قافله سالار بهار ؛ گل جدا از رنگ جدا بوی جدا میگردد ؛ هرگاه
گردش رنگ با ثبات رسید رمید کی او را چه مانع است فتفکر ۲۶ علے

صافی دل از خیال غیر زایل میشود	آب این آئینه گر عکسی فتد کل میشود

معترض گوید که صافی بغش کذا فی المنتخب و الصراح و آن اسم صفت است شیخ بجای
اسم ذات که صفا باشد آورده چون صفا در مطلع گنجایش ندارد بجای آن رونق توان
خواند انتهی میگویم که معترض صفا را که اسم جنس است اسم ذات قرار داده از اینجاست
که نعمت خان عالی در هجو تشخیص بعضی اطبا گفته که میگویند حجر الیهود طایری است دریا
و فقط بر مادهٔ اشتقاق نظر کرده و استعمال آنرا ملاحظه نفرموده که اساتذه صافی را که اسم
فاعل است بمعنی صفا که مصدر باشد استعمال مینمایند چنانچه اسیر فرماید ؎ سینه صافی
راحت ماست ؛ دوزخ کیست کینه خواهیها ؛ مرزا ملک مشرقی گوید ؎ خون جگر بجای
خونابهٔ دیده نیست ؛ کیفیت عرق چو شراب چکیده نیست ؛ فوقی نشاپوری گوید ؎

دلهای پاک را ازال فیض داده اند ؛ کو هر آب صافی طینت وضو کرفت ؛ علے ۲۷

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد		چو کچکول کدائی واژکون شد تاج شاهی شد

معترض کوید که در مصراع اول بجای طلب لفظ هوا پسندیده است چه مردان آلهی قطع هوا و هوس کنند انتهی میکویم که ترک طلب که بمعنی ترک التجا از غیر و استغنا از ماسوی است با واژکونی کچکول کدائی و حصول تاج شاهی مناسبت تمام دارد و با هوا اصلا مناسبتے نیست علے ۲۸

هر بیت من برابر دیوان صایب است		از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

معترض کوید که نظر بر عالم کیری کلام شیرین آن رابع رسل شعرا و رواج آنهم در ایراج و هم در اقلیم هند منصفانه توان کفت که دعوی شیخ بی برهان است و بجائے نمیرسد انتهی میکویم که مبالغات شعریه صورت وقوع نمی خواهند خود صایب درین بیت سه نقطهٔ کز خامهٔ صایب تراوش میکند ؛ ماه کنعانی بود کز چاه می آید برون ؛ آن قدر مبالغه کرده که شرع بآن رخصت نمیدهد و غرض شاه مرحوم ازان تحقیر او نیست بلکه من وجه ستایش اوست علے ۲۹

شکر لبان دل بیرحم در کمین دارند		بتان ما ز برون لعل و از درون سنگ اند

معترض کوید که این یک بیت ازان غزل است که شیخ بعد فکرش در شاه جهانآباد دعوے

استادی کرده بود آخر به جواب گفتن احمد عبرت عبرت پذیر شد انتهی میگویم که
علمای اصول فقه گفته اند که اَلسَّاکِتُ لَا یُنْسَبُ اِلَیْهِ اَلْقَوْلُ حق اینست که
شاه مرحوم غزل عبرت را که حسن و قبحش بر ماهران سخن ظاهر است قابل سماعت
ندانسته ملتفت نشد چه هر گاه چند اشعار اوستاد اوراست و ژولیده یافته
به سرخوش درباره رسانیدن پیش مصرعها اشاره کرده چنانچه سرخوش پیش مصرعهای
برجسته چنان رسانید که صیت شاباش و واه اساندهٔ آن وقت بفلک الافلاک
رسید پس عبرت چه قدرت دارد که در مقابلهٔ شاه ناصر آید ۳۰ علی

چه از نیرنگ دست مطربم برساز می آید	که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

معترض گوید که اگر شیخ در معرفت محاورات فارسی کامل بودی مصراع اول را این بدین
نمط بستی ع چه از تردستی مطرب بکار ساز می آید انتهی میگویم که لفظ نیرنگ مختلف
آواز ربط کلی دارد پس اصلاح به تردستی محض زبردستی است و همچنین به
بعضی از شعر ابرین پست وی ۵ غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالانرا پریشان
تر زموی سر کند شاخ غزالانرا از کم فهمی چنین اعتراض کرده بودند که غزالان آهو بره است
و آهو بره شاخ ندارد خان آرزو از کلام طاهر وحید سندش کذرانید ۵ زبان شرم
نگاه تو ام چو شاخ غزالانرا چنان نیافته بریکدگر که باز شود ۳۱ علی

توبه ها را نفس باز پسین دست رد است		بی خبر دیر رسیدی در منزل بستند

معترض گوید که در قاموس و صراح و غیر آن رد به تشدید دال است شیخ در اینجا بتخفیف آورده حقیر در کلام اساتذه ندیده ام انتهی میگویم که رد در فارسی بالتشدید و التخفیف هر دو مستعمل است چنانچه صایب گوید ؎ شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بد است ؛ صیقل سینهٔ صافی نفسان دست رد است شوکت گوید ؎ آماده فنا کند زندگی قبول ؛ دست رد است رشتهٔ پیری حیات را مباد. ۳۲ علی گوید ؎ مزن ای شیخ بمابادهٔ کشان دست ردی ؛ که نکوکار جهان خلق نکرده است بدی

غبار دل کنون از دیدهٔ نمناک می ریزد		برنگ شیشهٔ ساعت ز چشم خاک می ریزد

معترض گوید که در مصراع اول بجای کنون مرا پسندیدهٔ حقیر است زیرا که اکنون در اینجا حاجتی ندارد انتهی میگویم که لفظ کنون شعر برین است که بعد سوختن دل از آتش عشق غبار میریزد و در لفظ مرا این فایده مترتب نمیگردد ۳۳ علی

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته		لقمهای چرب دونان را بدونان واگذار

معترض گوید که هر چیز سوخته آن است که از احراق آتش بحد سواد و رمادیت برسد و ظاهر است که قرص خورشید ازین وصف پاک است ع آفتاب آسا تو قانع باش بر یک نان خشک ؛ بی خلل باشد انتهی میگویم که در نان سوخته مبالغه زیاده تر است از نان خشک زیرا که نان خشک خورده میشود بخلاف نان سوخته که آن بر مذاق خیلی ناگوار است

حاصلش اینکه از التجا به دو نان برای نان سوخته که قابل خوردن نیست قانع بودن اولی است و آفتاب رنگ رما دارد و آنرا اساتذه به سوختگی بسته اند چنانکه کلیم گوید

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد ۳۴ علی همچو خورشید ز یک داغ سراپا سوزد

بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام من است	کوچه کرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

معترض گوید که درین بیت مناسبت لاله با ریشهٔ تاک به هیچ نوع در فهم کوتاه حقیر در نیاید لهذا مصراع اول چنان بستم ع بادهٔ کلرنگ و بیهوشی فزا از جام من انتهی میگویم که مضمون این بیت ماخوذ است از قول بعضی عارفین که گفته هر چند از فیض جام من جام هر یکی از شما لبریز معرفت است اما من از کمال عطش هر آن کردمیخانه میکردم و دم هل من مزید میزنم ۳۵ همی خواهم که نوشم صهبت دریا نه اگرچه زور شبنم هم ندارم پس مراد از لاله دل داغدار طالب است و از ریشهٔ تاک فیض مبدء فیاض و از انگور قلب قابل و معنی این است که شراب پیمانه ریز دل طالب اگرچه مستفیض از جام من است اما انگور دل من از غایت عطش هنوز کرد ریشهٔ تاک میکرد تا آنرا به پختگی رساند مصالح شراب معرفت ذات کرداند پس مناسبت لاله با پیمانه و رنگ باده و ریشهٔ تاک ظاهر است ۳۵ علی

خیال او بخواب آمد کرفتم در بغل تنگش	خزان میکشت دیدم صبحدم در کلشن رنگش

معترض گوید که اضافت کشتن بسوی خزان خالی از غرابت نبود بجای میکشت اگر

پیداست خواند احسن باشد انتهی میگویم که اضافت کشتن را بسوی خزان غریب ندانسته
خود را از ملک محاوره دانی به مراحل دور داشتن است ظهوری ترشیزی گوید ۵ خزان
همیشه بگلکشت باغ راغ من است ؛ نمک رهین رواج از خراش داغ من است ۳۶ علی

کفر و دین در رشتهٔ آرایش حسن هم اند		چون سلیمانی است زیب سجده ام زنار خویش

معترض گوید که از سلیمانی سنگ سلیمانی اراده میکند در کلام اساتذه دیده ام که سنگ سلیمانی
گفته اند تا التباس باقی نماند چه سلیمانی بمعنی شاهی شهور است انتهی میگویم که در برهان قاطع
آورده که سلیمانی سنگی است مشهور و موسوی خان فطرت که فاضل و استاد وقت
خویش بود گوید ۵ تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یارب ؛ سلیمانی کند زنار
خط لبهای می گونرا ۳۷ علی

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند		خانهٔ تاریک می سازد بچشم دردناک

معترض گوید که ساختن بمعنی موافقت کردن باشد و اسناد آن بسوی خانه غریب است
بجای میسازد خوش باشد یکوست انتهی میگویم که آری میسازد بمعنی موافقت میکند باشد
و اسناد آن بسوی خانه غرابتی ندارد چنانکه ظهوری ترشیزی گوید ۵ اگر در
باغ می بینم کلم بر چشم می افتد ؛ غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد ؛ پس
غریب گفتنش غریب است ۳۸ علی

یکبوسه ست از لب تیغ آر زوی دل	این آب خشک باز روان کن بجوی دل

معترض گوید که اگر در مصراع دوم بجای خشک رفته خوانده شود حقیر احسن بسیدانم تا به مثل معروف مطابق افتد انتهی میگویم که آب تیغ آب خشک ست نه آب رفته تا به مثل معروف که آب رفته بجو آمد باشد مطابق افتد

علی ۳۹

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند	آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

معترض گوید که تعریف ضحک و قهقهه بر اصحاب علم مستور نیست در مصراع اول شیخ گوید که خنده قهقهه میزند و آن درست نباشد زیرا که اسناد خنده یا قهقهه بسوی چیزی دیگر باید کرد مثلاً گل بگلشن قهقهه بر فریاد بلبل میزند؛ و مصراع دوم نیز قابل تبدیل ست ع آتشی در خرمن امید بلبل دیده ام؛ انتهی میگویم که در خنده و قهقهه فرق ست که بر صاحب فهم پوشیده نیست و اینجا از خندهٔ گل اندک کشادگی آن و از قهقهه کشادگی بسیار اراده میکند و میگوید که شکفتگی اندک گل از فریاد بلبل زیاده میشود و بلبل که با امید داد رسی فریادی کرده بود چون گل بفریادش نرسیده قهقهه بر ان زد از حسرت آتشی در کاروان آه بلبل دیده شد دیگر اینکه مراد از خندهٔ گل شکفتن اوست یعنی شکفتن گل قهقهه ست که گل از فریاد بلبل میزند دیگر اینکه مصراع اول اصلاحی معترض نامربوط ست زیرا که قهقهه بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ها خنده با آواز

بلندرا گویند کما صحه صاحب البرهان

علی ۴۰

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن	بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

معترض گوید که نفی عندلیب از باغ جهان کردن و پس بر ترک صفاهان امر فرمودن از بلاغت شیخ نشان میدهد و از صفاهان امام اهل سخن مرزا محمد علی صایب اراده میکند اگر رونده در خانهٔ شیخ آن رباب نواز عبرت انگیز را با خویش بر در هر آینه مجلس سماع آراسته کرد و این فرمان شیخ از باب همون شیخیهاست که بالا گذشت انتهی میگویم که مراد از بلبل مرزا صایب صفاهانی است و وفات او از وفات شیخ بیست و هشت سال مقدم است پس میگوید که در باغ عالم آن بلبل صفاهان نماند که برای زیارت او سیر صفاهان کنی حالا در خانهٔ ناصر علی بیا و سیر ایران کن و درین بیت تعریف مرزا کرده است که او را بلبل باغ عالم گفته و خود را مثل او دانسته این قول را محمول بر شیخیها کردن محض شوخی است

علی ۴۱

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست	صایب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

معترض گوید که این غزل در دیوان مشهور شیخ سوای بیت فخریه محتوی بر شش بیت پیش نیست پس این قدر بابائی و خودنمائی چرا باشد و دیگر نسبت اعجاز بهندستان که مسکن بسیارے از شعرای نامدار سوای شیخ است رکاکتی دارد و مرزا صایب کند و بخت بیدار

رتبهٔ پیغمبری قلمرو سخن یافته پیش بوالفضولی سرفرود آورد نش معلوم بجای ایجاز هند سنا
اعجاز زور طبع ما یا حسن فکر ما خوب باشد انتهی میگویم که شعرا بر ترهات خود ما خوذ نمیشد
خصوصاً شیخ که استاد مسلم الثبوت است نزد اقران و اماثل و بعد مرور دهور مثل خان آرزو
و میر آزاد که از اکابر فصحای هند اند در عصر خود باستادی او معترف گشته زبان بو صیفش
گشادند چنانچه گذشت و خود نمائی و فخر بمعنی این را گویند که صایب را است ۵ در آن
مقام که من قطره میزنم صایب ؛ غبار هستی کونین کرد باپوش است ؛ اگر از علمای
فریقین درین بیت استفتا کنند قطعاً حکم بتکفیر قایلش خواهند کرد مخفی نماند که صایب
درین زمین غزل مفتتح بیتی گفته که مطلعش این است ۵ تا بخون رنگین نسازی
چون گل احمر جبین ؛ کی توانی شست در سر چشمهٔ کوثر جبین ؛ و با وجود سستی مطلع
در مقطع چنین ادعا کرده ۵ این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن ؛ میکند آرم پیش
او بر خاک تا محشر جبین ؛ چون شاه مرحوم خوب تر و خوشتر از و فکر کرده و هر بیت خود را
مقابل تمام غزل او دید لاجرم مضمون مصراع او را در مقطع غزل خود آورد ۴۲ علی

دام پرواز است نقش بال و پر طاوس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه

معترض گوید که حقیر بجای دام پرواز حلقهٔ دام نیکو میدانم انتهی میگویم که نقش بال و
پر طاوس دام پرواز است یعنی مانع رستن بیت از قید خود بینی همچنانکه سالک را آرایش تن و خود بینی

سد راه عرفان میشود از خودی رستن نمید هد پس اصلاح بجای دام پرواز حلقهٔ
دام نیکو نمی نماید از انکه لفظ پرواز که مشعر ترقی است با لفظ سالک مناسب افتاده ۴۳ علی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد	بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

معترض گوید که شیخ بجای مرده دل مرده طبع آورده حال آنکه با ندک تامل درست میشود
ع ازین دل مردگان شخصی نمی فهمد علی شعرم ؛ انتهی میگویم که منجملهٔ پست و چهار علاقهٔ
مجاز اطلاق مسبب بر سبب و سبب بر مسبب و محل بر حال و حال بر محل و لازم بر ملزوم
و ملزوم بر لازم است پس هر جا که علاقهٔ ازین علاقه ها یافته شود یکی را بر دیگری اطلاق
میکنند و سماعت علاقهٔ هر جزوی از بلغا شرط مینیت چنانچه شمس الدین فقیر در حدائق
البلاغة میگوید که در علاقه واجب است که استعمال نوع او از فصحا منقول باشد و
لازم مینیت که در استعمال هر جزوی ازان نوع سند از فصحا بجوئیم مثلا واجب است
بر ما تحقیق این معنی که فصحا حال را باسم محل ذکر میکنند و بعد ازان که این معنی بتحقیق
رسید لازم مینیت که هر جا که حال را باسم محلش ذکر کنند محتاج سند فصحا باشیم و چونکه افسردگی
لازم مردگی است لهذا اطلاق مردگی بر افسردگی ممنوع نباشد پس در نصورت از مرده
طبعان افسرده طبعان مراد است و سند خاص آن از کلام فصحا جستن ضرور نیست چنانچه
از حدائق مذکور شد پوشیده مباد که پیش ازین هم بر کلام آن استاد عصر بعضی از اشخاص

اعتراض کردند و جوابش از مستعدان زمان دندان شکن یافتند چنانچه سرخوش در تذکرهٔ خود نوشته که

علی آن پیشوای خوش خیالان
چو شد در مثنوی گلگشن افشان

رساندش پایهٔ معنی بمعراج
بود این مطلع آزاد درة التاج

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز
شرر در پنبه زار استخوان ریز

درین مطلع نمود از احمقیها
یکی از پیران جاهل دخل بیجا

که باشد پنبه نرم و استخوان سخت
کجا این نرم را نسبت بآن سخت

بتغییر حروف چند فی الفور
درستش کرد در زعم خود اینطور

الهی ذرهٔ دردے بتن ریز
شرر در پنبه زار موی من ریز

من این حرف از زبانش چون شنفتم
چو گل خندیده بر رویش بگفتم

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار
نتوانم کرد من هم اینقدر کار

که مشت خس بآتش برفروزم
همه موی سر و ریشت بسوزم

سزای آنکه در شعر بلندی
کند زین گونه دخل ناپسندی

مناسب تر درین هنگامه افتاد
بر اهل سخن این بیت استاد

چراغی را که ایزد برفروزد
هر آن کو بف زند ریشش بسوزد

هر گاه از ادای حق استاد معنوی فراغت دست داد و خدشات معترض

از پایهٔ اعتبار افتاد میخواهم که جیغهٔ مرصع کار در شاهوار و لعل آبدار نعت و منقبت
از معدن افکار کهر نثار بر سر فرمان روای طبعزاد خود نهاده بر کرسی تحریر جلوه گر سازم و
بتحصیل ذخیرهٔ نذر تحسین و دعای اللهم ایده بروح القدس بردازم

قصیدهٔ در نعت سید ابرار شفیع مختار صلوات الله الغفار و سلامه علیه و آله الاطهار و اصحابه الاخیار بعدد اقطار الامطار

فتاد سردی ایام آنچنان پرزور — که همچو آینه یخ بسته شد کفن در گور
ز بسکه لرزه فروش است دی برون آید — به برکشیده ز ابر آفتاب دلق سمور
کشود دست تظلم ز بس هلاکوی برد — شرر بسنگ شود از نهیب آن مستور
چو اشک شمع شود بسته بر سر مژگان — سرشک گر چکد از چشم عاشق مهجور
چنان رواج گرفته است بستگی در دهر — حباب گشته بدریا چو کاسهٔ بلور
شدند چون پر ماهی ز یکدگر چسپان — اصابع همه مردم ز سردی موفور
طباع گشت ز بس مبتلای سردی دی — بسان قبله نما لرزه می فروشد هور
ز دست برد برودت که گشت عالم گیر — کشد ز یاس دم سرد هر نفس با حور
ز بسکه رنگ اثر ریخت دی که قطرهٔ اشک — چو ژاله میچکد از چشم عاشق رنجور
اگرچه طعنه زن ز مهریر گشت جهان — اگرچه آینه دار نسیم گشت دبور

زبس برعشه بودی زدامن ترمن — بروز برف کشد هر سحر ردای سمور

زسرد مهری ایام و دامن ترمن — فتد بزلزله محشر چو ارض نیشاپور

طبیعتش شود آبی زشرم عصیانم — دمی برفتن دوزخ اگر شوم مامور

نعوذ بالله مزن حرف خارج آهنگ — کجا حمیم و جهنم کجا مدیح حضور

محمد عربی کز نسیم مقدم او — گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور

بکوی مطلع دیگر که نشاء لطفش — شود خمار شکن از پی شراب طهور

شمیم شرع تو آرد اگر صبا وز دور — ز غور کی نه برآید طبیعت انکور

به پیش پیش تو شمعی بدست موسی طور — شده است خضر سرافراز از خدمت اتور

فتد چو گرد زنعلین او بدیده کور — کند حساب سیه مور در شب دیجور

بباغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز — نهال شمع صفت پرورش کند ناطور

به انتقام گراید چو دست معدلتش — کند ز باز بهر صبح طعمه عصفور

بکاغذی که ز جودت قلم گهر ریزد — نهد بصفحه دریا هزار گونه قصور

قضا کلاه تفاخر بر آسمان بشکست — به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور

چگونه سر نکشد رایتت ز عرش برین — چو گرد فوج تو باشد سواد دیده حور

اگر ز خوان کرم زله بفقر رسد — ز فرط مایه شود از تو نکری مشهور

عجب مدار که دف مندل عزیمت شد
بود ز تار خودش سبحه در کف طنبور

بنود شق قمر ملکه بر رسالت او
لب شهادت خود وا نمود در شعور

بیا بیا و بکو مطلعی دگر اعظم
نظر نمود به برج جهان مه بانور

طلوع کرد ز اوج شرف چه غیرت هور
که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور

ببارگاه شریف تو تا شود منظور
قضا به پیش تو آید گرفته صد منشور

بزیر بام تو رفعت نهاده دست بسر
شکسته بال و پر طایر گمان ز طمور

کند ز جامهٔ زرتار چرخ با انداز
قضا براه گذار تو هر مسا و سحور

مجسم است جو ذاتت ز نور یکتائی
نرخیت سایه ازین راه از تو رنگ ظهور

کسی چه جای که دست سوال پیش نهد
بعهد تو که نمائی سخای نامحصور

کدام دست بکو در جهان که غنچه نشد
ببین چگونه رسد غنچهٔ وصدف بظهور

شهی که خواهت چو صیت نبوت خود را
کند بلند بر آورد از صنم ناقور

شها منم که شود مهره اش چو نرد قمار
بدست خویش کشم سبحهٔ اکر از زور

ز من درست کند نسبت خودش عصیان
نمود بسکه ز پس خورده ام فطور سحور

شکست کاسهٔ دل را بسنگ غم عصیان
بملک معصیتم شد چو رتبهٔ فغفور

امید لمعهٔ ای آفتاب خاور دین
که تا ز فیض شعاعش دلم شود بانور

رجای آنکه شوم روز حشر ز احسانت
برنگ سایه بزیر لوای تو محشور

اگرچه هست بآن سوی وهم وحد قیاس
ثنای لایق تو ای رسول رب غفور

نظر بلطف تو آورده ام سفالی چند
چنانکه برد ملخ را بر سلیمان مور

شها منم که غلامی رسانده ام بکمال
اگرچه هست مرا این پیشه از سنین و شهور

ببالم از شرف خانه زادی تو زبس
که آسمان زحل شد باوج من چو حدور

ثنای فخر رسل اندکی نگذر رقم
اگرچه لوح و قلم گشت از ازل مامور

کجا رسد ثمر بخت ثنا بکفم
اگرچه خام کنم خویش را سنین و شهور

خوش است غنچه صفت مهر بر دهان سازم
که عین مدح بود اعتراف عجز و قصور

ز فرط شوق دهان باز باز میکردد
چو کل که عرض دعا هست بعد ازین منظور

ببوستان فلک تا همیشه جلوه دهد
بهار نیلفر ماهتاب و یاسمن هور

کل مراد محب تو تازه باد مدام
اگرچه چرخ کهن کرد از مرور دهور

چنان بدرد و غم و غصه جسم او کاهد
ثنا حسود تو سازد بعین دیده مور

روزی در مشاعره زمین خار کل رخسار کل طرح کردید و فرد افاعیل آن از جانب میر مجلس نزد
بر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ثاقب در آمد بی خوانست از زبانش بر آمد که دست هر ثنای
چمن خیال از کل چینی این کلبن تازه بهار کوتاه می نماید از انکه هر کلش باضافت

قوافی بسان خار آزار ہامی رساند از ہمعنی در خاطرم خلجانی رفت گفتم کہ اگر خدا خواہد
قصیدۂ نگارم عرض نمود کہ حضرت تابی ادبی معاف ما بفکر غزلی چیزایم و جناب عزم
قصیدہ دارید خدا حافظ پس ہمان شب باقتضای ایام کہ ماہ محرم الحرام بود قصیدۂ خزانیہ
در عزای مظلوم کربلا سید الشہدا علی جدہ و علیہ التحیۃ والثنا فی کل صباح و مساء عرضہ
دادم و صباح آن پیش عزیزان نہادم ہمہ دعاے خیر کردند الٰہی قبول باد فہی ذاک

گشت دوچارم چو خریدار گل	حرف زدم زار رش بازار گل
آہ خنک کرد بر نگ صبا	چشم برازنم چو گرفتار گل
نالہ برآورد بر نگ ہزار	رفت ز خود بوصفت آن یار گل
چشم چو زد آب برویش ز اشک	باز بخود آمدہ کردار گل
گفتمش از بہر چہ پژمردہ شد	غنچۂ حال تو ز اذکار گل
گفت صبا وار مرا در چمن	گشت گذاری پے دیدار گل
در نظر آنجا گل دیگر شگفت	خواب کند طالع بیدار گل
سودۂ الماس ز شبنم نہد	ہر لب زخم دل افگار گل
نرگس غم دیدۂ خوابیدہ بخت	کرد قبا جامہ بہنجار گل
گوفت ز بس از غم واندوہ و درد	کشت سیہ سینۂ افگار گل

سنبل غم دیدهٔ آشفته بوی — کشت سیه پوش ز آزار کل
رو بچمن کس نکند چون هزار — زد ز غمش پشت بدیوار کل
خوردهٔ کل کشت فروزینه اش — شمع صفت سوخت چو اشجار کل
آب شده نقرهٔ نسرین ز شرم — نامره کردید چو دینار کل
نسترن از غم کل خورشید کشت — داغ شده لاله ز دیدار کل
کاست چنان بلبل نالان ز غم — میرود از خود چو فتد بار کل
نیلفر از سر کله خود فکند — یاد بدل کرد چو دستار کل
کاست ز بس غنچه بهجر بهار — کرد عصا بهر خود از خار کل
رشک برد وادی ایمن ز باغ — طور صفت کشت چو انبار کل
نسترن آسا شده سوسن سفید — صرف سیاهی شده در کار کل
نخل گلستان شده چون سرخ بید — زار چو شد دیدهٔ خونبار کل
گریه بجوشید چنان شد برون — آب چو فواره ز هر خار کل
روز سپید از غم شام شد — بسکه بیاد آمده هنجار کل
سرو عیان کشت بهر سوی باغ — آه چو سر زد ز دل زار کل
نیله چو یاسم شده دست چنار — کوفت ز بس سینه ز دیدار کل

سرو چو شمشاد بر آشفته شد — دید جو ناشادی سرکار کل

دخت رز از پرده برآمد چو هوش — یاد چو شد ساغر سرشار کل

فاخته در حلقهٔ ماتم نشست — سرو ز خود رفت بکردار کل

جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک — کشت عیان غم چو ز هر تار کل

مرغ سحر داغ چو طاؤس کشت — شد چو خزان غازهٔ رخسار کل

قمری او چون نه سمندر شود — سرو چمن سوخت چو از نار کل

سبزهٔ بیگانه صفت باغبان — بود بکنجی شده بیمار کل

عرض نمودم که چرا اظهر است — حالت اندوه ز آثار کل

پاسخی آهسته تر از بانگ کل — داد چنین واقف اسرار کل

کز غم نوبادهٔ باغ رسول — لخت دل فاطمه سردار کل

حاصل بستان ولایت حسین — بیت حزن شد چمن و دار کل

نام مبارک چو بگوشم رسید — چاک جگر گشت با طوار کل

سرزده ناگاه ز دل مطلعی — تخته زن رونق بازار کل

از ازل ای قافله سالار کل — وا شده در وصف تو منقار کل

خطبهٔ نام تو بخواند هزار — سکهٔ حکم تو بدینار کل

بان تو لای تو شاها ز بس — قطعه — جنس دکان ساخته عطار کل
نافهٔ مشک است دهان قایلی — کشت چو مشغول بگفتار کل
ساخته زاندیشهٔ ورعت بباغ — مزرع سرسبزه ز زنار کل
کن سخن اعظم بدعا اختتام — قافیه تنگ است ز تکرار کل
خاطر بلبل بچمن تا بود — خستهٔ و افکار ز منقار کل
باغ محب از نم احسان تو — باد تر و تازه چو از هار کل
طوق بگردن کند از قهر تو — دشمنت از لخت جگر هار کل

از غزلیات اوست

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را — نباشد پیش مستان حرمتی میناے خالی را
بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم — نباشد احتیاجی باصبا کلهای قاآنی را
اگر پرسد ز سر گردانیم آن شمع در بزمی — بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل اینها — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
می میشود بغیر تو گر ساغری نیم — چون دانهٔ انار کره در کلوه را
بسکه چشمم ریزد اشک خون بعشق گلرخی — شد صف مژگان برنگ پنجهٔ مرجان مرا

نمیدارد ثباتی نشأهٔ میخانهٔ دنیا
ز کل سازند خمخانه ز سنبل دوده مینا

ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکی
که می سازد تجسس در عدم موی میانت را

کرد دفع ملال زاری ما
کرد بنشاند آبشاری ما

حلقه از بار الم گردید بالایم ز بس
میخلد هر رشتهٔ آهم چو سوزن زیر پا

چون آینهٔ و خط شکستش
در هجر تو دیده ها نظر ما

چون بدست خویش گیرد شوخم از راه عتاب
جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گردد ز کتاب

بهر جوش باده چشمت ببین آئینه را
دیده ام افزون شود از تاب خورجوش شراب

تا که رفتار نزاکت بار جانان دیده ام
چون تک صرصر نماید گرد و دارد دیده خواب

یافت از مهر علی اعظم به پیری داغ عشق
می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

ساغر از عکس رخش مهر فروش است امشب
کلشن از تابش آن بادله پوش است امشب

طایر حسن صنم تا بکمند صید اعظم
ماه از هالهٔ خود دام بدوش است امشب

همچو آئینه روی تو هر آن
هیچ ناگفته دیدنم هوس است

نیست این چهره نمایان ز پس برقع سرخ
آفتابی است که در زیر شفق پنهان است

صد چاک همچو گل بگریبانم آرزوست
چون کرد باد سر به بیابانم آرزوست

خوش بوئی از ان لب خندانم آرزوست
مورم وظیفه از شکرستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او میکنم بدل
کز دیر باز خنجر عریانم آرزوست

مکار تخم هوائی بدل چو پیر شدی
قد خمیدهٔ تو داس کشت امید است

آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت
این نکته شبنم سحری جسته جسته گفت

دوران بسنگ تفرقه درهم کند وصال
با دام تو ام این سخنم دست بسته گفت

باز می خواهی دل خود را ز هندو بچه
در شب یلدا نمائی جستجو کالا عبث

غرور میکند آخر برای نان محتاج
شنیدهٔ که بماند با ستخوان محتاج

موسم پیری برد پاک ز دل روشنی
قابل نظاره نیست روی چراغان صبح

اگرچه کاست چو تار ستار هجر توام
ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند

دمی شرر ازره چشمک زدنی گفت مرا
که بیادم همه یاران عدم منتظرانند

سر خود پیش تو افکنده بزاری جانا
عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظرانند

کردید تمکین تو امید جوابی
تا دیده ام از کوه صدا باز بگردد

دل رفت و طفل اشکم گردید بی محابا
عید است چون ز مکتب استاد رفته باشد

دمی قلقل می بیتو مرا بانگ عسس شد
می خوردم و چون شحنه کلوگیر نفس شد

در هجرت خالش کف افسوس چو سودم
هر اشک که از دیده ام افتاد مگس شد

چون دل بیاد قامتش آه حزین کشد
سرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش سپنی یارم
دیده بر غنچه دست من بخند

زانکه سرمست بادهٔ کرم است
جام را خندهٔ ابد باشد

خلاف اهل جهان است حال معشوقان
که خط سبزه چو خام است پختگی دارد

میشود بی جرم رسوا در عدالت گاه چرخ
چشم آفت می خرد دل مفت بدنام است و بس

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آی
سیماب کشته را نکنند کشته باز کس

باشد فغان پیرپی اعظم بجای خون
جز نالهٔ نیافت برگهای ساز کس

چسان کرد وجد از دست ترک شوخ شیرین
که چون آئینه میدارد ز جوهر با نبر بخیرش

بود درمان صحرا خوشنما از بسملان او
کند کار تو یکسر طبیب نهای بخیرش

کرم من و اله بگویم پیش او احوال خویش
میدهد آئینه میگوید ببین تمثال خویش

نیست معلومم که می آید بعزم دلبری
میکشد چون بیضه بلبل غنچه را در بال خویش

داده ام حمائهٔ دل را بباد آه خود
تا که برگیرم براه عشق جانان فال خویش

کرد نتایید ستم سوز دلم یاد آتش
خواهد از شعله بر آورده زبان داد آتش

گر ندارد سر همچشمی سوز دل من
سبزهٔ شعله بگو از چه فرستاد آتش

لاف افروختگی کرد مگر پیش رخش
که بر بخیر زد و دودش خود افتاد آتش

مثل دردانه که افتد بزمین از غربال
چکد از گرمی ایام ز فولاد آتش

کشته ام بسکه اسیر تب هجرش اعظم
شیوهٔ سوز گرفت از نفسم یاد آتش

چونکه از میخانهٔ لعلش رسید
شد سیه مست و پریشان کار خط

میبرد چون سبزه ام خواب گران
گر ببینم برخ آن یار خط

چه آبروست شهید تر اکه دست قضا
پی معانقه کرد دراز از خم تیغ

خطا چگونه کند گاه قتل ابروی او
که کرده است زدنبالهٔ کار همدم تیغ

کشم چو از دل پرسوز هوی سیر آهنگ
شرر شهاب صفت می برآید از رگ سنگ

یقین دلم سر تر سیل نامه دارد
چو آه حبست پی بردنش کبوتر رنگ

وآسوختم از آتش جان سوز فراقت
تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

برنتابد دل من منت سیر گلشن
از گل داغ چو طاؤس بهاری دارم

از بس بیاد موی میانش دلم گداخت
اشکم رساند صورت در نخ بهم

سر تا پا سوختم چون طور سینا بهر دیدارت
میفکن از نگه هرگز بکار ستمی آیم

برفشند در وی نمک چون نرگس شبنم زده
بر ملیحی جز تو چشم خود اگر بگشوده ایم

سرعت ما آتشین جانان نگر مثل شرر
جاده هستی بیک چشمک زدن پیموده ایم

تا بسایم بر درت ای شافع محشر جبین
کشته جسم من برنگ ماه نو بر سر جبین

گر ز بخت صائب اعظم روضه اش را بنگرم
میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون
آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون

بی زبانم کرد آخر سرد مهریهای او
همچو اشک شمع زیر لب کره شد گفتگو

پاک بازان بی نیاز اعظم زآرایش شوند
جامهٔ مهتابی مه نیست محتاج اتو

گر فتد لخت جگر اشک من برون آید
چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده

شود ز گریهٔ مستانه بخت من بیدار
بلی ز آب شود هوشیار خواب زده

نماند قید تعلق ز صاف طینتم
جباب وار دلم خیمه بی طناب زده

بسکه از تنهای هجرانش کشیدم نالهٔ
آب شد تنجاله بر لبها برنگ ژالهٔ

اعظم ما چشم می مالد بدر کاهش که نیست
از پی دلمیز او بهتر ازین کل مالهٔ

کرد ظلمت کده ام شب بفروغی روشن
خانهٔ آینه سان صبح بناگوش کسی

بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می
شب که در خواب بکیدم لب می نوش کسی

کشت اعظم همه جسم چو مه نو پهلو
بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی

مرنجان خاطرم ای ساده لوح من کوه می تابم
بدل پیوسته می باشی مبادا در رسد رنجی

در یاد زلف درویش چون برق جان شب و روز
در سوزش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

چنان لاغر شدم از سوز عشق شمع تابانی
بسان شعله از خود میروم از باد دامانی

ازان هر دم ز آب دیده میخواهم وضو کردن
که مقصودم بود یک بوسه بر روئی چو قرآنی

بچشم من بجای مردمک تصویر جانان است
بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری خوانی

نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود اعظم
بقرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی

حرف الباء

بصیرت

تخلص مرزا محمد صالح پسر مرزا ابو الحسن ایرانی است کل وجودش در گلشن دکن
به رنگ و بوی هستی رسید و به آبیاری تربیت پدر خویش در محاوره دانی یکتای عصر
گردید در اوایل حال بصیغهٔ نوکری اوقات خود بجمعیت حال میگذرانید و در آخر
مرتبه که با لشکر نواب ناصر جنگ شهید رحمة الله علیه وارد این ملک شد بهمت
آزادانه بساط تعلق ظاهری در نوردید در محمد پور رنگ توطن بریخت و سر رشتهٔ الفت
دنیا را یکسر گسیخت در مدت عمر بار تاهل بسر برنداشت و قدم توکل بر جادهٔ مستقیم
تجرد گماشت به تدریس کتب فارسیه بی نظیر بود و خط شکستهٔ او چون کاکل خوبان
دلپذیر در هنگامهٔ حیدر علیخان جلا وطن شده به سریرنگ پتن پیوست و بعد
چندی از انجا کجاوهٔ سفر آخرت بست صاحب کلدستهٔ گرنامک در اواخر ترجمهٔ
احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تنمیق این
اوراق بمقسم میرسید و یک بیت او که از زبانی غلام محی الدین معجر نشینده بودم
ضرورة بهر لزوم در اینجا ثبت نموده

سروی بر بود درین گلشن تاک از گجروی ثمر دارد

بینا

تخلص سید منان حسینی پسر سید نور الله حسینی است در بلدهٔ محمد پور عرف ارکاٹ بوجود رسید
واستعداد کتب درسیهٔ فارسیه پیش اساتذهٔ آنطرف بهم رسانید آخر قدم بجادهٔ استادی نهاد
ودرس جمیع کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر نظم هم
می پرداخت ومستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا
آگاه طلاب الله ثراه همچو رایق ودوالا جعل الله الجنة مثواهما او را درین فن مسلم
نمیدارند بل بدرستی تدریسش قیل وقال میسازند چنانچه رایق در کلدسته گرنامک او را باین طور
یاد میکند که سید منان حسینی تخلص را ابنیا میکند وتوسن طبیعت را در عرصهٔ سخن بگسست
عنانی میراند دعوی خیال فهمی دارد وخود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه یکتا
می شمارد متلبس بخرقهٔ درویشان است ومتمثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر
این اوراق از جا بجا بهم رسید وبامعان نظر راقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین
بیتی به نظر نیامد ؎ درم را در گره دارد کهر وارث اگر ممسک دو صد لک دام دارد ؛ انتهی
کلامه پنهادرس بگهزار ودو صد وپست وشش ۱۲۲۶ هجری هما نجا رحلت نمود ودر قصبهٔ
کلواکه انا نجا بفاصلهٔ ده میل واقع شده در جنب مزار برادر ومرشد خود سید عز الدین حسینی

آسود سواد چشم سخن را لبرمهٔ افکار خود چنین بصارت می افزاید ۵

آئینه رو اگر طلبد روبرو مرا
گردد محیط هیچو گهر آبرو مرا

مانند غنچه سر بگریبان فرو برم
گل میکند بهار ازین جستجو مرا

بفکر زلف و رخش وقت را نمیدانم
نماز شام کنم یا نماز صبح ادا

بسکه نیرنگی حسن تو مرا در نظر است
پردهٔ چشم بهار پر طاؤسی بخیت

میتوانی طرح کرد از خاک من صبح بهار
هیچو گرد از دامن آن کلعذار افتاده ام

طرفه شام و شفق و صبحکه غربت ما
مسی و بان کسی رنگ در گوش کسی

بفکر آن لب شیرین سراپا لذتی دارم
تراود از سر موچو شان انگبین نوشی

دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلطد
کشایم هر سحر بهر تو چون آئینه آغوشی

شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبگیری
سحر که از سواد آه بر پا کشت زنجیری

ستم کیش از جفا رو برنمی تابد پس از مردن
بغیر از بال گر کس کس نمیسازد پر تیری

برهان

تخلص سید برهان خان هاندی پسر سید حسن هاندی از شرفای اهل دکن است وطن اسلافش بیجاپور و مولد و منشای او نهز نگر دارالسرور بفیض تلمذ غلام حسین جودت در فارسی استعداد شایسته حاصل ساخته و هم پیش او به مشق

نظم و نثر پرداخته در فن انشا پردازی کمال شهرت میداشت و نثریه تتبع مرزا
عبدالقادر بیدل می نگاشت در اوایل حال پیش عمایداهل نوایط بصیغهٔ منشی گری
مامور می بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود پس به رهبری
حسن لیاقت در سرکار حسام الملک بهادر فرزند نواب والاجاه جنت آرامگاه
در تهنیک ملازم گردید و بحکم معزی الیه از تحریر تزک والاجاهی اعتبار نمایان
در همچشمان بهم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید
و همین جا سکونت ورزید نغرهٔ حیدری و انشای برهانی و منشات بی نظیر و
طوطی نامهٔ منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصاً کلام مسلسل
گماشته در سال یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری ازین سپنجی سرا رحلت
نموده و در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او برهان مسلم است

فرود عزت عالی نژاد در پستی	دری است قطره که رفت از سحاب در دنه آب
تب دل در هوایش شعله جوش است	تمنا هر نفس محشر خروش است
ز درد عشق او هر جا که داغی ست	کدورت خانهٔ جانرا چراغی است
وای بر حال نارسائیها	زیستن بی تو سخت دشوار است
برهان بصد هزار پریشانی نسان	از دامن تو دور نشد گر غبار شد

بیخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بیجاپوری ملازم سرکاری است
در سن یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری در محمد پور عرف ارکاٹ بنزم شعور رسید
و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسیه پیش مولوی قادر بخش
و سید شاه حسین قادری مجرم خواند و بخدمت ملک العلما مولوی علاء الدین
در عربی تا میبدی گذراند و راسته مزاج و آزاد وضع بود و در بدیهه گوئی از همطرحان
خود گوی سبقت می ربود در سال یکهزار و دو صد و سی و پنج ۱۲۳۵ هجری
جانب حیدرآباد شتافت و در زمرهٔ شعرای راجه چندو لعل بار یافت
بعد چندی طرف دهلی رخت سفر کشید و پس ازان احوال او هیچ معلوم
نگردید از کلام بیخود انهٔ اوست

نیست در راه طلب حاجت مشعل کرم — ز آتش عشق سراپای من افروخته است
مصحف روی تو تفسیر دگر میخواهد — من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر امید که روزی بدامن تو رسم — غبار وار بکویت بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز اکتساب علم نمود در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی
بقدر معتد به پیش مولوی حسن علی مایلی و حاجی محمد فخر الدین ان کذرانید و سلیقهٔ
نظم و نثر بهم رسانید در خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم غیاث الدین حسینخان
کلاه اعتبار بر سر کذاشت آغاز حال به نیابت منشی کری صدر عدالت ریشه دوانید
و آخر نهال کارش بالاستقلال بمیر منشی کری آنجا سر کشید بمشاهرهٔ سنی هون ما هوز الجمعیت
خاطر کذرا وقات می نمود و در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و نه هجری از شورش کدهٔ
فنا راه عشرتکاه بقا پیمود سیماب فکرش بدینکونه ببیتابی افزاست

فکندی چون برخ زلف دوتا را	شب تاریک کردی روز ما را
جز بشمشیر نگاه تو سری نیست مرا	غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا
یا دسر و قد تو ریشه دوانید بدل	شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا
در پیش تو ای غنچه دهن لب نکشائیم	هر چند زبانها است چو کل در دهن ما
کسیکه در پی ایذا بهجر یار من است	دلیست دشمن جانی که در کنار من است
پیش تو ز شکوه لب ببستم	کویا بدهان من زبان نیست
قصهٔ عشق من و تو تا کجا پنهان کنم	بر زبان عالمی این ماجرا افتاده است
چون بکلشن سرو و رعنا را تماشا میکنم	یاد بالای تو در خاطر دوبالا میکنم

بیهوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایطی است
در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و دو ۱۲۵۲ هفت هجری در مدرس خلعت هستی
پوشید و بمجرد حصول شعور در طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال بیش
اکثری از فضلای این دیار بکسب علم پرداخت و آخر کار بفیض تعلیم جناب
مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود دامت برکاته در عرصهٔ روزگار علم
لیاقت و افتخار افراخت هرچند او را اتفاق تکمیل کتب تحصیلیه نیفتاده بود اما
در میدان مباحثهٔ ارباب فارغ التحصیل گوی سبقت می ربود آنقدر
خود پسندی در مزاجش ممکن نداشت که کسی را در علم و فضل برابر خود نمی پنداشت بر ذکاوت
طبعش همه ارباب کمال اتفاق دارند و در روشن مزاجی او را مسلم میدانند بزور طبع در
فنون جداگانه مهارت میداشت و نظم فارسی بر طرز مرزا بیدل می نگاشت از انجاکه در یافت
محاورات و محسنات فارسیه از کسی نمی نمود اکثر شعرش بسبب سستی الفاظ
نادرست پسند خاطر نکته فهمان نبود تعلیم هیچ یکی از کتب معتبرهٔ فارسیه از کسی او را
صورت نبست با این بجودت ذهن رسا کمر سعی در خوض معانی ابیات مغلقهٔ
اساتذه بر میان جان چست می بست در سال یکهزار و دو صد و شصت ۱۲۶۰ هجری

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیمود و در راستهٔ میلاپور قریب مقبرهٔ ممتاز
الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده بر آسود بهوش از جام
سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید ۵

فزود سوز درون آبروی خود مرا
پر هما شده بر سر چو شمع دود مرا

ترا چو کعبه مکرم مرکز آفرید خدای
طواف کردن تو بر کار روا ربود مرا

بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را
بصورت چو سیمجنبل ز خود ربود مرا

بگو بغمزه چه اندیشه در سر آورد
عتاب و ناز تو چون صندل آه سود مرا

مرا که داغ تو در کاسهٔ دل افیون است
ز چشم دم مرد مکت پیهشی فزود مرا

دل مضطرب درون و برون شرم بندها
سوی منش نیامدن و آمدن بلا

روز تولد تو کف پاشناس گفت
با مالی ولی است عیان زین کتاب ها

ز کلام لیست کمان بر که بلند نام جهانگیری
تو چه پیهشی که همیکنی ز پر کلاغ همای طلب

من کز نیم قتیل دو عالم گواه کیست
دست ترا فته رنگ حنا داد خواه کیست

ناجسته از کمان شده تیری درون جان
بر پشت پا ز شرم خدایا نگاه کیست

چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است
آئینه رو ببزم تو جانسوز آه کیست

چشم سودای آن حسین دارد
گنج قارون در آستین دارد

محضر قتل عام را مهری است — کره از خشم کان جبین دارد

چشم شوق از نگاه خشمی بست — بارش ناز برق کین دارد

لب بهم شد مرا که نتوان گفت — لب او شان انگبین دارد

روشنی دل دهد از گردش دهرم امان — کوکبی در سیاهی چرخ میدانی نسود

روزه از وصل چرا شام و شفق پان و مسی است — بوسه خوردم بدو خرمای تو افطارم شد

سرکشته بیرحمی خود کردی و از من — چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو

تهی زشرم مردمک دیده پاکبچشم — ای پردگی تو ان بجبکر کرد جای تو

محصول از تسخیر توام چیست پری زاد — از خود روم آیم که تو در بند من آئی

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین پسر حکیم بدیع الدین ملازم سرکاری است جدش حکیم محمود حسین در اورنگ آباد بود از انجا همراه رکاب نواب انور الدین خان بهادر شهید به الکای کرناٹک رسیده در محمد پور عرف ارکاٹ اقامت نمود بصارت در سنه ۱۱۹۷ یکهزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکاٹ بنظاره نیرنگی شهرستان وجود چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و عملی بفیض تعلیم حکیم شفائی خان مرحوم خط وافی ربود نظم و نثر فارسی اند

سید منان حسینی هنیا و دیگر اساتذه بسند رسانید و شعر خود فقط از نظر اصلاح
بینا کذرانید بعد انتقال بدر خود بعهدهٔ طبابت دارالشفای سرکاری قایم
مقام او کردید و در مهارت و حذاقت این فن بدرجهٔ اشتهار رسید هرکاه
واعظ رام پوری در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و چهار ۱۲۵۴ هجری درین طرف آمد
بصارت دست ارادت بر دامنش زد فکر رسا داشت و نظم و نثر بلی تامل
باغلاق می نکاشت در بذله سنجی و رنگین مزاجی مشهور این دیار و در خوش
تقریری و چرب زبانی پسندیدهٔ مستعدان روزکار در سن ۱۲۶۴ یکهزار و دو صد و
شصت و چهار هجری همانجا داروی اجل خورد و جان شیرین بشافی مطلق سپرد
بینش که با او کمال محبت داشت بفکر رباعی تاریخ فوتش پرداخته و در آن بقیه
مذهب خود را بعلانیه مبدل ساخته ۵ دانشمندی نهاد چون رو بعدم
نی نی که نجات یافت از بند الم ؛ تاریخ بحسب اعتقادش جستم ؛ روحش کفتا
غلام محی الدینم ؛ سوآدمردمک کلامش بیش روشن نظران چنین اظهار بصارت میکنند ۵

کشت ویران دل من از ستم آه و سرشک	خانهٔ هستی من کرد خراب آتش و آب
آب کردیده ام از جوش کداز تب عشق	هست بیرون و درونم چو کباب آتش و آب
میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد	شاید افتاد از تب دل آبله در پای اشک

سیه مست تماشای بهار سرمه می آیم	نگاهی چشم دارم هم وقار سرمه می آیم
بصارت بس عزیزم من بچشم مخلص و دشمن	بفیض خاکساری چون غبار سرمه می آیم
لب تشنه و تفسیده دهان مرده امانی را	بر خاکم اگر اشک نباری عجب از تو

بینش

تخلص سید مرتضی نسبش میر صادق علی حسینی و دخترزاده بینا است در سنه ۱۲۲۶ بکهرارود دوصد و بیست و شش هجری در شهر مدراس قدم بشاهراه هستی نهاد و بعد حصول شعور چشم بنظارهٔ گل و ریحان چمن همیشه بهار کتاب کشاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذهٔ این دیار خواند و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رساند طرز سخن گوئی اولا از پدر و برادر خود ثاقب آموخت و ثانیا از مولوی واقف درین فن بهرهٔ وافر اندوخت بجودت طبع درسائی فکر شهرت داشت و در خوش تقریری و حاضر جوابی همت گماشت هرگاه گرمی بازار شعر و شاعری به آراستگی محفل مشاعرهٔ اعظم افزود بینش در حیدرآباد بود بمجرد استماع طنطنه اش برجناح استعجال در ینجا رسید و باجازت میر مجلس داخل بزم سخن سنجان گشته باضافهٔ مشاهره کامیاب گردید بر کلام همطرحان خود اعتراضها می ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هر گاه در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج هجری شوق زیارات عتبات
حضرات عالیات علی جدهم و علیهم السلام والصلوات در دلش افتاد
رضای سه سال ازین کار حاصل کرده در مشاعره حاضر شده این معذرت
نامهٔ نوزده بیتی پیش حضار مجلس از زبان خود عرضه داد

ای بمیزان خرد سنجیدگان — معنی هر نیک و بد فهمیدگان
روشنان آسمان اعتلا — گوهران قلزم صدق و صفا
حسن را هم عشق را نور و ظهور — از شما ای شاعران باشعور
صاف چون آئینه دلهای شما — حسن معنی را بود صورت نما
یکقلم هستید شاگردان حق — در فن خود برده اید از هم سبق
مولوی فرده درین کوتری — شاعری جزوی است از پیغمبری
خوش سلیمان با یکی وقف شماست — از سخن حکمی شما را بر هواست
نی مرا علمی است نی فضل و هنر — از کرم بنواخت شاه نامور
بنده را جا داد در بزم شما — سر بگردونی رساند این خاک را
نام این محفل بود بزم سخن — هر یکی را میرسد حرفی زدن
خویش را چیزی مگر انگاشتم — با شما ها گفتگو میداشتم

بردم ارا نگشت برحرف کسی | یا نمودم دخل بیجا چون خسی
پا نهادم گر ز حدِّ خود برون | یا کسی را از شما گفتم زبون
یا ز شوخی ها برآوردم نفس | یا زدم بانگ بلندی چون جرس
جز تفنن نیست مقصودی ازان | اینچنین بوده است طرز شاعران
گر سکوت آمیست ای دریادلان | باید ش چون موج کردن برکران
هست عرش الله قلوب المومنین | پاک سازید از غبار بغض و کین
نیست ای یاران من در روزگار | اعتمادی بر حیات مستعار
عزم میدارم سوی خیر البلاد | دوستان کویم شما را خیر باد

پس مرحوم معلق همراه قافله روانه آن مواقف مقدسه گردیدند و وقتیکه ببصره فایز شد بسبب فساد آب و هوای آنجا مزاج جمیع اهل بدرقه از تب و لرزه بنا خوشی رسید انتظام قافله آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری دران غریب الوطنی خبری نمیگرفت بهمان عالم هراسانی بغضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی براه نجف اشرف افتادند بنیش هم بآن بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره زود از زود بنجف اشرف رسید و تا یکهفته در انسر زمین اقامت گزید چون در انجا کسی را پرسان حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه دران بقعهٔ متبرکه بار کشود نقد

جا زانثار آن آستان غربت نشان نموده در صحن روضهٔ مبارکه بیاسود آری
مضمون این بینش سه بینش بکربلاست بیاد تو یا حسین ؑ باید کرچه هست
بهندوستان هنوز شکه از غزلیات طرحی مشاعرهٔ اعظم است بصداقت رسید
وقصهٔ مشهورهٔ عرفی را مطابق کردید تذکرهٔ مسمی باشارات بینش تالیف در آورده و
اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع در آمده تو تیای کلامش در چشم
دقیق نظران چنین بینش می افزاید ۵

شمعی است فروزنده رخت بزم صفارا — عکس تو بود مردم چشم آینه هارا
تیر تو گذشت از دل من زخم عیان است — گشتی بادائی که خبر نیست قضارا
جا نمودیم در دلش چو غبار — شد بمعراج خاکساری ها
بخموشی زبسکه خو کردیم — لب گویاست زخم کاری ها
نالهٔ آتش فشانم در تو تاثیری نکرد — یادلت از موم بودی یا دز آهن مرا
قلع نعلین دو عالم کرده ام از پای دل — کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا

این بیت در سوی ادبی با بیت صایب ۵ در ان مقام که من قطره میزنم صاف
غبار هستی کونین کرد پابوش ست ۵ مناسبتی دارد کما لایخفی علی المتامل بینش

در کف آن طفل بازی کوش باشد رشتهٔ ام — کو دهد سر بر هوا چون کاغذ بادی مرا

ز مشرق تا بمغرب بسیر دارد هیچو کوکبها	نسازد راه کم روشندل از تاریکی شبها
چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشه خود کن	که میدارد صدف پاس گهر از بستن لبها
مکش بت نشد سپید به پیش رخ تو ماه	هر چند روی شست بصابون آفتاب

بیت فرحت وولاهم درین زمین قریب یکدیگر افتاده فرحت گوید ؎

پیش صباحتش نتوانست شد سپید	گر صبح چهره شست بصابون آفتاب
ولاگوید ؎ پیش صباحتش نتواند که دم زند	کو ماه شد سپید ز صابون آفتاب بینش
از سر زلفت مگر عکسی به بحر افکنده	میطپد چون ماهی بی آب موج از اضطراب

شاعر اعتراض نمود که لفظ اضطراب زاید است چه لفظ می طپد کافی است

بینش معترف قصور شد و من همانم آن مصراع را چنین بستم ع کشته همچون

ماهی بی آب موج از اضطراب ؛ همه یاران پسندیدند بینش

یار از بسکه بمن دوش بدوش است امشب	گر خم زلف مرا حلقه بگوش است امشب
آزاده ز بند تو در روزگار نیست	عنقا است طایری که بدامت شکار نیست
مردم ز شوق بوسه بپیش دهان من	آئینه نه ز روی تو کم اعتبار نیست

شاعر اعتراض نمود که آئینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام

اساتذه آمده است نه پیش دهان چه در عالم سکته از سخنی نفس برمی آید نه از دهان

بینش سند کلام خود از منار الضوابط این بیت آورد ؎ دارد بدور چشم
تو جبریل ز آفتاب ۵ پیش دهان عیسی پیغمبر آئینه ۵ بینش

ستم یار کرا نیست چه باشد لطفش
زد خدنگی که بمن زخم جگر دوخته است

محمل دل جلوه گاه ناز لیلای خود است
در تلاشش کیستی چون قیس در صحرا عبث

چشم ارباب حقیقت کی گشاید بر مجاز
مست ساقی بر نتابد منت صهبا عبث

خالص اعتراض نمود که درین بیت لفظ عبث زاید واقع گشته چه بدون
آن معنی بیت تمام میشود بینش معترف قصور گشت بینش

نبود حسن خداداد بسامان محتاج
کی بآرایش ظاهر شده قرآن محتاج

محو رخ یار شد مهر درخشان صبح
این کل دیگر شکفت در چمنستان صبح

بس جلوه های رنگین دارد کف غبارم
از دامن که یارب بر باد رفته باشد

خط بر لب نوشین تو بیوجه نباشد
هر جا که بود تنگ شکر جوش مگس شد

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ شد بجای شود واقع گشته چگونه در
باشد بینش جواب داد که اذا وقع الماضی فی محل الشرط والدعاء یکون
معناه مستقبلا چنانچه سعدی فرماید ؎ گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب ۵ حکمین جوانش پسندیده بینش

پای تو بگنج آمده بینش ز خموشی | غواص گهر یاب نه بی پاس نفس شد

خالص اعتراض نمود که پاس بمعنی نگهبانیست و در اینجا بمعنی ضبط آمده سندش ضرور بینش این بیت عرفی آورد سه ای آنکه بهنگام ستایش گری تو ۱ صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را | بینش

از روی خود نقاب چو آن مه بچین کشد | در دم مسیح را ز فلک بر زمین کشد
چون شوی بی نقاب برخ شمع | پر پروانه دست رد باشد
صبر از دل دل ز من من از دیارم جدا | کس مباد در جهان چون من زبیشان روزگار

گفتم که اگر بجای یارم لفظ دلبر باشد نظر بالفاظ سابقه مناسب تر است همه یاران پسندیدند و بینش تسلیم نمود | بینش

چون گهر در آب و آتش مذر گهر باشد نهان | بینش از یکرنگی هستم در دل دل یار
بجلوه حسن تو چشم جهان از و غافل | درون دیده چو بینش ز دیدها مستور
پریروئیکه من کردم فدای چشم فتانش | بر دم میکشد از ناز صد خنجر چو مژگانش
نالهٔ ام حسن ترا شوخی دیگر آموخت | که در روشن سبق سرکشی از باد آتش

درین قافیه اکثر شعرای مشاعره در غزل طرحی خود ها مضمون قریب یکدیگر بسته اند امادو چشم انصاف بیت بینش بینش است واقف کوید ۵

خشم او میشود افزون چو برآرم آهی ؛ هست لازم که شود تیزتر از باد آتش ؛ قدر کوید

سوز من کم نشود هیچ ز افسانهٔ و پند ؛ هست روشن که شود تیزتر از باد آتش ؛ مخلص

کوید سه خشم آن شوخ فزون نالهٔ من میسازد ؛ بیشتر شعله نمان میشود از باد آتش ؛ عارف

کوید سه خشم او کرد فزون آه شرر بار دلم ؛ میشود عارف من تیزتر از باد آتش ؛

قدیر کوید سه شعلهٔ عشق من افزود ز پند ناصح ؛ میشود بیشتر افروخته از باد آتش بینش

از خود گذشتنی است چو برجویبار عمر	قد خمیدهٔ تو شود پل علی الحضوص
بیک اشارهٔ ابرو بگشت چشم تو ام	فدای قاتل و قربان این خم و چم تیغ

خالص اعتراض نمود که اشاره کردن چشم از ابرو بنظر نیامد سندش

ضرور بینش این بیت صایب آورد سه با برو میکشد آن چشم میگوئیش

نگاهی را بتکلف بر طرف شمشیر می باید سپاهی را بینش

بوصل او دل پر داغ ما کی آساید	که نور ماه برد خواب را ز چشم پلنگ
سرد شد از روی تو بازار گل	زرد شد از خوی تو رخسار گل

مخفی نماند که غزل پنج بیتی بینش مشتمل بر صنعت ذو البحرین و سه قافیه و سه

ردیف است چنانکه مطلعش تحریر یافت بینش

احوال من چو شمع به پیش تو روشن است	پیوسته است دیدهٔ گریان دلیل تیر

بینش بهجر ماه رخی، سیمجو مهربان		بستیم الفت سرمژگان و آستین

مصراع ثانی این مقطع از مهربانست و بینش آنرا تضمین نموده و بعضی ازارباب
مشاعره هم این مصراع را تضمین ساخته اند واقف گوید ؎ واقف
بهجر آن بت کافر چو مهربان ، بستیم الفت سرمژگان و آستین ، راقم گوید ؎
راقم زبینش دیده چو شد مهربان ما ، بستیم الفت سرمژگان و آستین ، بینش

پاس همطرحان نمود و فکر خود را پست کرد		زین غزل کم پایه تر دود فتر بینش مجو

هرگاه بینش در محفل مشاعره این مقطع خواند و فاتبسم کنان گفت که از کلام
بینش صداقت مضمون احسنهم اکذبهم بنظر رسید و شاعر این مصراع خواند ع
کالاکه بخاوند نماند دزد دیست ، و گفت که این چنین ادعای پر غلط بر کلهٔ شما
نمی زیبد و خالص ظاهر ساخت که اگرچه بعض جا درین غزل اعتراضی بود چونکه
خودش اقرار بر کم پایگی کرده ازان چشم پوشیدم پس بینش برگردهٔ ناصواب خود
منفعل گشت و از پیش میر مجلس حکم صادر شد که بار دیگر احدی برگرد چنین مزخرفات نگردد بینش

همدمان از تپ نمیدارم طبیب تنخالهٔ		در غمش ابر تو اینها کرده سد نالهٔ

بینوا

تخلص شاه حسن عسکری پسر شاه تراب بیجاپوریست در سنهٔ نگرار جنس وجود

خویش کرمی بازار هستی افزود و متاع پر انتفاع علم عربی بقدر احتیاج از
مولوی سید شاه جام عالم و مولوی سید ولی الله فراهم نمود کالای گران بهای
استعداد فارسی از نظر التفات غلام حسین جودت حاصل ساخته و هم بفیض
اصلاحش بتحصیل نقد رایج سخن پرداخته از خوش فکران آند یار است و در بمطرحان
خود بلند اعتبار گویند که اکنون سال عمرش از بیست در دو تجاوز نهاده. واز ممر غلبه
ضعف پیری فتوری در قوایش افتاده اگرچه بترک آمد و رفت در کنج خانه
نشسته امادر شعر و شاعری بر روی خود بسته ساز خوش آهنگ فکرش
باین قانون نوائی دارد

بدست آورده گردن مبین آئینه را هرگز
مدار ند اهل معنی دوست این صورت نمایان را

در آئین ادب چون خامه گویائی نمی بیند
که گوید راز دلها با زبان بی زبانیها

کم نگردد از نظر سررشته راه عدم
نقش پای رفتگان را هبر داریم ما

بینوا از غم سیه گردید در چشم جهان
بار یاب زلف مشکینش چو دیدم شانه را

در علاج من مکن بیهوده تدبیر ای طبیب
جز وطن باشد چو چشم یار پیمانه مرا

شعله خیر نست آتش عشق از سر من بگذر
کرد یارم سرفراز از تاج کلناری مرا

آثار عشق سبز خطان جلوه میدهد
از سبزه دمیده خاک مزار ما

نشأهٔ بادهٔ این بزم خمار آلود است — سر بسر در پی هر سوز یا نست اینجا

دلم از زلف بتان ربط نهان میدارد — دانهٔ سبحه کند رشتهٔ زنار طلب

غم روزی مخور که در همه جا — چون کهربا تو آب و دانه تستت

مقام عاشق زلفت مگر نمیدان شد — که خانه از اثر گریه اش سیه کار است

در دل آئینه باشد راه خوب و زشت را — هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

ای من نیم بکوشه نشینی ز شر خصم — ابرو چو تیغ بر سر مردم کشیده است

کشت امید سبز نشد ز آب گریه ام — ریزم بخاک آبروی مردمان عبث

کرد و فروغ حسن تو چون رنگ گل عیان — هستی چو بوی گل ز نظرها نهان عبث

چشم در پیری ز غفلت باز کن — صبح شد اکنون نشاید خواب کرد

لغزد چسان بکوی تو از ضعف پای دل — باشد همیشه آه رسایم عصای دل

هر دم از رنگ گل عارض آنغنچه دهن — مینوا کل کند اکنون بخیالم چمنی

بهجت

تخلص مولوی محمد تاج الدین حسین پسر غیاث الدین حسینخان خوشنویس است در سال یکهزار و دویست و چهارده هجری بسرزمین مدراس لباس هستی پوشید و از عمر بیست سالگی تا دوازده سال بمدرسهٔ کمپنی بخدمت مولوی حسنعلی هایلی

و مولوی تراب علی نامی بتحصیل علم عربی پرداخته فراغ حاصل کرده اینده اکتساب
علم فارسی هم ازیشان ساخت و بمشق سخن پیش نامی موصوف پرداخت
فن ریخته گوئی و محاورات اردو از سید ابو الحسن حیرت شاگرد میر شاه حسین
حقیقت بسند رسانیده و بفیض سلم جهد بلیغ از حضیض تقلید باوج اجتهاد رسید
در تاریخ گوئی هم ماهر نیکو است چنانکه این مصراع سه برآوردند کل از شمع کافور
بتقریب ختان اعظم فکر کرده او در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری
بمشاهره دو صد روپیه بخدمت افتای اضلاع از طرف ارباب حکومت
مامور گشته چندی در چنگل پیشه و سیکاکل وغیره سکونت میداشت اکنون
در پالم کوشه کارگذار همان عهده میباشد و امور مفوضه خود را بخوبی سرانجام
میدهد مرد لیست ذی مروت و خوش مزاجیست رنگین صحبت رساله در صرف
و رساله در قواعد فارسی مسمی بتاج القواعد و مجمع البحرین در فن عروض و قوافی
و چمنستان شرح گلستان تالیف ساخته و تحریر حاشیه عربی بر شرح سلم قاضی
مبارک پرداخته کلام بهجت انگیزش چنین طرب افزائی خاطر مشتاقان میکند ۵

تا خانه کرده است کمان ابروئی بدل	بر تن بریگ تیر خلد مو بمو مرا
آئینه کو بیم ارعذارش را	صاف کو بیند بی تمیز مرا

شد موی دماغ بهجت امشب — آمد چو خیالی از میانت

زمن آن ساده رو چین بر جبین است — چکویم سر نوشت من چنین است

چرا ای سرو قد جوئی لب جو — بچشم من بیا جای تو این است

معترض میکوید که در مصراع دوم این بیت نشین بجای بیا دلخواه حقیر است میکویم که در لفظ بیا هیچ قباحت نیست بل نظر بر لفظ جوئی که در مصراع اولے است الشب از لفظ نشین مینماید چه معنیش این است که ای معشوق چرا جستجوی لب جو میکنی جانب چشم من قدم رنجه کن که این مقام سزاوار تست بهجت

ای وفادارت چو من از دهر مردے بر نخاست — خاک گشتم بر سر کوی تو کردی بر نخاست

ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه — خط بصلحش در میان آمد بر دے بر نخاست

جبین آینه رویم ز جینش انگشتے — بحرف چینی نقش و نگار چین دارد

حمائت ز بخیر کی دارد دل دیوانه ام — هیچ و تاب او ز زلفش خود بود بندے دگر

در غم یوسف نکردی گر به چشم او سپید — همچو نومیدانشت گر یعقوب فرزندی دگر

بهجت غزلم چون نکشد دامن دلها — چون شیشهٔ ساعت کنم آکندهٔ خاکش

بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم — در قافیهٔ مقطعم افتاد کشاکش

طرفه سنور یکسانست برین خوان نمک

بهر خدا ز ناز خدا یکی نیاز من | قربان تو شوم بت ابرو کمان من
بهجت ز تیره بختی خود دم زنم چسان | آن چشم سرمه ساشده مهربان من
این چشم بیا لایش از گریه چه در ماند | کین چشمه روان باشد از آمد بالای
از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم | آید آن شب که بود دست من و پای کسی

معترض گوید که در مصراع اول بجای هم من و در مصراع دوم آید بزیادت کاف بیان یعنی کاید اگر خوانده شود احسن بود میگویم که معنی مصراع اول چنین است که من وصال معشوق بآئینی که در مصراع ثانی مذکور است از هر کس التجا میدارم و بدعاهای سحری همین مدعا از خدا هم میخواهم پس در اینصورت تبدیل هم با من حاجتی ندارد چرا که اینچنین محذوفات بوجود قراین کثیر الوقوع است و در اینجا لفظ هم قرینهٔ اینمعنی باشد و کاف بیانیه بیشتر در کلام اساتذه محذوف آمده بهجت

رباعی

دل در پی وصل تو بصد سوز و گداز | چون نی بنوای ناله باشد دمساز
یارب شب هجر را بناشد پایان | هم سلسله آمده بگیسوی دراز

بلیغ

تخلص شاه محمد روح الله پسر شاه محمد نور الله النقشبندی خوشنویس ملازم

سرکارست سلسلهٔ نسب اوبشش واسطه بشیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی
قدس سره میرسد وشاه معصوم عروة الوثقی یکی از اجداد او باشد در سن ۱۲۳۰
یکهزار و دوصد وسی هجری درین دیار فرخنده آثار از کتم عدم بعرصه کاه وجود
شتافت و در ابتدای شعور چند کتب مختصرهٔ فارسی از خال خود مولوی
سید قادر پاشاه تعلیم یافت من بعد در عربی تا هدایة النحو پیش مولوی محمد شهاب الدین
مدرس خواند و دیگر کتب متداولهٔ فارسیه و فن عروض و قوافی و بیان و بدیع
و نجوم و رمل و تکسیر و قانون فارسی از خدمت مولوی حسنعلی ماهلی و حاجی محمد
محی الدین حیران بسند رسانید مشق سخن نیز پیش این دو یگانه ساخت و در فن
خطاطی بتعلیم پدر بزرگش علم شهرت افراخت خرقهٔ خلافت از دست پدر در بر کشیده
و شربت اجازت دیگر طرق و اعمال و غیرها از خال مادری خویش سید شاه علی محمد
قادری فرزند سید شاه عبد اللطیف قادری ویلوری پسندیده مرد لیست تیز طبع
چرب زبان مهذب الاخلاق فصیح بیان در زمرهٔ ارباب مشاعره انسلاک دارد و
مشاهرهٔ سرکاری هم میباید اشعار بلاغت شعارش چنین رنگ فصاحت میریزد

کار من بیچاره ادا کرد ادایش	یارب که بیاموخته این طرز ادا را
کشته تا جلوه کرا شمع رو پروانه شان	نیست کاری خوشتر از کردن تو کردیدن ما

نیست ممکن شرح حسن بمثال او بلیغ		گرچه باشد صد زبان همچون کل سوسن مرا

فرحت اعتراض نمود که اکثر شعرا سوسن را بصد زبان یاده زبان بسته اند فقط نه کل سوسن را بلیغ سند کلام خود از برهان قاطع آورد که سوسن نام کلیست ده زبان پس بجای صد زبان ده زبان داخل کرد بلیغ

تا ببزم خود بر نگ شیشه جا دادی مرا		لب بهم ناید چو جام از خندهٔ شادی مرا
بود مخمور تر چشمش بهنگام سیه کاری		ز روز افزون بود بیماری بیمار در شبها
تا داده یاد قد تو مضمون آفتاب		خوش بست چرخ مصرع موزون آفتاب

فرحت اعتراض نمود که آفتاب را با قد هیچ مناسبت نیست پس چگونه مضمون بیت صحیح گردد بلیغ سند کلام خود این بیت بنام انوری آورد ۵

سحر خیال قدش بود اول مصرع		چو آفتاب برآمد تمام شد مطلع

فرحت طاهر ساخت که این بیت مسنده در خزانهٔ عامره بنام آذری اسفراینی بتغیر لفظ رخت بجای قدش دیده ام ارباب محاکمه تذکرهٔ مذکوره از کتبخانهٔ خاص سرکاری طلبیده دیدند گفتهٔ فرحت راست آمد پس بلیغ را بتبدیل بیتش حکم کردند بلیغ

از نگاه چشم میگویند رهائی مشکل است		باز بگریست شیدائی تو زین موج شراب
ناله بیفایده ایدل چکنی باش خموش		یار چون شیشهٔ می بینه بگوش است بشراب

رویت چمن و غنچه دهن عارض گل	لب لاله بنفشه خال و زلفت سنبل
خط سبزه زبان سوسن و چشمت نرگس	خوی نم مژه خار و دل عاشق بلبل

عاشق.

تخلص مولوی سید عبدالودود پسر مولوی سید غلام محی الدین نقوی المتخلص بشباهد است اصلش بلدهٔ کره از مضافات صوبهٔ الہ آباد بود و یکی از اجداد او بسبب تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلعهٔ بردوان متعلقهٔ بنگاله وارد گشته بتعلیم احکام دینیه اشتغال نمود اکثر اصلافش موصوف بفضل و کمال و در خاندان او سررشتهٔ درس و تدریس جاریست تا حال مد بزرگوارش عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ دارالحکومت کلکته میداشت و همت خود بر تربیت طلبه می گماشت عاشق در مقام چوکهریه که قصبهٔ از قصبات ضلع بردوان است خمار عدم از شراب ظهور شکست و بمجرد حصول نشاء هوش در مصطبهٔ مکتب تشنست کتب درسیهٔ عربیه از منقول و معقول پیش مولوی محمد امین الله مدرس و مولوی سراج الدین علیخان و مولوی غلام سبحان خان قاضی القضات خواند و کتب فارسیه و افکار خود هم بخدمت ایشان گذراند سن یکهزار و دوصد و بیست و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس رسید و بر عهدهٔ افتای ضلعهٔ گنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایروتمار

ترچناپلی عرف نتهر نگر قریب یازده سال پرداخت وپس ازان بخدمت افتای
صدر عدالت متعین گشته تا پست وپنجسال رخت اقامت درین دیار انداخت
من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع چنگل پیشه حاصل کرده رحل سکونت
دران طرف نهاد وپس از مدتی نظر بعوارض بدنی وضعف قوی مدد معاش
قبول نموده ترک خدمت داد اگرچه از ممر کثرت اشغال سوای دیوان مختصر به تصنیف وتالیف
کتابی نپرداخته اما بر کتب متداولهٔ عربیه بطور تعلیقات چیزی تحریر ساخته دوازدهم
ذی الحجه سن یکهزار ودوصد وشصت وهشت هجری در مدراس رحلت نموده در
شاهراه میلاپور مغرب رویه متصل مقبرهٔ دلیر جنگ بهادر مرحوم آسوده طبع عشق
انگیز او با پریزادان خیال باین آشفتگی تعشق دارد

برخاک چو نقش پا فتادم — از من نرسد غبار کس را
از مسا س مصحف رویش کنه ننوشته اند — دست از جان شسته در عشقش وضو دارم ها
چنین چین ها که دارم بر جبین وقت کهن سالی — بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها
چه فایده که بهمدم دو روز پردازم — چو رخت خویش بندم از جهان تنها
مرا عاشق باین ضعف بصارت مصرع شوکت — چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را
نکند صبر این دل نادان — کار با سخت جاهل افتاده است

برهنه ز جنون خواهد اربدن پوشد
سری کشد بعدم جامهٔ کفن پوشد

عروس فکر ز شوخی هنوز عریان است
هزار بار اگر خلعت سخن پوشد

از آنبس ز جمع مال جهان من غنی نرم
دست ردم ز رعشه دلیلم بران بود

یار دل ما برد و اشکم جوهر نور در چشم
نقد را در دم ربود و جنس را سیلاب برد

منتظر را یک نظر انعام ده
خشک مغزم روغن بادام ده

درک دهنت محال عقل
در وصف لبت کجا رسائی

نیست در بازار عشقش غیر سودای جنون
میخرم این مال عاشق میدهم فرزانگی

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامرا عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر ذوالفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب است در سن ۱۲۱۷ یکهزار و دوصد و هفده هجری جلوه افروز انجمن شهود گردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد مکی بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه نفد را احتیاج بخدمت مولوی وجیه الله طالب و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذهٔ سرکاری خوانده و اکثر اوقات عزیزهٔ خود بمطالعهٔ تفسیر و حدیث گذرانده در اواسط عهد ریاست جناب قبله گاهی نواب اعظم جاه بهادر رضوانمآب بخدمت مدار المهامی دربار

مامور بوده و بعد رحلت حضرت معزی الیه تا هفده سال نیابت این خادم العباد
سرانجامی بعضی مهمات سرکاری نموده با قتضای موزونی طبع سر سخن طرازی میدارد
و بیشتر در نعت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سنجی باین دستگاه عظیم الجاه است

ای شه تاجور جمله رسولان خدا
بدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا

در کون و مکان نیست بجز بر تو نورت
حق دید هر انکس که بدیده است حضورت

ای خواجهٔ عالم بتو امید عظیم است
کاهی نرسد بر دل من هیچ کدورت

خداوندا تمنائی روضهٔ او
که بیشک بهتر از عرش برین است

ای دستگیر هر دو جهان دست من بگیر
از زلت عظیم بدنیا و آخرت

بندهٔ بی نظیر رب احد
نیست در دو جهان مگر احمد

تابع بود زمانه و امرش بحکم او
حاکم بر اولیای کرام است محی دین

علیم

تخلص مفید الدوله محمد علیم الله خان بهادر پیروزجنگ پسر سراج الامرا نواب
عظیم جاه بهادر است در سنه ۱۲۴۰ یکهزار و دوصد و چهل هجری در مدراس قدم بمیدان
شهود گذاشت و بعد دستیابی نقد رشد و تمیز استفادهٔ چند کتب درسیهٔ فارسیه از
اساتذهٔ سرکاری برداشت در سخن کوئی نسبت تلمذ بسید مرتضی پیش میدانست و خط

منت کجا بزخم دل از مشک تر کرفت	چون شانه آنکه خدمت زلفش بسر کرفت
پرسی چه باز صورت حیرانی بلیغ	آئینه با تو صاف بزانو نشسته کفت
چون بعشق تو بنا شد دل نالان محتاج	هست آری بعصا دست ضعیفان محتاج

کفتم که میان هر دو مصراع مطابقت یافته نمیشود چه عشق را بعصا و دل نالانرا بضعیفان مناسبتی نیست و علی التسلیم مضمون مصراع اول درست نباشد چه دل نالان همانست که عشقی دارد پس آن دل باز محتاج عشق کشتن بیفاید بود بنابران مصراع اولی اکر باینطور بسته شود خوبست ع بهر آهی دل افکار شد ایجان محتاج ۱۲ همه یاران پسندیدند

بلیغ

زخم دل روشنم حاجت درمان نداشت	بخیه پذیرد کجا چاک کریبان صبح
در نظر تا جلوه کر آن کاکل پیچان بود	این دل صد چاک همچون شانه سر کردان بود
بدرس وصف دهان تو غنچه در کلشن	کرفته در بغل خود کتاب می آید
تا کشت روان قافلهٔ اشک بکویش	هر نالهٔ که برخاست ز دل بانک جرس شد
صد قیامت بپا کند زخرام	کج کلاهی که راست قد باشد
حسن صافش نشد ز خط زایل	زانکه آئینه درمند باشد

فرحت اعتراض نمود که مصراع ثانی این بیت که علت مصراع اول افتاده باطل معلول

خود ربطی ندارد پس اگر بجای لفظ زانکه لفظ صاف باشد خوبست واقف گفت
که بجایش لفظ جا بهتر است صاحب بجایش لفظ حفظ رسانید و دخل صاحب پسند طبایع گردید بلیغ

شادم بخون خویش ز تیغ ادای یار | کین شربت اجل بود از دست آن لذیذ

احمدی باشارهٔ عزیزی اعتراض نمود که درین بیت تشبیه تیغ باشربت اجل
واقع گشته و وجه شبه یافته نمیشود بلیغ جواب داد که وجه شبه فنا شدنست واقف
که تشبیه تیغ باشربت بنظر نیامده سندش ضرور بلیغ این بیت صایب آورده

این تیغ آبدار در آغوش زخم من | در کام تشنه است چو آب روان لذیذ

وگفت که هرگاه تشبیه شمشیر با آب درست باشد با شربت چه مانع حکمین پسندیدند بلیغ

پینم چگونه صبح بنا گوشت ای نگار | از کاکل تو هست شبی در میان هنوز
نیست این باده به مینا که ببزم رندان | کمسر از جوش غضب گشته پر یزاد آتش
چه دم زند که زند بنا له ابر و انش را | زبان طعنه دراز است دمبدم بر تیغ
در دل از پرتو حسن تو بهار یست مگر | که بود غنچه صفت سر بگریبان مشتاق
هزار شکر که از دست او بغم خواری | بپهلوی دل محزون من نشست خدنگ
زخم روشندل نگردد به زدرمان کسی | کی شود چاک سحر از سوزن عیسی رفو
دیده ام تا آتشین رویش بر مگ لاله | میزند از هر نفس سر شعلهٔ جواله

ثاقب اعتراض نمود که هر گاه روی معشوق را بآتش تشبیه دهند فروغ آن
بدرجهٔ کمال حاصل شد پس تشبیه دیگر بالاله بی فایده مینماید بلیغ برسند کلام
خود این بیت نظامی کنجوی آورده ۵ در واتشی چون کل افروخته ۵ کز
از رشک آن گلستان سوخته ۵ حکمین سندش پسندیدند بلیغ

دمبدم از آتش شوق تو مانند سپند برکشم تا چند از بیتابی دل نالهٔ
ثاقب اعتراض نمود که دمبدم یک ناله کشیدن چه طور درست خواهد بود
بلیغ جواب داد که یای وحدت در آخر ناله زاید واقع گشته و این کثیر الوقوع
است حکمین جوابش پسندیدند بلیغ

با من از دود دمان دلسوزی	شمع مانده است رشته داری

باقی

تخلص غلام حسین پسر قادر خان فرزند یسین خان المشهور به وفی کدری از منتسبان
راجهٔ میسور است وطن بزرگانش نتهر گز سعادت کنجور و مسقط الراس او
بلدهٔ میسور در سنه ۱۲۳۰ یکهزار و دو صد و چهل هجری سر از گریبان نیستی بر آورده و
بعد حصول شعور اکتساب کتب فارسیه و دیگر علوم متفرقه و مشق سخن
پیش زین العابدین المتخلص بتعایم کرده از جناب فیض انتساب سید محمد قادری

صبغة اللهی مدظله العالی شرف بیعت وارادت حاصل ساخته وبقدر حوصلهٔ
خود بتحقیق علم سلوک پرداخته باری از اتفاقات روزگار در سال یکهزار ودو صد و
شصت وهفت هجری وارد مدرس کشته چندی اقامت گزید واز خدمت
مولوی واقف و افضل الشعرا بدریافت نکات شعری وتعلیم بعض کتب
فارسیه مستفید گردید از تالیفات خود رسالهٔ می باید فهمید در فارسی وسلوک
الباقی ویک مثنوی در مهندی میدارد وشعر فارسی هم می نگارد از چنین یادگار
سخن نام باقی باقیست ۵

اقبال قناعت شده تا دست رس ما
سایه بسر افکند همارا مگس ما

از حسن تو تجلی طور است لمعه
وز آتش رخسار تو یک شرر آفتاب

این جلوه دگر ز عرق بر رخش ببین
پیدا بر وز اختر و در اختر آفتاب

عکس خط او در دل من نقش نگین است
طغرا که بمشق جنون تست همین است

تا دل بتماشای قدت بیخبر افتاد
نخل خرد و هوش من از بیخ بر افتاد

چشم بر دولت بیدار شب و اکردیم
یار خوب تو در خواب تماشا کردیم

خود را ببین در آئنه ایجان هر اینه
حیران خود شوی ز تو حیران تر آئنه

بیتاب کرد حیرت دیدار آن قدر
افکند سر بزانوی آن دلبر آئنه

شکستی عهد الفت قدرمن نشناختی رفتی	برنگ اشک برخاکم زچشم انداختی رفتی

حرف التاء

تجمل

تخلص حکیم عظیم الدین خانست اصلش از دارالحکومت لکهنو بود و همانجا تحصیل علم عربی و فارسی و مشق سخن فارسی و هندی نمود در سن ۱۲۱۲ یکهزار و دو صد و دوازده هجری در مدرس رسیده رخت اقامت انداخت و بجناب ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره بسبب علم تفسیر و اصول فقه و حدیث و دیگر کمالات پرداخت در فن طب دستگاه بایسته میداشت و نظم و نثر شایسته می نگاشت مراثی و مثنوی هندی او مشهور زمانست و مقبول طبایع سخن فهمان بعد چندی از طرف ارباب حکومت بخدمت افتای دایر و سایر بلده ترچناپلی عرف تنهر نکر مامور گردید و در انجا اوقات عزیزهٔ خود بعزت معاش میگذرانید طبعش نهایت تیز بود و اکثر کلامش درد انگیز در سن ۱۲۲۰ یکهزار و دو صد و بیست هجری بمنزلیکه همه را ازان گزیر میست شتافت و تاریخ رحلتش مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل تجمل از جهان رفت خوش یافت عارض طبعش جان بازان سخن را باین تجمل در میدان تحریر عرضه میدهد ۵

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
دل تهٔ خاک می طپد هم نفسان خدا را	تا بمزارم آورید آن مه دلرباے را
جلوه که سهی قدان محشر فتنه نما شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زاے را
شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت	صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برباست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست	خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست
ببزرهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ	شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است
خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد	زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد
جگر من بسیخ آه برشت	سینه دو کاچهٔ کبابی شد
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند	عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند
چون بسملی که سر زند و سینه بر زمین	غلطیده ام بکو بتو دو شینه بر زمین

ثمنا

تخلص مولوی سید محمد حسین پسر سید امام است وطن اصلی آبا و اجداد او اولاً بیجاپور و ثانیاً دارالسرور محمد پور و تر پانور تمنا در سنه ۱۳۱۳ یکهزار و دو صد و سیزده هجری در تر پانور از ظلمات عدمی بچشمهٔ هستی رسید و بعد انتقال پدر خویش

بعمر ده سالگی از انجا وارد بلدهٔ چتور گردید برخی از کتب فارسیه نزد میر حسین علی
کرمانی خواند و سپس فایز مدرس گشته کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت افضل العلما
مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر بسند رساند تکملهٔ علوم فارسی پیش مولوی محمد حبیب الله
و برهانخان هانڈی ساخت و بجناب بهادر موصوف بمشق سخن پرداخت در
سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری از وساطت حافظ یار جنگ بهادر بسلک
ملازمان این سرکار درآمده چندی عمر خویش بتصنیف تاریخ و الاجاهی صرف
نمود و در سال ۱۲۶۹ یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری بخدمت مدرسی فارسی
مدرسهٔ اعظم مامور شده در اقران و امثال عزت و اعتبار خود افزود شرح
بوستان مسمی بعندلیب بوستان و بدیع الصرف و بدیع الانشا و رسالهٔ مناسک
حج موسوم بذخیرة العقبی و چند تعلیقات بر کتب فارسیه بتحریر درآورده و رسالهٔ
زیارة المصطفی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در زبان هندی قلم کرده بدین عنوان
تمنای سخن سنجی دارد ۵

نقش قدم شده است بصحرا چو رهنمون	افتاد کی بدشت و بیابانم آرزوست
چشم هر کس محو گلزار است و چشم محو یار	هر کسی مست شراب و من لبساقی پرخمار
چشم نظاره درین گلزار تا بکشوده ایم	شکل آئینه بخود پا بند حیرت بوده ایم

کشتهٔ عشق تو کردین مباهی از خلد
بر سر خویش زده افسر شاهی از خلد

نازنینان جهان آئینه دار روی تو
جان فدای حسن نیکویت زهی صد همچو من

هزاران جان فدای دلبری کز یک ادای او
شود بیدار از خواب عدم خلقی بیک آنی

درون دل توانم کرد ضبط شعلهٔ عشقی
نسازد بر ملا کردد و آهی راز پنهانی

حرف الثاء

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر عینی سید مرتضی پیش است اولا اجداد او متوطن مشهد مقدس بودند بعضی از انها وارد کلبرکه شریف شده اقامت نمودند یکی از اجداد او سید شاه ابراهیم حسینی است که خال حضرت خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و اوقات عزیزهٔ خویش مصروف طاعت معبود حقیقی می نمود از اولادش سید نورالله حسینی در حین حکومت نواب سعادت الله خان بهادر در بلدهٔ ارکاث فایز گشته اقامت ورزید و پسر ازان جد حقیقی ثاقب سید ابراهیم حسینی در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در بندر مدراس توطن گزید پدرش میر صادق علی حسینی از آغاز دولت نوابصاحب رحمت مآب ملازم همین سرکار بود و در فن تاریخ گوئی براقران و اماثل خود گوی سبقت می ربود ولادت ثاقب در سنه ۱۲۲۳

یکهزار و دو صد و بیست و سه هجری همین جا بظهور پیوست و بعد حصول
تمیز بیکر اکتساب علم بر صفحهٔ خاطرش صورت بست در اوایل حال چند کتب
فارسی از جد و پدر خود خواند و من بعد دیگر کتب متداولهٔ آن پیش مولوی عبد الحمید
بنگالی و مولوی واقف و سید دین محمد کرمانی که شوهر خالهٔ اوست گذراند آئین
شعر گوئی از مولوی واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب آموخت
و بمشق خط نستعلیق و شفیعا و غیرهما از عم حقیقی خویش سید روشن رقم خان
بهرهٔ وافی اندوخت چند بار بسیاحت حیدر آباد پرداخت و در انجا نزد میر بنده
حسن خان قمر تصحیح دیوان ملا ظهوری ترشیزی ساخت در زمرهٔ ارباب
مشاعرهٔ اعظم داخل شده باضافهٔ مشاهره اعتباری دارد و بتدریس و تعلیم طلبه
سرگرمی مردم این دیار پیش او سبق روشن میسازند و باستصلاح
شعر و شاعری می پردازند مرحومش مزاج و نرم بیان و شسته زبان و
ستوده اخلاق است و با هر کسی از خویش و بیگانه او را کمال اتفاق هر چند
در مشاعره بروی اعتراض ها میرود لاکن او کاهی چنین بجبین نمیشود بل بکشاده
پیشانی بجواب ها میپردازد و حرف درشتی بر زبان نمی آرد شهاب
کلامش مدبنیکو نه ناقب است

چه پروا از کف مشاطه حسن جامع دانت را
نشد از چشمهٔ آئینه حاجت کلستانت را

مزن دم بی تامل پیش عالی جوهران تا فت
کدر دد چون غبار آئینهٔ طبع روانت را

دل کشاید بمی کساری ما
غنچه خندد ز آبیاری ما

خالص اعتراض نمود که در بمیطلع لفظ ما در هر دو مصراع زاید واقع گشته
چه تخصیص آن فایده نمی بخشد ارباب محاکمه اعتراضش پسندیدند ثاقب
در مشاعرهٔ دوم عوضش این مطلع آورد سه ثافت آن ماه روز
یاری ما بر فلک رفت شورزاری ما
ثاقب

گل بر شاخ بوده را ماند
بجذبک تو زخم کاری ما

به جواب کسی نپردازیم
کوه شد پست بردباری ما

بیخود چو شد از طرز خرام تو به گلشن
کردید گل آئینه دم باد صبا را

فیض در دوری رسد از منعمان نی در حضور
از مه خورشید یعنی بود روشن مرا

در شب هجرت چو این سوز دلم پروانه دید
از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا

چو آن خورشید رو از جلوه سازد خانهٔ گلشن
چراغ روشنم گل میتماید بر سر شب ها

کر نگیرد فیض از افتادگان صاحب دلی
بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

خالص گفت که اگر مصراع اول چنین بسته شود خوبتر کرد و ع کر نگیرد فیض

ازکم پایگان عالی دماغ ؛ حکمین دخلش پسندیدند ثاقب

گرم رفتارم چو شمع ازبس براه عشق او
تا قبا بگرفت شان موم آهن زیرپا

گردید زرد چهرهٔ کلگون آفتاب
شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب

در بر نمود جامهٔ نیلی فلک ز غم
تا ز د سیاه حسن تو شنجون آفتاب

خالص اعتراض نمود که شنجون بر آفتاب زدن آمده نه شنجون آفتاب باضافت پس سندش ضرور ثاقب سندش نتوانست آورد ثاقب

کی شود مهر رخ تابان او را دل نقاب
کس نسازد در جهان پوشیده در کل آفتاب

نیست کرد یوانهٔ حسن کلوسوز کسی
چون شد از تار شعاعی در سلاسل آفتاب

تا قبا بر الفت پنهان شهادت میدهد
اینکه میکرد د دم کشتن بچشم قاتل آب

ثاقب این غزل را در مشاعره با دعای ذو قافیتین خواند گفتم که این سقمی دارد چه قاعدهٔ کلیه است که هرگاه غزل ذو قافیتین باشد قافیهٔ ثانی بمنزلهٔ ردیف واقع شود ای متحد الوزن بودن آن ضرور است چنانکه راقم غزل ذو قافیتین در عزای اهل بیت جناب حسین رضی الله عنهم فکر نمود ده و بیتش انیست ۵

تیر عدو چو اصغر بی شیر خست و رفت
بر عرش آه بانوی دلگیر حسبت و رفت

از فرش و عرش نعرهٔ تکبیر شد بلند
اکبر بقتلگاه چو شمشیر نسبت و رفت

واشعار اساتذه هم بران دلالت میکند و در ینجا این کلیه فوت گشته چه نقاب و آفتاب و
آب با قافیهٔ ثانی گردانیده همه یاران گفته من پسندیدند و ثاقب هم بر نادانستگی خود قایل گشت

ثاقب

لیلة القدر خریدار شود از چشمش — که سیه روزی من سرمه فروش است اینشب
از نور آفتاب شود صبح برطرف — پیش رخ تو آئنه را اعتبار نیست
عیب ناصافیم از یک نهش صاف برفت — چشم شوخ تو عجایب هنر آموخته است

خالص اعتراض نمود که عجایب جمع عجیب است و در ینجا بمعنی مفرد مستعمل گشته
چگونه درست خواهد بود ثاقب سند کلام خود این دو بیت از حدایق البلاغه
خواند ؎ درین موسم که باغ از فرط نزهت ؛ بود خوانی پر از الوان نعمت
کلید در بدست باغبانست ؛ عجایب حاتمی سالار خوانست ؛ ثاقب

سخت دل را نبود قسمتی از سوز و گداز — خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی این بیت که بطور نظیر واقع گشته
افادهٔ لفظ گداز بنظر نمی آید ثاقب معترف شده بجای سوز و گذار
سوزش عشق خواند ثاقب

هر کسکه یافت لذت شفتالوی لبش — لعل شکرفشان بتا زا چو خسته گفت
بار استی برآمدن از پیش کج منش — ثاقب ترا ز بند کمان تیر رسته گفت

شمع سان تا قب نشد در خلوتش پروانکی
کشته ما را سوزش و بیداری شبها عبث

چهرهٔ خویش تو با پرده مکردان محتاج
شمع خورشید که دیده ست بدامان محتاج

گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد
وه چه در آویخت دست شب بگریبان صبح

ز روی سادهٔ او عشق را حسنی دگر باشد
درین گلشن مگر از چشمهٔ آئینه آب آید

جگر خون گشتهٔ لعل لب بان خورده ام زین رو
بجای اشک سرخ از دیدهٔ تر لعل ناب آید

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ سرخ زاید است چه لعل ناب همان اشک سرخ باشد ثاقب و بینش باتفاق یکدیگر هر چند دلایل دور از کار آوردند اما مقبول سخن سنجان نگشت من همانوقت مصراع محذوشه را باینطور تبدیل نموده در میان هر دو فیصله دادم ع بجای اشک از چشم تر من لعل ناب آید همه حاضران محفل پسندیدند و ثاقب هم بتسلیم قبول بجا آورد ثاقب

بود دیگدان پیش ازین در بر نمیدانم چه شد
سوختش عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد

خالص اعتراض نمود که در مصراع اول بیان بیچمدانی از دو لخت و در مصراع ثانی اظهار سوزش آن و این قسم منافات صحیح نیست پس اگر بجای سوختش لفظ سوختم باشد درست میشود حکمین پسندیدند ثاقب

زنهار بر خارهٔ او خال و خطی منیت
ثاقب بسر شعله کجا رقص مگس شد

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد | بالا رساند آه و الف بر زمین کشد
کف در یوزه آبرو یم ریخت | تا قباد او از ستد باشد
نشأهٔ وجه الفت آن مهر عالم تاب شد | حلقهٔ دام پری دور شراب ناب شد
ظاهر اد لفظ یکرو یند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشت خار

شاعر اعتراض نمود که معنی ظاهر او لفظ در بنجا هر دو یکیست پس لفظ ظاهر از اید است
گفتم که اگر بجای ظاهر لفظ این زمان باشد مناسب است همه یاران پسندیدند ثاقب

طول امل بزندگی کوته ابلهی است | باشد بقدر چادر خود پا دراز کس
ز میل سرمه بهر کشتن مردم بیاموزد | کمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش
محو حیرت میشود آئینه از احوال خویش | زانکه بیند چهره اش را مظهر تمثال خویش

گفتم که در مصراع اول این مطلع کلمهٔ از احوال خویش زاید است چه بدون آن معنی
بیت تمام میشود ثاقب مصراع محذوشه باین طور تبدیل کرده آورد ع

نازها دارد ببزم آئینه از اقبال خویش

ثاقب

سر در هوای شوق تو کل کل علی الخصوص | مست شراب لعل تو کل مل علی الخصوص
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر | که بصحرا نشده دیوانهٔ عریان مشتاق
بود عرق زده رخسار او ز آتش می | چو شیشه که در و میکند پری نیرنگ

در چمن ای یار شکر خنده‌ات
شد نمکِ سینهٔ افگار کل

موج شیرینی صباحت میزند از روی یار
شیر و شکر در خیال دیدنش بالوده‌ایم

از لب لعل مسی ریز تو پیدا شده است
دود از آتش کل همچو سیاهی از خون

گفتم که اگر بجای مسی ریز مسی زیب باشد هرائنه این میت زیب تازه خواهد گرفت
ثاقب تسلیم نمود
ثاقب

خنجرت زخم بیابی چو بریزد گردد
از فلک تا بزمین ترمه و ماهی از خون

خالص اعتراض نمود که در مصراع دوم لفظ ترمه و ماهی زاید بل خلل انداز
معنی است حکمین اعتراضش پسندیدند و ثاقب هم بعد ردّ و قدح بسیار
معترف قصور خود گشت
ثاقب

کرده‌ام معلوم از یکبوسه از خامشی
بسکه شیرین است هرگز وا نکرد لعل او

ز چشم آن هلال ابرو نگاه مهر میخواهم
که در شوقش فنا شد تن چو کاهیدند کاهیدند

لب آن خوبرو هر تشنه را امید جانی
عجب گر چشمهٔ خورشید جوشد آب حیوانی

گفتم که اگر بجای تشنه لفظ کشته بود هرائنه آب تازه بر روی شاهد بیت آید
همه یاران گفتند که سبحان الله جان بخشی این کشته از اعظم است و بس
ثاقب تسلیم نمود
ثاقب

زفرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد | اگر خاکم کند برباد زلف عنبر افشانی

شاعر اعتراض نمود که از فرط آبرو باید که از دیاد فروتنی کرد دکه شیوهٔ شرافت

نه سرکشی که پیشهٔ ارازل باشد چنانچه صایب گوید

فروتنی است دلیل رسیدگان کمال | که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

و قدرت گفت که با قطع نظر ازین کلمهٔ عنبر افشان که صفت زلف واقع شده

محض بیکار است و هیچ فایده ازان مترتب نمیشود و هم فروتنی با زلف

مناسبتی دارد نه سرکشی پس باید که در آشفتهٔ او نیز همین صفت باشد

در چشم من و واقف سخن قدرت و شاعر جلوهٔ استحسان نبخشید

حرف الجیم

جودت

تخلص غلام حسین پسر محمد یار خان نایطی المقلب بشهر استادست بجودت

بسیاری از اهل کمال اکثر کتب درسیه خواند و استعداد شایان و لیاقت نمایان

بهم رساند در بلدهٔ تنهر نکر سکونت میداشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت

در آخر حال ترک لباس اهل دنیا نمود و از صحبت جاه پرستان روزگار نفور

دور می بود جودت طبعش مشهور زمان و رسائی فکرش معروف دوران

یک بیت مثنوی او که در مدح جناب سید الشهدا علی جده و علیه التحیة

والثنا فکر نموده خوش کرده سخن سنجان روزگار است وزبان زد خوش فکران این دیار وهی مذه ۵ امام وقبله گاه آل اطهر پیمبر نیست بل جان پیمبر ۱۲۱۳ در سن یکهزار و دو صد و سیزده هجری رخت اقامت از نیهان بربست و بعالم جاودانی پیوست سمند خوشخرام فکرش در کلزمین سخن باین جودت جولانی دارد ۵

بسکه از نازک مزاجی بید ماغم کرده اند	می بردازخویش موج چین پیشانی مرا
در لباس شرم چون نور سکه پوشیده ام	گوشهٔ چشمی مبیر شد بعریانی مرا
طریق عجز از افتادگی چون نقش پا آخر	براه خاکساری کرد جودت رهنما مارا
گریه ام از دلش کدورت برد	آب پاشیدم و غبار نشست
قبای رنگ گل آن قامت موزون چه برتابد	زبار طرهٔ بوی کلی خم گشته دستارش
طپید نهای دل چون میکنم کهوارهٔ خوابش	صدای جنبش مژگان کند از خواب بیدارش
نه پنداری بروز وصل هم فارغ زآزارم	که من در عین صحت همچو چشم یار بیمارم
تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم	چون ترا در خویش می بینم گرفتار خودم
چه میپرسی ضعفم تا توانی تنگ میدارد	فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم
ز دل تا لب رسد صد جا سخن از پای می لغزد	بدوشش تا توانی میرسد از ضعف فریادم

عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد
بعشق موکمر تا کشته ام چون موی تصویری

بطبع دون نباشد کریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری

روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا
شام کیسوی کسی صبح بناگوش کسی

نفس بغیر تامل اگر زنی شاید
غبار خاطر آئینه مشربان باشی

ز عکس تیره رو آئینه تاریکی نمیگیرد
دلم از سینه صافی ها مذارد با کسی کینه

جوهر

تخلص قادر حسین پسر شیخ داؤد جوهری و دختر زادهٔ میان محمد قاسم عمدة التجار ناکور ریست در سن یکهزار و دو صد و سی و سه ۱۲۳۳ هجری در ناکور شریف بدوکان وجود گوهر هستی خرید و در ایام خرد سالی همراه والدین خود وارد مدراس گردید بعد حصول تمیز کتب متداولهٔ فارسیه از اکثر مردمان اینديار که تفصیلش موجب تطویل است خواند و استعدادی بهم رسانده به مشق سخن هم پیش اینان پرداخت و تخلص جوهر از راقم حاصل ساخت اکثر کتب درسیه از بر دارد و بهر قسمی که از اساتذهٔ خود خوانده همان طور بتفهیم شاگردان میپردازد و چندی بسعی میرزا عبد الباقی وفا در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب بود و بهمین توسل از مشاهرهٔ سرکاری عز امتیاز حاصل نمود جوهر طبعش بر بساط

سخن گستری جواهر افکار باین رنگ میچیند ۵

مو میان کانسهٔ چشم آبدار افتد نگاه
برمیان نازک آن یار نوشادی مرا

دل پرهوش من دانست شرح جوهر فروش
چو آمد در نظر رنگ مسی بالای آن لبها

برد حسن عارض دلدار خط
شد کسوف آفتاب یار خط

در سواد گلشن رخسار یار
باغبان خال است و ریحان زار خط

کن بمرآت رخ پاکش نظر
مینماید صاف جوهر وار خط

عیان نمود ز ابرو چو یار من خم تیغ
سراسر آب شد از شرم پیش او دم تیغ

بود جنون زدهٔ شوق ابروی تو ازان
ز جوهر است بزنجیر آب دریم تیغ

بلال زار شده جسم جوهر دلریش
ز بسکه خورد ز دست تو زخم پیهم تیغ

چنان بود برخ روشنش خط مشکین
شود در آئینه عکس خط غبار عیان

جذب

تخلص میر اکرام علی پسر میر لطف الله خان بهادر از اولاد سید فتح الله خان بهادر عالمگیر و ولادتش در سنه ۱۲۵۰ یکهزار دو صد و پنجاه هجری در شهر حیدرآباد صورت بست و در هفت سالگی کر دیتیمی بر دامان حالش منبشت پس در تربیتی خال عینی خود محمد فخر الدین حیدر خان منشی میستر فرزند ایلچی حیدرآباد در آمد و از تربیش

حیثیتی وسوادی پیدا کرد چند کتب فارسی وچیزی در صرف ونحو عربی از میر
تفضل حسین عطا خواند واشعار هندی وفارسی هم چندی پیش مومی الیه
وشمس الدین فیض گذرانده در سال یکهزار ودوصد وشصت وهشت هجری بکشش آب وخور
بطریق سیر وسیاحت در بنجار سید وبذریعهٔ قرابتی که از جانب والدهٔ مغفورهٔ
خود با او دارم درین سرکار باریاب گردید مرد روشن مزاج است اگر چندی
باکتساب علم پردازد هر آئینه سخنش ترقی پذیرد سالک طبعش باین اسلوب جذب
مجاذیب مضامین میکند ۵

مگر شد توبه منظور از جفا نوک سنانی را
که از خون شهیدی چند میشوید زبانی را

بجانان از تب وتاب جگر نبوشته ام شرحی
بجا باشد شود کرنامه برمرغ کباب اینجا

نمود عشرت می تلخ حسرت دشنام
شد از غم دهنش تنگ عیشهای قدح

حسن او در خواب غفلت نیز آتشپاره بود
شعلهٔ جواله وقت طفلیش کهواره بود

دلم از هر خم گیسوش به بند دگر است
یک اسیر است گرفتار بزندانی چند

ماتم ایدل که برفت از کف من دامن یار
ای جنون مژده که دستم بگریبان آمد

از نالهٔ دلم دام بدوش است براهش
در قابوی صیاد شکار است به بینید

نالهٔ برداشت صد علم انجا
سپر انداخت هر کجا محشر

فغان بلبند کشد سر بیاد زلف دراز
حق این بود که بشب دورتر رود آواز

خنجر افکندی ز کف من سر بکف دارم هنوز
خویش را کردی سبک لاکن گرانبارم هنوز

از آن سر در گریبان باشم اندر بند ای صیاد
نظر می آید از ناسور دل جائیکه من بودم

ای چشم پر آب در چه فکری
شد خانه خراب در چه فکری

رباعی

افسوس که از وطن جدا افتادم
ز انسان که ز فردوس جدا شد آدم

آدم چو خورده ترک فردوس نمود
من ترک وطن در طلب جودادم

حرف الحا

حاجی

تخلص عبد الهادی پسر حکیم عبد الکریم خان نقوبیست ازان باز که بحصول زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً شرف خود افزود حاجی تخلص اختیار نمود چون ازان دیار کرامت آثار در قلمرو دکهن رسید بحسب اتفاق وارد این ملک گردیده تا مدت العمر اقامت گزید با نواع سخن مهارتی میداشت و همه را بقدرت تمام می نگاشت زیاده ازین از احوالش اطلاعی دست نداد و آنچه در کلدسته کرناتک بنامش ارقام ساخته قلم به بیانش زبان کشاد حاجی فکرش در جبل العرفات رنگین خیالی باین نازک

ادائی لبیک کویانست

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسید نها — بود بال کبوتر دیدهٔ شوق از پرندنها

لالهٔ سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

در رهش از نسیم تغافل شکفته است — از دیدهٔ سفید گل انتظار ما

بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میکوشد — تب دل جنبش دامن بود آتش در و نازرا

یافت ذوق بستر افتادگیها را مگر — سایه از روزیکه خوابیده است پهلو برنداشت

بعرض حال دل هرگه زبانم لال میگردد — چو نبضم اضطراب آئینهٔ احوال میگردد

مرا مستغنی از اسباب اسباب فنا دارد — ز موج سیل صحن خانهٔ من بوریا دارد

زند در دشت بیتابی بآهو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم — که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم

بسامان همچو کار خود زبی سامانی خویشم — بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم

جدا از بحر امکان خلوتی دارم حباب آسا — که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم

برون کی میرود از آتش عشقت ز بر جوشم — که بر دیگ کدا از خویش چون تنجال پر شورم

در بوسه از قبیل کدوی حجامت است — هرگز نمیشود ز لب او جدا لبم

کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها
ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدن هم

نیندیشی ز نیک و بد که در رفع کرا نباری
چو دست خضر می آید مدد از دست رهزن هم

خطر دارد بسایل پرسشی راز درون من
چو برق آغشته از آتش برون می آید آواز م

بملک کفتکوی خود سلیمان شوکتم حاجی
که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجازم

مپرس از اعتبار روزکار خواری اندیشم
به بیقدری چو نقد آبرو در دست دزدیشم

چه پرسی سراغ بیخودان وادی حسرت
چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فال من

تمام دشت طلب سبز چون گلستانست
ز آب آبلهٔ پای رهروان بیتو

بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم
ترحم دست امدادی مروت همت دوشی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکریست سابق جودت تخلص میداشت
هرگاه خواهرزادهٔ او التماس آن نمود بخاطرش تفویض کرده تخلص خود را حیدری
نگاشت نهال وجودش در چمنستان ایندیار سر کشیده و ثمر استعدادش بآبیاری
تربیت اساتذهٔ این ملک بپختگی رسیده آخر الامر خود را ازینجا بشهر حیدرآباد
رسانیده و بشرف ملازمت نواب نظام علیخان بهادر آصف جاه بوساطت
مشیر الملک بهادر سعادت اندوز گردید در انجا بکمال عزت و اعتبار بسر می برد

ونقد جانرا همانجا بجان آفرین سپرد ذوالفقار این یک بیت چون دو مصراع
در خیبر آئینه دار قوت فکر رسای حیدریست

صاف دل شو سکندری اینست		مینت آئینه ساختن کاریست

حق

تخلص شیخ احمد پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است در سن یکهزار و یک صد و ۱۱۵۱
پنجاه و یک هجری در مدراس بوجود رسید و بعد حصول شعور پیش اساتذهٔ ایندیار
استعداد شایسته بهم سایند باری بجانب حیدرآباد رفت و اصلاح سخن از
میر عبدالولی عزلت گرفت در اوایل حال وحدت تخلص میکرد و بعد ازان از
حق علم شهرت افراشت و در علم نجوم و رمل و تصوف دستگاه وافی داشت در
سال یکهزار و دو صد و هفده هجری رخت هستی ازین خاکدان بربست و بجوار ۱۲۱۷
رحمت حق پیوست از کلام حق پسند اوست

دیده کردوست نه بیند قدح خون باشد		دیدن دوست دوای دل محزون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی پسر شیخ نواز شعلی است جد اعلای او شاه فتح الله
انصاری ولد عبدالله انصاری در ایام شاه تعلق از ولایت خود وارد

دهلی گشته چندی در انجا بتجویز گذرانیدو من بعد بطریق سیر و سیاحت از انجا
برآمده ببلدهٔ جونپور که دران هنگام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود رسید
اقامت گزید حاکم انجا باستماع محامد او در مسجد جامع شرف صحبتش دریافته
باحراز وعظ و نصایحش پرداخت و چند موضع در پرگنهٔ ماهل از مضافات
جونپور بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات اهل و عیال او مقرر ساخت
ازان زمان اولادش هم در انجا سکونت ورزیده اکثری بتشغل درس و
تدریس متوکل و قانع نشستند و بعضی بنوکری شاهان دهلی گرده بخدمات عمده
مامور گشتند بالجمله مولوی موصوف در کم سالی از وطن مالوف به بنارس
فایز گشته بتحصیل کتب درسیهٔ فارسیه پیش ملا محمد عمر که بلا واسطه نسبت تلمذ
به سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشت در پانزده سالگی نمود
فراغ علوم عقلیه و نقلیه بخدمت آساتذهٔ عصر در بیست و پنج سالگی حاصل فرمود بعد
حصول فنون جداگانه باقتضای آب و دانه در ملک بنگاله رسید و در انجا بتطر
از اوقات عزیزهٔ خود بتعلیم علوم مروجه گذرانید پس در سن ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی
و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت وارد مدراس گردید و بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ
کمپنی اشتغال ورزید بعد چند سال لوای خدمت افتای صدر در مضمار عدالت

افراخت و در همان کارگذاری در سال ۱۲۵۸ یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری
کوس رحلت ازین دار سراسر وحشت نواخت نور شرافت از مهر جنینش پیدا
بود و بوی نجابت از کل خلقش هویدا حلمش با انکسار توام و اخلاقش با اکرام
همدم بتدریس کتب فارسیه خصوصا کلام متقدمین و علم ریاضی استاد یگانه و
منتخب زمانه رسالهٔ بتصرة الحکمة در طبیعیات و الٰهیات و منتخب التحریر در علم
ریاضی و دیگر چند رسایل علم تکسیر و جفر و رمل و غیرها تالیف نموده و باقتضای
موزونیت طبع گاه گاه بفکر سخن هم مشغول بوده مشاطهٔ طبع رسایش باین
زیبائی حسن شاهد کلام می افزاید

از روی خود فکن صنما این نقاب را — پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
بان ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو — در بر گرفته است کسی آفتاب را
از بسکه وحشی است دل بیقرار ما — رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم — گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
ای حسن سیر گلستان چه ضرورت ترا — گوشهٔ دامنت از گریه بهار است اینجا
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سر شک لاله گون کشتم چو گل رنگین لباس
نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد

قطرهٔ اشکم بخاک افتاد و وصلش روزداد
دیدهٔ این دیر تیمم را یکان برباد کرد

چشم تو دوست دارم اگر میطپم بجاست
بیمار دارا از غم بیماری طبید

دوشینه در برآن بت عیار داشتم
خوش طالعی که دولت بیدار داشتم

ای حسن داغ دلمن رونق من بس بود
احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه ام

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی
بر خاک نشینیم بامید نگاهی

هرچند ضعیفیم ولی حامی عشقیم
سرتیزی آتش بود از برگ کیاهی

حیران

تخلص مولوی حاجی محمد محی الدین پسر فقیر محمد ساکن کرنول دارو غهٔ مطبخ نواب عمدة الامرا بهادر مغفور ست در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و ده هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن هستی قدم نهاد و بعد حصول سن شعور شوق اکتساب علم در دلش افتاد بفیض تلمذ مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی صاحب حسینی در عربی قریب بفراغ رسید و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رسانید افکار خود چندی بنظر اعزالدینخان نامی گذرانید و هم از صحبت اساتذهٔ عصر و بعضی اهل لسان باصلاح بنظم و نثر ستیفند گردید در قانون و محاوره دانی فارسی علم شهرت

افزاخت و در ینفن رساله مسمی بتحقیق القوانین تالیف ساخت در تنقیح دقایق زبان
اُردو و علم موسیقی او را ید طولی بود و بغور رسی و باریک بینی کوی سبقت
می ربود در اوایل حال به پیشهٔ منشی گری انگریزان تفرج بلدان نمود و در حیدرآباد هم
چندی رخت اقامت کشود باز بوطن مالوف رسید و سکونت ورزید دست احتیاج
و آز از دامن تردد و تلاش معاش باز داشت و همت بر قناعت گماشت
این رباعی که بخلوص عقیدت و آرزو بزبان قلم داده رباعی

ای سرور انبیا و ای شاه عرب	هستی دو کون را ظهور تو سبب
فرما نظری بر من حیران ز کرم	یعنی بزیارت شرفیت بطلب

یقین که مقبول بارگاه نبوی افتاده چه در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
در شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما کمر سعی بر میان
جان چست بست و بعد حصول سعادت ما به المقصود وارد این دیار گشته
بر چار بالش توکل مربع نشست تا مدت حیات از اهل ثروت و غنا متنافر بود
و بتعلیم و تدریس طلبه اشتغال می نمود در سنه ۱۲۶۷ یکهزار و دو صد و شصت و هفت هجری
ازین وادی پریشانی خرامید و بمنزلگاه جمعیت جاودانی آرمید صفای کلاشش آئینه
طبعان نازک بیان را باین رنگ آب و رنگ حیرت میدهد

لب طوطی ازو در نغمه سنجی
نگاه آئینه زو در تماشا

محو دیدن دیده ام چون دیده تصویر شد
اشتیاق دیدنت از بسکه دامنگیر شد

کجاست بیتو قراری بجان مخزونم
که یاد لیلی زلف تو کرد مجنونم

ز آسایش عمر بیگانه گشته
هر انکس که شد آشنای جدائی

گریزانم از اختلاط عزیزان
کشیدم ز بس رنجهای جدائی

در تشبیب قصیده میگوید

لختی اگر ز سوز دل خود کنم بیان
گیرد لبسان شمع مرا آتش از زبان

گر موج آه میروم از جای خود چو جنس
زانسان بعشق او شده ام زار و ناتوان

جز داغ جنس نیست ببازار سینه ام
از بسکه سوخت در تب سودای گلرخان

هر سنگریزه رشک عقیق یمن شود
گر سوی کوهسار برم چشم خونفشان

گم گردد آه و ناله ام از شرح سوز دل
آتش اگر زبانه کشد نا ورد دخان

دل در پیش روان شد و جانم بهر طرف
در جستجو چو طایر گم کرده آشیان

جز خنده چشم کس نکشاید بمن مگر
مرقوم شد نوشته ام از شاخ زعفران

حشمت

تخلص انور حسین المخاطب بنور الدین محمد خان بهادر حشمت جنگ پسر

انور علیخان بهادر نبیرهٔ نواب انورالدینخان بهادر شهید است در سنه ۱۲۰۴ یکهزار و
دوصد و چهار هجری بمدراس چشم آرای معرکهٔ هستی گردید و بعد افراختن
لوای شعور در مضمار خاطر باکتساب کتب متداولهٔ فارسیه پیش پهلوانان
اینفن کوشید زبان رخیته از مستقیم حبک بهادر نامی و میر شاه حسین حقیقت
آموخت و نقد مشق سخن فارسی از خزانهٔ اصلاح میرزا عبد الباقی وفا اندوخت
از انجاکه چشمت در تبنی عم خود نورالدین محمد خان بهادر انور بود بعد رحلتش
بهمان خطاب از پیشگاه جناب نواب رحمت مآب عز امتیاز حاصل نمود از
فرط خوش مزاجی با هر کس اختلاط و امتزاج داشت و شعر هندی بیشتر و شعر
فارسی کمتر می نگاشت آخر کار هشتم رجب سال یکهزار و دویست و شصت و نه هجری
در مدراس بعارضهٔ فالج ازین معرکهٔ پر آشوب کوس رحیل نواخت و با فواج
روحیان در ساخت حشم افکارش در میدان صفحه باین چابکی صف آرائی میکنند

بی تعلق باش گر داری وصال او هوس
مانع رفتن شود آید چو دامن زیر پا

از چهره برکشید چو آن ماه رو نقاب
آتش فتاد در سر و سامان آفتاب

در سینه کوهر دلمن یافت از تو نور
چون لعل زیر سنگ با حسان آفتاب

بود و باش اندر جهان داریم مانند حباب
هستی ما خیمه افکنده است بی چوب طناب

سودای چرخ دور نشد گرچه هر سحر
سازد علاج خویش ز معجون آفتاب

حشمت از حرص و هوا گشت پریشان هردم
هر که چون کل بجهان مشت زر اندوخته است

خ او کعبه و خط چون حطیم است
از ان رو تافتن جرم عظیم است

سرشکم را دلا از خانه چشم
مکن بیرون که این طفل یتیم است

افتد بخاک هر که کشد سر بآسمان
این نکته شمع سوخته بمنیم نشسته گفت

مانی چو نقش کاکل آن نازنین کشد
آه دل برشته ام از وی قرین کشد

خیال وصف دهانش اگر کند طوطی
بجای نطق ز منقار او شکر ریزد

ارتباط نیک و بد اندر جهان پیدا بود
خار را می پرورد کل از محبت در کنار

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر
نیست عالی همتان را با کسی در دل غبار

زبان اوست چو حشمت بذوالفقار شبیه
سزاست فخر اگر می کند قلم بر مغ

کر تیر جگر دوز تو آید بسخن من
از هر لب زخمی سر پیکان تو بوسم

شدم مقتول انداز نگاه چشم فتانی
برنگ سبزه میروید ز خاکم نرگستانی

بی تسخیر دلها در پس مژگان بود چشمش
چو صیادیکه پنهان می نشیند در نیستانی

حرف الخا

خلوص

تخلص سید محمد چشتی پسر خواجه حسن چشتی است از اجلهٔ سادات این دیار و مشایخ
اهل کمال روزگار بوده و ولادتش در سنه ۱۰۸۶ یکهزار و یکصد و هشتاد و شش هجری در قصبهٔ اوکیر
که از توابع کرناٹک است رو نموده سلسلهٔ نسبش بشانزده واسطه بجناب زبدهٔ
اولیا و خلاصهٔ اصفیا خواجه معین الدین چشتی قدس سره منتهی در اوایل حال
چند کتب فارسیه پیش پدر خود خواند و پس از ان وارد مدراس گشته بعضی ازانها
بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان استفاده نموده افکار خود را از نظرش گذرانید
طبع و ذکای ذهن او بمرتبهٔ بود که در عرصهٔ شش ماه از شفقت مهربان قوت
انواع سخن پیدا نمود با وجودیکه نسخ متداولهٔ صرف و نحو عربی بطور معتدبه نخواند
بمجرد خواندن چند قصیدهٔ عربی میر آزاد مهارتی در نثر و نظم آن بهم رسانده هرگاه
محاربهٔ ملک جهان خان عرف دهونڈیه با مخالفان بوقوع رسید خلوص
نیت خالص حمایت اسلام بی تمتع چیزی در سال یکهزار و دو صد و پانزده هجری
در عین شباب با برادر کلان خود فی سبیل الله شربت شهادت چشید و سر حرو
ابد حاصل گردانید شمشیر فکر رسایش باین عنوان عرض جوهر مینماید ؎

واشد از وا کردن چشم کسی تیخال ما	ناخن مژگان گره بکشاد از احوال ما
من و صد آه و افغان و نی و صد بوسهٔ لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

داغ دلی ضرور بود کج اشک را
روشن بکن چراغ بروی دفینه ها

بی لخت دل نگشت روان سیل اشک من
افگنده ام خلوص بدریا سفینه ها

بعگر وصل او آید بچشم اشک ما شب ها
سکون نیک شد دیدم سبوهای پر آب اشب

چو کاغذ بیزبانم لیک در سودای زلف او
چو سطر آگاه میسازد ز حالم پیچ و تاب اشب

مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله
که آن تیغ نکته تیز از فسان سرمه است امشب

برنگ خامه حرف بی صدا دارد زبانم من
سخن شاید که در شرح و بیان سرمه است امشب

کدام شعله قد اشب ز بزم ما برخاست
که دود آه بتعظیم او ز جا برخاست

خیال جلوه نیرنگ کیست در چشمم
که اشک من همه چون شیشه پر ز ادا است

مدار ز اهل دول پاس آشنائی چشم
که در دو دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

آنچشم مست سوی من خسته کرنه دید
بیمار را عیادت بیمار بار هست

بیتو در بزم طرب تنها نه من حیران شدم
شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز

نمودی ذبح شد سنجاف تو رنگین ز خون من
همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

غمزه است با دل پر خون سر و کاری دارد
کی هراسانست بلی مرد سپاهی از خون

آخر از سفله شود همت دونی ظاهر
خشک چون گشت نمایانست نیسای از خون

خوشدل

تخلص احمد مجتبی المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود مصطفی علیخان بہادر است نسبش
بہ بیست و ہشت واسطہ بناصر بن عبد اللہ بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی
اللہ تعالی عنہم کہ بنسبۂ امام حسن مجتبی علی جدہ و علیہ التحیۃ والثناست منتہی گردید و داد
در سن ۱۱۷۳ یکہزار و یکصد و ہفتاد و سہ ہجری در قصبہ کوپاموا از مضافات دار الحکومت
لکھنو از شبستان عدم بصبح گاہ ظہور رسیدہ بعد حصول شعور و انفراغ از تحصیل
کتب درسیۂ فارسیہ باکتساب علوم عربیہ پیش اساتذۂ جہابذہ ہمچو مولوی رحیم الدین
کوپاموی و مولوی غلام طیب بہاری و مولانا حیدر علی سندیلی پرداخت
و استعداد کامل و بہرۂ وافر از علوم نقلیہ و عقلیہ حاصل ساخت بترغیب جاذبۂ
شوق ہمت خود بحفظ کلام آلہی کماشت و در کمتر ایام بقوت حافظہ باتمام آن
در زمرۂ حفاظ عصر علم شہرت افراشت در سلسلۂ قادریہ بسلک ارادت
سید شاہ غلام پیر بن سید شاہ یسین بلگرامی قدس اسرارہما منسلک گردید و خرقۂ خلافت
سلاسل صفویہ کہ بر طریقۂ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ اشتمال دارد از
دست فرزند معزی الیہ مولوی سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی قدس سرہ
بپوشید ۱۲۰۰ زانجا کہ تلاش معاش لازمۂ ہر ذی حیاتست در سال یکہزار و دو صد
ہجری بمدراس رسیدہ از شرف ملازمت نواب والاجاہ جنت آرام گاہ کہ از بدو

اعمام بود علم افتخار او فراخت و نواب معلی القاب نظر بحسن لیاقت و فهم و فراست
او بخطاب پدر بزرگوارش عز امتیاز بخشیده بعد چندی بتقرر عهدهٔ سترک مدرسی
مدرسهٔ سرکاری واقع کوپامو شرف اختصاص افزوده عنان شبدیز عزیمتش
بوطن مالوف معطوف ساخت خوشدل در انجا تا مدت حیات نواب موصوف
بتدریس طلبه مشغول بود و او قات عزیزهٔ خود بهمان شغل مصروف می نمود اکثری
از طلبه بیمن تربیتش دولت فراغ حاصل ساختند و برخی از سخن سنجان بغنصر
تعلیمش کوس ناموری نواختند بعد مسند نشینی نواب عمدة الامرا بهادر بازدر سنه ۱۳۱۱
یکهزار و دو صد و یازده هجری وارد مدراس گردید و مورد نوازشات نواب ممدوح
گشته بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت سفر جانب وطن خود کشید بار سوم
در سال یکهزار و دو صد و شانزده هجری فایز مدراس شده قریب یکسال سکونت
ورزید و بخدمت قضای دایر و سایر ترچناپلی از طرف ارباب حکومت مامور
گردید پس از چند سال که قاضی القضات ممالک محروسهٔ متعلقهٔ مدراس محمد مستعد خان
رخت حکومت از محکمهٔ هستی بربست خوشدل بر چار بالش اقتدارش مربع نشست
آخر کار در سن یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری ازین دهر ناپایدار بدار القرار رحلت
نموده در صحن مسجد معمور واقع میتال پلیته در جنب مزار والد ماجد خود آسوده و جناب

خوشنود مد ظله تاریخ وفاتش خوشدل مرحوم نیکوفر مود دیوان فصاحت بیاش

مشهور این دیار و پسندیدهٔ سخن فهمان بلاغت شعار فاضی فکرش در

دار القضای سخن گستری چنین داد معنی پروری میدهد

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنارا		تا بوسه بپیغام دهم آن کف پارا

بنده اعظم هم درین زمین غزلی بتحریر درآورده ام و این سه بیت ازان خوشکرده

خورسند شوم از دل نالان که رساند		بر منزل مقصود جرس قافله ها را
چون سبحه دوانیده بدل رشتهٔ الفت		برهم زده سلسلهٔ شاه و گدا را
من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش	خوشدل	اعظم تو نگر بخت من و برگ حنارا
چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم		خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
غمت ربود چنان طاقت و توان مرا		که کرده است کره در کلوفغان مرا
کرده از خون جگر ناوک او را سیراب		اهل دل شاد نمایند دل مهمان را
پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوه		حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی		بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا
نه فقط دیدهٔ ساغر شده پر نم بوداع		ناله ئی نیست که رخصت هوس است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند		دیدهٔ زار چو دریا بخروش است امشب

دل آزدخوشدل چسان من بدکنم
دلبری دارم که سرتا پاخوش است

بزیر سایهٔ مژگان پنه مجوای دل
کمند زلف بصد پیچ وتاب نزدیکست

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید وهیچ نگفت

لخت دلمن از مژهٔ اشکبار رخیت
چون میوه رسید که از ساحنار رخیت

خاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد
از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

تا سنم از من نشود دیار یار
بغرهٔ هستی شکنم آرزوست

دلم ز جور تو ترسان ودیده محو جمال
میان دیده ودل طرفه ماجرائی هست

نامهٔ خود چه سپارم بنسیم سحری
هرزه کردیست که خود باد بکف می آید

خاکی شدم وگوشهٔ دامان نگرفتم
زآوارگیم کرد بیابان کله دارد

خوشدل از رویش ندارد آرزو جز بوسه
وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

بدیده بیمارض پرتاب میزند آتش
بلاست جلوه که در آب میزند آتش

چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری
خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل
تا کی به آب دیده فروزم چراغ دل

با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است
ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت
آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

لیل و نهارم گذرد در سفر
دانهٔ تسبیح سلیمانی نیم

هربت کناره می طلبد از کنار من
بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

نالد بر حال اسیران کار زبخیر است و من
با کجان همواربودن پیشهٔ تیر است و من

حسن غیور او نه پسندد شریک را
از رشک عکس خود ندهد آئینه بر زمین

نه آین نگین عقیق است زیب خاتم من
دل من است که خون شد در انتظار کسی

قطعه

بخلوت سیرایم چو خوانی شبی
بده بوسه ام زان لب لعل خویش

زگفتار سعدی تو هم آگهی
که مزدور خوشدل کند کار بیش

معترض گوید که قدرت مولف تذکرهٔ نتایج الافکار که شاگرد رشید مولوی مغفور است ذکر کمال مولوی بشعر گفتن عربی نکرده شاید که از حافظهٔ اش بدر رفته باشد انتهی میگویم که این مقام کمان فراموشی ندارد چه بسیاری از فارسی گویان سلف و خلف بر شعر عربی هم قدرت میداشتند و کسی در تذکره ها بذکر اشعار عربی شان نپرداخته الا بندرت تعجب از معترض مینماید که خود التزام اینکار نکرده زبان اعتراض بر دیگران دراز ساخته چنانکه سید محمد خلوص و شایق علیخان

شایق واعز الدینخان نامی شعر عربی هم میگفتند ذکر اشعار عربی ایشانرا واگذاشته
غریب ترانیکه حکیم صبغة الله خان عتیق قصیدهٔ نعتیهٔ عربیه قریب دوصد بیت
فکر نموده معترض باوصف کمال رسوخ وارادت که بخدمت مومی الیه داشت
ودر تذکرهٔ خودش بسیار ستوده بکمال عتیق بشعر گفتن عربی بیان نکرده ط

	خرد	

تخلص راجه مکهن لعل بهادر پسر رای دولت رام منشی است در شعر ۱۱
یکصد وهفتاد وهفت هجری در نکت گیری تولد یافت وبعد حصول شعور بتقریب
کدخدائی خود عنان عزیمت بحیدرآباد تافت از اساتذهٔ ان دیار کتب متداولهٔ
فارسیه وعلم نجوم وسیاق وهندسه بسندرسانیده وبه مشق سخن وخوش نویسی
هم گرائید پس ازانجا حسب الطلب نواب امیر الامرا بهادر وارد مدراس گردید و
بشرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه وحصول خطاب رائی وخدمت
منشی گری افتخار واعتبار خود راد وبالا گردانید هرگاه شوق طالب العلمی در دلش
افزود بخدمت ملک العلما مولانا عبد العلی ومولوی شرف الملک بهادر رحمهما الله
تعالی تا شرح ملا استفاده نمود در فن تاریخ گوئی هم مهارتی داشته چنانکه قطعهٔ تاریخ
بنای مسجد جامع والاجاهی وغیره نگاشته در زمان ریاست نواب رحمت مآب

از عهد منشی گری و سررشته داری اهل خاندان وغیره بافزایش خطاب راجگی و
بهادری و عنایت سواری پالکی سرفرازی حاصل کرده تا دم واپسین بکار مفوضه
خود مامور بود و در سال ۱۲۴۱ یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری این جهان گذران را
بدرود نمود از اشعار خرد پسند اوست

ز عشوه گر بنهد یار بر عذار انگشت — شود ز پرتو حسنش هلال وار انگشت
دو نیم کرده دل عاشقان حیرانرا — نمود معجزهٔ حسن آشکار انگشت
خرد ز حیرت نقش و نگار آن کلرو — چمن بلب نهد از غنچه در بهار انگشت
حشر شور لیست که از سینهٔ نالان برخاست — بحر موجی است که از دیدهٔ گریان برخاست
با سحر دلبر ما دست و گریبان گردید — مهر آئینه بکف داشته لرزان برخاست
ناف او دیده در افتاد بگرداب بلا — هر دل آشفته که از چاه زنخدان برخاست
گر سحر مست بگلشن گذری از سر ناز — گل ز حسرت بزمین بر فکند ساغر ناز
گر سیه تاب کند سرمه سنان مژگان — تیغ ابروی ترا آب دهد جوهر ناز
قیمتی بود بان حسن که یوسف میداشت — قیمتش نیست فروشی تو اگر گوهر ناز
علم تصریف شد از گردش چشمت پیدا — فتنهٔ دهر بود مشتق ازین مصدر ناز
خال ابروی تو در اوج بگیوان ماند — طرفه جا کرده به بیت الشرف این اختر ناز

زلف وابروی وغمزه تیر و کمند است و کمان		میسزد مملکت حسن ترا قیصر ناز

خوشنود

تخلص افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است موسی وجودش در سنه ۱۱۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در کوپاموا زصحرای عدم به تجلی زار شهود جلوه افروز گردید و بعد از تحصیل کتب ضروریهٔ فارسیه در عمر پانزده سالگی استعداد علم عربی پیش والد ماجد خود تا کافیه بهم سانید بعد ازان در بلدهٔ لکهنو رسیده مدتی طالب العلمی نمود واز انجا در سندیله بخدمت مولانا حیدر علی سندیلی که از مشاهیر علمای هند بود بعضی از علوم منقول و معقول تحصیل فرمود پس ازان هفت سال کامل در بلگرام اقامت گزید و نزد مولوی محمد ابراهیم ملیباری بقیهٔ کتب درسیه گذرانید بجناب مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره مشرف بیعت وارادت گشته بریاضت اذکار واوراد پرداخت وخرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست ایشان حاصل ساخت چنانچه خود میفرماید تعالی

از بسکه بدل بود هوای سعدی		تا ید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنود ز فخر سر کشیدم بفلک		سودم چو جبین خود بپای سعدی

در اوایل سال یکهزار و دو صد و پست و پنج هجری در مدراس بخدمت والد خود
رسیده و بتدریس و تالیف کتب مشغول گردید بعد پنجسال ملازم سرکار نواب صاحب
رحمت مآب شده بحصول خدمت افتای محکمهٔ عالیه علم افتخار افراشت و در سن ۱۲۳۵
یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری بسببی خدمت و نوکری سرکاری هر دو
گذاشت چندی متوکل گذراند و دست از تلاش معاش برافشاند پس نجوم ابهش
بعض ارباب حکومت بکار قضای دایر و سایر چیتور شغل ورزید و بعد چندی
مسند افتای صدر را بذات تقدس آیات رونق بخشید در سال یکهزار و دو صد ۱۲۴۴
و چهل و چهار هجری خلعت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس
در بر کشید و تا دو قرن همچو ذو القرنین بانتظام امور مرجوعه بکمال درستی و
خوبی کوشید هر گاه شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و
تعظیما بر دلش استیلا نمود در سن ۱۲۶۸ یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری خدمت
مفوضه را باختیار رد و معاش استعفا داده با قافلهٔ اهل و عیال جاده انطرف
پیمود قاضی الحاجات آنذات بابرکات را مع التوابع از حوادث روزگار برکنار
داشته و بر مرادات دلی فایز گردانیده بخیر و عافیت در ینجا رسانده و تشنه کامان
وادی مهاجرت را بزلال دیدار فیض بارش سیراب گرداند الحق ذاتش مجمع کمالات

جمیلہ ومنبع فضایل جلیلہ فرید زمان ووحید دوران برگزیدۂ عصر ومنتخب دہر جامع
معقول ومنقول وحاوی فروع واصول است انوار کمال از جبینش باہر وآثار بزرگی
از چہرۂ او ظاہر اوقات شریفش ہموارہ مصروف اذکار واشغال ودل صفا
منزلش بحکم این بیت او ؎ ارتضا دل بیار ودست بکار ۔ شو ار وہشیار
باش تا باشی ۔ پیوستہ محو تماشای جمال شاہد بیمثال اکثر مردم دور ونزدیک
بفیض تعلیمش عمامۂ فراغ بر سر دارند وبحسن ارشادش خرقۂ فضیلت در بر
این اوراق ہم از جملۂ منتسبان شاگردی آنجنابست وبدرس کتب عقاید و
فقہ کامیاب تصنیفات ولیقات او بسیار وہر یکی مشتہر روزگار چنانچہ بر صدرا
وبر میرزاہد رسالہ وحاشیۂ محقق دوانی بر تہذیب وحاشیۂ میرزاہد بر جلالیۂ تہذیب
ومقدمۂ میرزاہد شرح مواقف شروح وحواشی رقم نمودہ ودر علم معانی نفایس
ارتضیہ ومنہیۂ آن ودر علم حساب نقود الحساب ودر فرایض فرایض ارتضیہ و شرح
فارسی بر قصیدۂ بردہ وتنبیہ الغفول فی اثبات ایمان آباء الرسول وتفسیر چند
آیات احکام وشرح اسماء الحسنی عربی تحریر فرمودہ سوای این اکثر رسایل در
علوم متفرقہ دارد وہر ہمہ را بخوبی تمام می نگارد بمقتضای روشنی طبیعت
وصفائی طینت گاہ گاہ پیکر سخن عربی وفارسی وہندی از مرآت خاطر شر

جلوه نما و در چشم عالی نظران چون سرمهٔ صفاهان بصارت افزا کلامش

باین خوش ادائی دل مستمند از خوشنودی نماید

چشم آهو با همه شوخی نگار چشم تست
ز کس شهلا بستی شرمسار چشم تست

کی نظر افتد بران کل چهرهٔ نازک بدن
هستی موهوم تو خوشنود خار چشم تست

دانهٔ تسبیح مکردان زاهد
انما الله واحد

نزیبد ماه را با یار من دعوای همتائی
که آن بر روی خود داغ غلامی از کلف دارد

ز چرخ کوچه گردی امید بهبودی کرا باشد
که آن خود چون گدا از مهر و مه کچکول و دف دارد

چو خار صفحهٔ ساعت دلم حال عجب دارد
نه تسکین است در روزش نه آرامی بشب دارد

بطوفان بلا خوشنود در ملک دکن آمد
وزد کرباد شرط لطف حق عزم عرب دارد

چه بلا سوز در دنم اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

عجبی نیست اگر جوهر قابل کردد
انکه جاد ر دل سنکش قدری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

خواهی که نماز عشق خوانی | از خون دو دیده باوضو باش
شکست آبله های جگر زصدمهٔ غم | که امشب از شب دیگر زیاده میگریم

معترض گوید که مولوی این شعر بسیار خوب فرموده است اما اگر بجای زصدمهٔ غم مگر از غم گفتی احسن بودی انتهی میگویم که آبله مشابهت بشیشه و غم تشابه بسنگ دارد پس لفظ صدمه باشکستن مناسب است و از دخل معترض بکمال ثقل در بندش مصراع پیدا می شود چه ترکیب الفاظ جگر مگر از غم از قسم مستشزرات میماند کما لایخفی علی اولی الابصار و بر لفظ مگر صحت معنی موقوف میشود چنانکه صایب گوید ؎ جگر ز آتش هجر تو ای سمن برسوخت ؛ که سیل اشک ز چشم سیاه می آید ؛ و مرزا باقی مشهدی گوید ؎ ز سنگ جور تبان شیشهٔ دلم بشکست که تا رآه ز صد جا شکسته می آید ؛ و عجب تر است که شعر مولوی بسیار خوب بود و احسن نباشد با آنکه معنی بسیار خوب و احسن یکیست خوشنود

از خستهٔ خود یاد نیاری عجب از تو | کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو
خوشنود از انجا بچه کار آمده بودی | مشغول در ینجا بچه کاری عجب از تو
چرخ زن کرد فقط وحدت | همچو پرکار باش تا باشی
تا تو رفتی از کنارم ای بهار زندگی | می خلد در سینه ام هر لحظه خار زندگی

زاد راه آخرت هیهات جز حسرت نماند — با ختم نقد عمل را در قمار زندگی
پاس انفاسی حیات جاودان بخشد ترا — هست با تار نفس وابسته تار زندگی
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی — صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

رباعی

آدم آئینهٔ جمال تو بود — عالم همه مظهر کمال تو بود
آنکسکه نکرد نفس خود را ادراک — کی محرم محفل وصال تو بود

معما باسم اعظم رباعی

نام تو چرا نباشد اسم اعظم — با جود تو کردید شجاعت منضم
بنگر که سر ظفر در آمد بمیان — در سایهٔ خورشید فیوضات اعم

معما باسم قدرت

نتواند که رود جای دگر — پای عاشق بدرت در بند است

معما باسم امان

رقیبی را خرامان دیده گفتم — کز ار مرکب فتد نامش عیانست

خالص

تخلص سید محمد پسر سید صفی الله قادری و منسلک خلوص است سلسلهٔ نسبش بیانزده

واسطه بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه
وارضاه وروحی فداه میرسد و شرافت و نجابت خاندانش در دیار دکهن بکمال شهرت
واردد در حسن ۱۲۳۳ یکهزار و دویست و سی و هفت هجری در قصبهٔ ادکیر از زاویهٔ عدم بعرصهٔ
هستی قدم نهاد و بعد رسیدن بسن شعور بار سفر بمدراس کشاد همکتب در رسیدن فارسی
از نظم و نثر و فنون جدا گانه پیش مولوی راقم خواند و مشق سخن هم بخدمتش گذراند بحسن
لیاقت و کمال قابلیت در بزم مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید و از خدمت منشی
گری این محفل و دار و غگی کتب خانهٔ خاص و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید طبع
رسا و فهم سلیم دارد و بر بمطرحان خود دخل و اعتراض مینماید راقم بر روشن مزاجی او
تحسینها می کند و بر سخن فهمی و نکته دانی او افرینها میکوید از چندی خیال طالب العلمی
در سرش پیچیده و بیمن تربیت مولوی یوسف علیخان مفتی محکمهٔ عالیه استعداد او
تا قطبی رسیده خالص پیش مخلصان سخن باین اخلاص عرض جوهر خود میدهد

چو وحشی تودهٔ خاک شهیدان میرمدشاد	ز مژگان غزالانست تیر ای جان بگاهت را
چشم حیران بکلرخی داریم	نرگس آساست انتظاری ما

بینش اعتراض نمود که درین بیت لفظ انتظار خود مصدر است پس یای مصدری باو
ملحق کردن درست نیست مکر یای نسبت و آن در صورت اضافت صحیح خواهد بود

چون غم انتظاری وغیره گفتم که این اعتراض فقط بر خالص نیست بلکه بر واقف
و قدرت وغیرهما هم وارد میشود که چنین بسته اند باید که معترض علیهم سند آن از
کلام اساتذه بیارند والا بیت مخذوشه را تبدیل سازند واقف در مشاعره
دیگر سند کلام خود این بیت خاقانی آورد ؎ کاه چو حال عاشقان صبح
کند تلونی ؛ که چو حلی دلبران مرغ کند نوا گری ؛ بینش قبول کرد گفتم که بتحقیق من
هم چنین رسیده که زیادتی یا بعد مصدر درست است چنانکه میر غلام علی آزاد
در خزانهٔ عامره در احوال مایلی مینویسد ملخص کلامش اینکه فارسیان در بعض
الفاظ عربی تصرفاتی کرده اند که بسبب اختیار کردن استادان سند شده چنانچه
لفظ کساد را که مصدر است یا الحاق کنند گلیم گوید ؎ کم خریداری برای ما هنر
باشد نه عیب ؛ کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن ؛ و کمال را که مصدر است یا و
تای مصدری الحاق کنند سعدی گوید ؎ اگر مانند رحمت کلی در بوستانستی ؛
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی ؛ و همچنین امن را که مصدر است یا و تای
مصدری الحاق کنند و امنیت سازند ظهوری ترشیزی گوید ؎
ظهوری این سخن باور ندارد ؛ که در ملک خطر امنیتی هست ؛ و نیز امن را
بمعنی مامون استعمال کنند مرزا صایب گوید ؎ عشق سازد ز هوس پاک

دل آدم را دزد چون شحنه شود امن کند عالم را ظاهراً یای وتای مصدری در امن
بمعنی مامون الحاق کرده بجای مامونیت تلفظ کنند چراکه در عربی یای مشدد وتای تانیث
مفید معنی مصدری در آخر صفات آید نه در آخر مصادر چون قابلیت و مقبولیت و لهذا کمالیت
وامنیت در کلام عرب نیامده میر عبدالرشید تتوی در منتخب اللغات مینویسد که امنیت
بالفتح وتشدید یا امنی ظاهر این که میر غور نکرده بر شهرت اکتفا نموده در قاموس امثال
آن امنیت نیست انتهی مفاد کلامه همه یاران پسندیدند خالص

خم ز بار منت عشقت بود کردن مرا
یک بدخشان نخیت لعل از اشک در دامن مرا

خلعت عریانی از شاه جنوم حاصل است
نیست خالص همچو عیسی حاجت سوزن مرا

مثل کاهم طاقت جنبش نبود ای دل ربا
جذبهٔ عشق تو شد چون کهربا هادی مرا

ز شمع روشنی کل کرد بر من این سخن خالص
توان در پاستن نور دل از بید این شبها

بر بندد آئینهٔ دل را ز خاکستر صفا
نی عبث دیوانگان دارند کلخن زیر پا

ریزد بجرم همسری چین من
جلاد آسمان ز شفق خون آفتاب

شاد مانی آفت جان سبکروحان بود
رخت از دنیا ببندد خنده چون سازد حباب

گردش دیدهٔ مخمور کسی دید مگر
محتسب غم شکن باده فروش است امشب

در کریه بوسهٔ لب جانانم آرزوست
نوشیدن شراب بیاد رانم آرزوست

از عشق کامیاب کجا سنگدل شود — از خوردن شراب به مینا خمار نیست
آشفته شو اگر طلبی بوسه از رخش — زلف این سخن مرا ز زبان شکسته گفت
چون برآید خط تماشای رخ زیبا عبث — دیدن آئینه باشد در شب یلدا عبث
کی شود حسن خداداد بسامان محتاج — نبود صفحهٔ خورشید بافشان محتاج

بیت شاعر هم باندک تغیر ازین بیت قریب افتاده ؎ حسن ذاتی نکند
منت مشاطه کهی ؎ عارض ماه نباشد بزر افشان محتاج خالص

شوند اهل بصیرت از برای او دیگران مجنون — گرفتار بلا کردل شود در دیده آب آید
ز غفلت باز دارد صحبت صاحبدلان دایم — بلی خالص کسی را کی بروی آب خواب آید

و لا اعتراض نمود که درین بیت لفظ بروی اب که بمعنی بالای است در کلام او نه
ندیده ام اگر بجای آن سطح آب گویند خوبست خالص بر سند کلام خود این بیت سعدی
خواندست ؎ مرا پیر دانای مرشد شهاب ؎ دواند رز فرمود بر روی آب خالص

تخت روان نخواهد زنهار چون سلیمان — جائیکه در هوایش بر باد رفته باشد
حیرت ز خط و رویی در خشان تو دارم — یک جای بهم جلوه فروش آتش و خس شد
زنگ بر دل نیاید اندر فقیر — صاف آئینه در نمد باشد
تا بود در چشم او رسوا شراب ناب شد — جام می صرف زمین چون ساغر دولاب شد

برنگ ذرهٔ کز مهر نور رزمند کی ملبید — چراغ هستیم روشن شد از روی درخشانش
زبان شکر پیدا شد چو آمد بر جگر تیرش — برنگ غنچه خندیدم چو خوردم ضرب شمشیرش
نی ز خاک خالص ما سر کشد جای گیاها — بس بدل دارد ولای دلبر کمسال خویش

حضرت والا فرمود که اگر بجای لفظ و لالفظ هوا باشد خوبست خالص

تسلیم شکر اصلاح بجا آورد خالص

بیا دا ابروی شوخم که هست همدم تیغ — هلال عید نماید بدیده ام خم تیغ

مصراع ثانی این مطلع با کلام دیگر همطرحان نیز تو اردیافته واقف گوید

بعشق ابروی او سر نه پیچم از دم تیغ — هلال عید نماید بچشم من خم تیغ

بینش گوید می است خون من و ساقی است قاتل من ؛ هلال عید
نماید بچشم من خم تیغ ؛ خالص

جوان به مقصد خود میرسد ز صحبت پیر — رود ز فیض کمان بر سر نشانه خدنگ
برد تیغش هوس ظل همما از دل من — که عطا کرد مرا خلعت شاهی از خون
در دماغم تاز عشق نازکی جا کرد بو — چاک گردد سینه ام مانند گل از گفتگو
تنک میداری ز آغوشم چرا ای شعله رو — ماه را زیب دگر حاصل شود از هالهٔ
از تاب عارض او جانم چو زلف باشد — آشفته حال نیمی در پیچ و تاب نیمی

حرف الدال	دیوان

تخلص زین العابدین داماد نواب علی دوست خان نایطی شهید است رکن طبیعت عالی همت بود و با ارباب هنر مراعات نمایان مے نمود در اواخر حال باوجود ثروت گوشهٔ خلوت گزید و بعد رحلت در دامن کوه دارالسرور ایلور آرامید زیاده ازین از حوالش اطلاعی نداشتم و انچه در گلدسته رایق بود ایجازش نگاشتم همین یک بیت از دیوان افکار او بهمرسید ؎

دیوان عروج نشاء حق در شریعت است سنگ سیاه بر قدح خمر و نیک زن

	دستگیر	

تخلص سید غلام دستگیر پسر سید عبد القادر است در سنه ۱۲۱۶ یکهزار و دو صد و شانزده هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن شهود رسید و بعد حصول شعور کتب درسیهٔ فارسیه از پدر خود بسند رسانید در عربی تا میبدی بخدمت مولوی عبد الرحمن و مولوی سید محمد معروف قاضی القضات ممالک محروسهٔ مدراس و مولوی سید عبد القادر حسینی گذرانده و فن انگریزی از خال عینی خود سید محی الدین خواند درین فن اقتدار همت گماشت که بیکتائی علم شهرت افراشت در اوایل حال بخدمت منشی گری مدرسه گمپنی سپس بکار مدرسی انگریزی آنجا مامور

بود و پس ازان خدمت مترجمی دارالانشای کورنمنت و من بعد ناظری
آنجا اختیار نمود از سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار هجری عهد منشی گری
سوپریم کورٹ را سرراه میدهد و الی الآن بر همان کار استقلال دارد
بسبب موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و اکثر عنان طبیعت
را بتاریخ گوئی معطوف میسازد درین فن نیز دستگاه وافی میدارد و از
امائل و اقران خود گوی سبقت می رباید دستگیر خامه اش باین گونه دستگیری
مضامین مینماید انتخاب قصیده در تهنیت جلوس اعظم به صنعتی که از هر مصراع
سن ۱۲۵۸ سن یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری برمی آید

آن سراج دولت انور بحمد الله کنون	بهر ما کردید حاکم شاه والا قدردان
میرسید از هر طرف آواز ارباب طرب	کین بسی باشد مبارک مژده بر پیر و جوان
شد طرب انگیز عالم زین فرح افزا نوید	از حصول گنج باهم هر کسی شد شادمان
چون بدربارش کسی آید پیاده با نشاط	برنمندد سر بلندیها همیگردد روان

انتخاب قصیده در تهنیت سالگره اعظم به صنعتی که از عدد حروف هر مصراع اول
او سن یکهزار و هشتصد و چهل و هفت عیسوی و از عدد حروف هر
مصراع ثانی آن سن ۱۲۶۳ یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری برمی آید

در تشبیب گوید

رو نمودم آن زمان پیرخرد عالی گهر — بود بیشک جلوهٔ نور انجناب مستطاب
شفقتی فرمود و آمد پیش من از انقیاد — وز نمایان دلنوازی کرد با من این خطاب
ای چرا در ورطهٔ رنجش فتادی ناگهان — هست دنیا با تمامی مال آن همچون حباب
از عنایت های آن فخر امیران جهان — میشود صبح و مساء هر یک بمقصد بهره یاب
کن خیابان بندی بستان وصف شان او — با چنین صنعت که کردد دوحهٔ عجب العجاب

در مدح ممدوح گوید

نیز برج نوازش کوهر درج شرف — معدن بذل و نوال و صاحب عالیجناب
چشمهٔ فیض و عطا هم مرجع اهل صلاح — جامع علم و هنر آن والی والاخطاب
رفعت شانش ز لطف حق یماند انجنان — خادمان موکب او کیقباد افراسیاب
بر جناب عالیش فرخنده باد این سال نیک — عمر او کردد طویل اقبال و دولت بیحساب
شمس اوج مجد و دین حفظ باد از کسوف — بدر اوج او منزه از خسوف انقلاب

انتخاب قصیده در تهنیت کد خدائی اعظم بصنعتی که از هر مصراع آن سن ۱۲۶۴ یکهزار و دویست و شصت و چهار هجری برمی آید ۵

از از دیاد لطف خداوند کردکار — شد هر یکی بشاهد مطلوب هم کنار

از استماع شادی نواب باوقار	دنیا همه گرفته چه پیرایهٔ بهار
در ساعت مبارک ایام باطرب	گردید عقد نوشته اقلیم باوقار
حاصل بهر کسی شده مطلوب قلبیش	عالم بفرح عام ز انعام بی شمار
گردد چو لطف محکم وی دستگیر من	باشم بآن بشاهد مقصود همکنار

دید

تخلص شاه محمد عزیز الدین قادری پسر غلام مرتضی کهتاله است بزرگانش از عرب وارد هند شده در بیجاپور قرار گرفتند و از والی آنطرف لقب مسطور یافتند بعد تباهی روسای آن دیار فایز حیدرآباد گشتند و در انجا اقامت ورزیدند جد چهارمش در عهد حکومت نواب سعادت الله خان بهادر به محمد پور عرف ارکاٹ رسید و دو روپیه یومیه بنام متعلقان او از سرکار معزی الیه مقرر گردید پس از برهمی ریاست معزی الیه جد سیومش از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه از مناهره یکصد و پنجروپیه بخدمت داروغگی مدارس اطفال مساکین آنجا مامور گشت و نقش مرادش درست نشست الی الآن بطناً بعد بطنٍ همان خدمت و ماهیانه برقرار است و پدرش از طرف ارباب حکومت بهمان عهده کارگذار دید در سن ۱۲۳۷ یکهزار و دو صد و سی و هفت هجری دیده بنظارهٔ جهستان هستی

کشود و کتب درسیهٔ فارسیه اولا از سید دین محمد کرمانی و ثانیاً بخدمت سید ابو طیب خان
والا رحمه الله تعالی سند نمود و در عربی تا شرح ملا و چند رسایل منطق و عقاید و فقه
پیش سید شاه احمد قادری و سراج العلما خوانده و در علم نجوم و رمل از غلام حسین رمالی
مهارتی بهم رسانده در ابتدای فکر سخن مشق یک قصیده از بینش ساخت و از
حضرت والا بتکملهٔ آن پرداخت اتفاق استصلاح یکدو غزل از راقم هم میدارد
چنانچه همین عبارت در ترجمهٔ خود می نگارد خرقهٔ خلافت قادریه از دست سید
شاه اسمعیل قادری ملتانی پوشیده و باکتساب لازمهٔ این فن کوشیده دیوانی
مختصر مع قصاید و رباعیات و مثنوی مختصر و ریختی و فارسی و چند رسایل
مختصره در علم نجوم و عروض و قافیه و تصوف و غیرها نگاشته و از فنون دیگر مثل
اردوی تلنگی و انگریزی هم حظی برداشته دیده دیدار سخن را بدیده وران این فن چنین وا مینماید

بجز ذکرت ندارم بر زبان حرفی ز مطلبها
مگر بگذشت نامت چون نگیتم مهر بر لب ها

نتوان داشت زیر دامان مهر
عشق نهفت پرده داری ما

بیک چشمک زدن وا میکنی صد عقده ها ظالم
ز مژگان ناخنی داری که در دست قضا هم نیست

باشد ز جفایت بسرم منت تازه
زخم دم تیغ تو لب شکر گذاریست

بسر زده است چو گلدسته داغها در من
خلیل وقتم و آتش مرا گلستانست

میگذارد مهر و مه سر بر زمین | ناز چون بالای بامت می‌کشد
فرود آرم بدل نقشی که چشم پر هوس دارد | چو صیادیکه مرغ از دام گیرد در قفس دارد
قامت زیبای تو کرد قیامت بپا | روی خوشت مهر را طشت زبام افکند
آه روز عشرت ما شام کرد | چون دمید از صبح آن رخسار خط
جان ز سنگ دلش حرف خون چکان آید | که لاله از کمر کوه و لعل از دل سنگ
خیال همسریم نیست با سبک سنگان | چو پله کم و کران ما یکی من بستم

حرف الذال

ذوقی

تخلص سید عبد اللطف عرف غلام محی الدین پسر سید شاه ابو الحسن قربی قدس سره است وطن اسلافش دار النور بیجاپور و مولد و منشای او دار السرور ایلور در اوایل حال کتب فارسیه بخدمت والد ماجد خود گذرانیده من بعد پیش عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم ایلوری تمامی نسخ صرف و نحو و رسایل علم معقول سپرده رسانید در اندک مدت از جودت طبع رسا و ذهن بعد ذکا بر مطالعه جمله کتب معتبره معقول و منقول و فروع و اصول قدرت عظیمه و ملکه تامه حاصل ساخت و در مضمار همه دانی و کشف حقایق و معارف ربانی علم شهرت افراخت همت عالی نهمت خود را به تصنیف و تالیف فنون

جداگانه نگاشت و در علم فرایض وحساب و بیان معانی و منطق و تصوف
وغیرها رساله ها نگاشت دو دیوان کثیر الهجم قصاید و یک دیوان غزل
ورباعی و پنج مثنوی در تتبع خمسهٔ نظامی گنجوی و مثنوی معجزهٔ
مصطفے صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در سیر تالیف نموده و هریکے را
بکمال فصاحت و بلاغت بیان فرموده اشهب خامه را در میدان طرز قدما جولان
میداد و گاهی قدم در عرصهٔ برگزیدهٔ متاخران نمی نهاد زیاده از سه لک بیت
نظما و نثرا از افکار اوست و زود فکری او خارج از حوصلهٔ گفتگو از جناب مولانا
آگاه مردیست که روزی حضرت ایشان رو بردی من فکر مقصد بیت نمود
و فرمود که گمیت خامه را در عرصهٔ سخن تا هزار بیت بارها دوانیده ام و سمند تیز تک
قلم را در جولانگاه این فن به سبق رسانیده آری این کونه تصرفات منجملهٔ خوارق
اولیای حق شناس است والا نظر بر عادت بشری دور از حد طاقت و قیاس
بسبب کمال بی تکلفی مزاج بآرایش لباس ظاهری نمی پرداخت و با اغنیا و امرای عصر
نهایت بی اعتنائی میساخت تا دم واپسین بر طریق آبای خود بر سر ارشاد بود و طالبان
طریقت را براه طریق مینمود در سنه ۱۱۹۴ یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری این
خاکدان سراسر کلفت و حرمان را بدرود فرمود و بر لب خندق قلعهٔ ایلور بسمت شمال در

جنب مزار فیض بار بدر بزرگوار خود بر آسود مولانا آگاه طالب الله ثراه قطعهٔ هفت
بیتی را از مدح آن سرآمد سخن سنجان آراسته و مقطعش را از تاریخ رحلت آن سرور فتر
عارفان بدینسان پیراسته

ذوقی که از تراوش فیض زبان او — گلزار نظم و نثر به نشو و نما رسید
عیسی دمی که از نفس جانفزای او — جانی بقالب سخن مینوا رسید
خسرو وشی که شورنی شکرین او — چون شهرت دبیر فلک جابجا رسید
افراخت چون قصاید خود را باوج عرش — خاقانی و ظهیر به تحت الثری رسید
از هر سمط ش که بلند است چون نجوم — از بدر و شمس زمزمهٔ مرحبا رسید
چون نغمه سنج شد بغزل طوطیان هند — گفتند این نوای غریب از کجا رسید
نبود عجب که چرخ زند قاضی فلک — از هر ترانه اش که باوج سما رسید
در مثنوی محیط لبش ریخت چون گهر — گفتند اهل گنجه که رشحی بما رسید
خاک زلالی از نم خجلت ترآمد است — چون موج این زلال بجانسار وا رسید
در قطعه در رباعی و ترجیع بند و فرد — فکرش بمنتهای خیال رسا رسید
چون دید نثر او دل شکفتهٔ بهار — گفته به غنچه های من اکنون صبا رسید
هر کسکه بنگرد بتصوف تصرفش — گوید ببیر جام که صدر الوری رسید

در منطق و بیان و معانی ز نطق او
بس نکتهٔ بدیع بجد ادا رسید

هر مشکل عروض و قوافی بفکر او
آسان شدن بجای حروف بجا رسید

جانش بقصد اوج تقدس فشانده بال
زین تنگنا بفسحت دار البقا رسید

وا ماندم ام بدرد دل خود ز من مپرس
ای داغ هجر تش که بجانم چها رسید

تاریخ رحلتش چو طلب کردم از سروش
گو همدم حکیم نظامی ندا رسید

۱۱۹۴

ذوقی از شهد کلام خود ارباب ذوق را چنین حلاوت می بخشد

روز و شب در سلام میباشی
احتیاج سلام کردن نیست

در مثنوی در بی بهادر بیان جنگ نواب عمدة الامرا بهادر با تجاوریان سے گوید

راند باره بسوی آن باره
آمد اندر خروش نقاره

تیغ ها در میان تیره غبار
روز روشن نموده در شب تار

بارش گوله از خضیض زمین
همچو باران ز اوج چرخ برین

چرخ را چرخ سر در افکنده
گرگس آسمان پر افکنده

برق بیداد ران سوار ستم
خصم را کشته برگ راه عدم

آشکارا شد از میانهٔ فوج
شعله بر شعله موج اندر موج

بقرابت ز هم شتافت عنان
خنجر و خنجر و سنان و جنان

توپ ها دود بر سر آورده | وز سران دودها برآورده

بسکه پیکان تیر دل می سفت | الامان الامان اجل میکفت

ریکله فتنه ها بپا کرده | کله از فرق سر جدا کرده

لیسها مشبت فتن بوده | صیغهٔ نفی جان وتن بوده

تا بود چیره دستیش بعدو | خورد پشتوال داری و نیرو

رفته برباد فتنه چون پریان | از زمین بر فلک تجاوریان

رباعی

فواره که آب می فشاند چو سحاب | هر قطرهٔ او نگر که در لیست خوشاب

هر در پسینه اش ز پیشینه نکوست | زان هر در پشینه همیکردد آب

ذکی

تخلص سید علی پسر میر باقی خانست از سادات منجر بود و در فن طبابت شهرت
در سن ۱۲۱۰ یکهزار و دوصد و ده هجری از پیشگاه نواب والا جاه جنت آرامگاه بخطاب
پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکاری در آمده بسر بلندی سید و متعین
نظام الدین احمد خان بهادر شن روانهٔ محمد پور کردید در زمان ریاست نواب
عمدة الامرا بهادر فایز مدراس گشته بعهدهٔ اتالیقی امیر الملک ماجد شرف

اختصاص دریافت وبعد رحلت نواب مغفری الیه خاطر خود را ازینجا برداشته
بجانب اولکنڈه شتافت ازحسن رضاخان جاگیردار آنجا برخورده برفاقتش اوقات
خود بسر میبرد آخر کار همانجا جان عزیز بجان آفرین سپرد دراوایل حال تخلص اوذکی بود
من بعد علی اختیار نمود معجون فکرش باین کیفیت تفریح مزاج مزاج دان سخن میدهد

نمی کشد دل نازک تحمل حرفی — رسد بنیم نفس شیشهٔ حباب بسنگ
نه بست رنگ حنایش نگار بر ناخن — که خون بیگناهانش نمود تر ناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق — هلال وار شدم پای تا بسر ناخن
در پری شیشه و در شیشه پری بوالعجبی است — یار در آئینه و در کف یار آئینه
کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم — مطلع صبح و سواد شب تار آئینه

ذکا

تخلص محمد حبیب الله پسر حافظ محمد میران نایطی است یکی از اجداد وازینجا پور بکرناتک
رسیده ملازم مصطفی علیخان جاگیردار کیرکردید وهمانجا سکونت ورزید ذکا
در سنه ۱۲۴۴ یکهزار ودوصد وچهل وچار هجری در نیلور از کوشهٔ نیستی بچار سوی
هستی رسید واز بدو شعور خیال خریدی جنس استعداد در سرش پیچید چیزی از
فارسی نزد برادر خود محمد رحمت الله رسا خواند وپس ازان فایز مدراس شده کتب

فارسیه ومشق سخن پیش ثاقب وبینش گذراند اگرچه در نیلور توطن میدارد اما گاه گاه

وارد مدراس هم میشود باری در بزم مشاعرهٔ اعظم بسعی بینش خود را رسانده خویش

سخن سنجان مجهل الکنار خود گذرانده چندانکه مزاجش روشن است زبانش الکن است

او بینش در اشارات می طرازد که از کمال شوخی طبعش گاه گاه بسوی هجو هم میپردازد

می گویم که اگر فی الحقیقة این سوء المزاجی در نهادش متمکن باشد مذموم بی ریب

است چرا که ع زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است اما باظهار ذکا و برادرش رسا معلوم شد که

قول بینش اصلی و حقیقتی ندارد محتمل که منشاء این تهمت اختلاف مذهب بود فکر رسا پیش

باین ذکاوت عرض سخن میدهد

بغیر غم نبود زیر چرخ حاصل ما	بآب اشک سرشتند در ازل گل ما
شادم که آخر از گل من جام ساختند	صد شکر آب رفته در آمد بجو مرا
شرم گناه نیز بطاعت برابر است	باشد ذکا زتر شدن آخر وضو مرا
میرم که بود هستی من رخش طبعت	پیمانهٔ من پر کند آخر شکر آبت
تیغ دودم بود غم دنیا و دین ذکا	از داغ عشق او ذلم آخر سپر گرفت
خورد برهم عاقبت چون قدر دانی نیافت	دفتر اشعار من کنجینهٔ بی میر بود
خون ما را ز تو اکت نتواند برداشت	تهمتی بود که بر گردن قاتل بستند

نصیب من زسخن بنیست غیر ناکامی
گره زبندش مضمون بکار من افتاد

شد غنچهٔ دلم را فکر سخن صبائی
از ناخن گریبان این عقده باز کردم

همان باقیست شوق قاتلش در دل اگر دم
گذر از زندگی نتوان نمودن گر رود جانم

جلوهٔ دوست بخود دیدم و از کار شدم
رفتم از خویش جو از خویش خبردار شدم

سرافرازم کند از وصل امشب ماه روی من
کنون زیباست گردد هاله گر طوق گلوی من

یار در آغوش و من در حسرت دیدار او
می کشم برگردهٔ خمیازه ها چون هالهٔ

ساخت بیمار مرا جلوهٔ دلجوی کسے
چشم افتاد بطاق از خم ابروی کسے

ذهین

تخلص علی دوست پسر حکیم مهدی سعید نایطی المخاطب بشفا دست خان ملازم سرکار نیست
در سنه ۱۲۴۹ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری در اورنگ آباد از کنج نیستی بزم هستی رسید و در ایام
طفولیت همراه پدر خود از انجا وارد مدراس گشته سکونت ورزید کتب فارسیه از
بینش و ثاقب خواند و مشق سخن هم از ایشان بسند رسانید در علم طب اولا چیزی از
پدر خود آموخت و ثانیا از میرزا عبد الباقی وفا بهرهٔ اندوخت شوق طالب العلمی در
سر دارد و شرح ملا پیش مولوی غلام ضامن کوپاموی میخواند اگر چندی دیگر باکتساب علم پردازد
هر اینه کلامش که باین نو مشقی لطفی دارد ازین ترقی پذیرد خاطر فهینش باین

صنعت فکر سخن می نماند ـه

بدست ناز کش آئینه را بن قاصد — اگر یقین نکند یار دوستان مرا

جامه چاکیهای من از بسکه دارد شهرتی — جای در دامن نمی بخشد ز مین صبح امرا

زسرمستی در آمد آن پریرو در برم امشب — مگر شد دخت رز دلاله ارزاه کرم امشب

باید که ز آرایش خود دست بشوئی — از شرم رخت آئنه در فکر گداز ست

بطالعم نظر زهره را قرار دهند — چو شبنو دصنم بدگمان چه دشوار ست

بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می کرد — پر پروانه ها بر شمع تابان بادزن باشد

همچو اخگر خلعت منت نمی پوشد تنم — زانکه روید از درون خاکستری پیراهنم

حرف الرا

راغب

تخلص میر علی رضاست در زمان نواب سعادت الله خان بهادر وارد این ملک گردید و در دار السرور ایلور توطن گزید بعد چندی از انجا رحل اقامت بر بست و بدار البقا پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست نداد و انچه در کلدسته گرنا تک بود اتفاق تسطیر افتاد از کلام رغبت انگیز اوست ـه

باوج عرش رسیدم ز مین پستیها — شکست کشت مرا باعث درستی ها

برای خاطر رندان توان کشید شراب — عبادتی بنود به ز دل پرستی ها

رفتم از خود بتماشای رخ نوخط خویش
بادہ نوشی من از روی کتابست امشب

شود بیش از تو اصنعهای منعم جرات سایل
خمیدنهای شاخ میوه دار ایمای چیدنهاست

آشنای آدمیت در جهان هر کسکه هست
میرمدا از مردمان چون مردم چشم نگار

نرنجم از تغافلها بطبع یار میسازم
مطیع عشوه محکوم ادا فرمان برنازم

نازپرورده طفل درد و غمم
در جهان آب دین را مانم

کی زتر غیب کسی نامرد کوشد در مصاف
بهره شمشیر چوبین را نباشد از فسان

از کمان و تیر را غب یافتم این رمز را
کارفرمائی ز پیران کارسازی از جوان

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین پسر محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی است
ذات تقدس آیاتش جامع هر فن و مولد و منشای او قندهار دکن علوم عقلیه و نقلیه
بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله در بلدهٔ اورنگ آباد بسند رسانیده و افکار خویش شاه قدرت الله
بلیغ کذرانیده دست ارادت بدامن جناب خواجه رحمت الله علیه الرحمه زده و خرقهٔ
خلافت از دست مبارک ایشان درکرده سالکان طریقت را ارادت طریق می نمود
و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلوب میفرمود چند بار بزیارت مرشد خود وارد
رحمت آباد از مضافات نیلور کردیده و تشنه کامان دیدار را بزلال نظر توجه سیراب

گردانیده باری حسب الارشاد مرشد خود بزیارت حرمین شریفین پرداخته وبعد از
ادای حج متعدد باز بمقدم تقدس توام قندهار را رشک جنان ساخته تذکره مسمی
بانوار القندهار از قلم بدایع رقم نگاشته ودران تحریر احوال خود چنین رقم نگاشته
که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد شمس الدین نقشبندی قادری وکنی عفا الله عنه التماس
یاران سخن سنج می نماید که بوالعجب کاریست که این ابجد خوان دبستان نادانی بر بساط
قرب دانشوران عرصهٔ سخن رانی قدم جرات می نهد وطرفه نگاریست که این هیچمدان
نگارستان معانی دکارخانهٔ نقشبندان نقاش خانهٔ روحانی نقشی تازه می نگارد بعم قدرت
بالغهٔ الهی وحکمت کاملهٔ نامتناهی زیاده ازانست که بحوصلهٔ تحریر وتقریر آید تولد این فقیر
در قصبهٔ قندهار از متعلقات سرکار نادیر صوبهٔ محمد آباد بیدر است روز پنجشنبه بعد نماز
صبح نوزدهم شهر جمادی الآخر سنه یکهزار ویکصد وشصت وچهار هجری مقدسه ووالد
بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسهٔ روضهٔ منورهٔ حضرت شیخ الاسلام قطب
الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحنک طعام عنایت
فرموده ببشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام من باید داشت چنانچه بعد ایام
حمل والدهٔ ماجدهٔ فقیر که صالحه وعابده ودر طریق علیهٔ قادریه بیعت هم داشت بعد

نماز فجر در تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت موصوف
نام این فقیر غلام رضا عی نهاد مذو عرف محمد رفیع الدین است انتهی کلامه الرفیع آخر کار
در سنه ۱۲۳۱ یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری در وطن خود بجوار رحمت الهی آسود

وحضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش پیوسته برحمت حق فرموده همین
دو بیت از افکار رفیعهٔ آنجناب بدست شده

زروی لطف بکس نوح داده شاید	که همچو شبنم گل نقش بر دهن بافیت
یار در بردارم و مشتاق دیدارم هنوز	محو از خود گشته ام محتاج تکرارم هنوز

رایق

تخلص غلام علی موسی رضا المخاطب بخطاب جد خود حکیم باقر حسین خان پسر حکیم رکن الدین خان
نایطی است در سنه ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد هجری در بلدهٔ محمد پور بجلوهٔ ظهور رسیده و در
هنگامهٔ حیدر علیخان وارد آدکیر گردیده مدت دراز ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار
آنجا بوده و کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نموده پس ترک
اقامت جانب مدراس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکملهٔ کتب نظم
و نثر و شوق سخن پرداخت بتحصیل علم عربی بقدر احتیاج همت گماشت و در مضمار
فن طبابت علم خدا قدرت افراشت از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ

منشی کری تعلقهٔ محمدپور شرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
عنان اشهب عزیمت بآنطرف برتافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
رخت سفر بمدراس کشید و در زمرهٔ اطبای سرکار نواب رحمت مآب حسن انسلاک
یافته بخطاب مذکور السبق خود را در نظر همچنان معزز و سربلند گردانید آخر
حال از مصاحبت نواب رضوانمآب علم افتخار برافراخت و تا مدت العمر در
محمدت روسای انوریه همت خود مصروف میساخت بتسطیر طرز عبارت
متقدمین و متاخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابو الفضل مدرت
تامه میداشت و نظم بر نهج کلام موسویان فطرت می نگاشت تذکرهٔ مسمی گلدستهٔ
کرناٹک که تاریخ آغازش ازان اسم پیداو سال اختتامش از گلدستهٔ ۱۲۱۰
زیبای کرناٹک هویدا است بکمال رنگینی عبارت و بسیاری فصاحت و بلاغت
۱۲۴۰
تشویه نموده و در انشا پردازی و بهارطرازی از معاصرین بل از ماسبق گوی سبق
ربوده با این امتداد زمان فرصت دوران بسبب باقیماندن بعض شکوک
به تبییض آن نپرداخته و هدیهٔ صاحب نظران نساخته بود که در سنه ۱۲۴۹
و چهل و نهصد هجری داعی اجل را لبیک گفته و حضرت والا نظر بهمطرحی او کوهر تاریخ
رحلتش در رشتهٔ نظم آبدار چنین سفته ۵ داروی اجل چو خورد این شاه بدقه

کلاب ایمان ؛ سائش زسر بکادم کفت ؛ حقاکه زدهر رفت لقمان ؛

نسیم کلام را لیقش باین خوبی شکفتکی بخش ازهار خاطرهاست ؛

بیا قوت جکر کندیم اسم شاه جیلانرا ؛ باین اسم معظم توامان دیدم جوایانرا

خبر کوید باطفل تماشا دوست دامن ؛ که سیلاب سرشک آورده ازلخت دلم کهارا

براه مرک رفتن اغبارا سخت دشوارات ؛ که فربه کی بآسانی نماید قطع منزلهارا

هنر شرط است ای عالی نسب بهر کرانقدری ؛ که قیمت یکدم کل رابود دنیا عطرشرا

کمال اعتدال آخر دهد حسن دکررا تو ؛ حلاوت چون زحد بکذشت کردد تلخ کامیرا

ازبس خفه زکفتن حق شد کلوم را ؛ حبس دم است نعره الله هومرا

از فرط تشنکی بحبابات در شدم ؛ از پیر جام بخش چو جام آبرو مرا

در میکده هوای چمن آرزو کراست ؛ میناست غنچه جام کل ونشاربو مرا

چون بندد خواب چشمش را چو نوزادان عصر ؛ شاخ کل ازباد باشد مهد جنبان غنچه را

سرد مهری عیش شیرین مراکرده است تلخ ؛ بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را

کی سبک روحان بسازو برک دانند احتیاج ؛ نیست در سیر وسفر پروای سامان سایه را

هیچکه در رنج ومحنت نیست از صاحب جدا ؛ حق صحبت کرده بسبن پا بند احسان سایه را

درین بیت اکر سهو القلمی راه نیافته باشد لفظ راحت بجای محنت انسب مینماید دام

کرد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا
ترش عیشی ها فزود آن ابروی چین چین مرا

زند باد نفس های ناصحان بر آتش
دلم چو شقهٔ بیرق طپان و لرزان است

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار
خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت

سر کرد و بر بساط زمین بازی فلک
یکسر برات میر رحیم غلام سوخت

روز وصال دیو کریانم آرزوست
در نوبهار ریزش باران آرزوست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک
حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد

شعر تا خوبت کند رسوای عالم کو شد آر
چون پسر ابتر شود نفرین پدر می کنند

صد فغان ز آتش عشق تو کند جان بمک
آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی
کاروانیست ز هند آمده خوانان بمک

رنگ از نگر که ز باران اشک خویش
گرد قساوت از دل اصحاب شسته ایم

شهید حسن کاکلهای مشکین بتان گشتم
بجوب آنبوسی میسز د صندوق تابوتم

یارب از رشک که این مهوش اختر جبین
داغ از خورشید دارد صبح صادق بر جبین

هر دم از سودای عشق آن بت انور جبین
همچو هندو شمع می مالد بخاکستر جبین

بود ابر و نهنگ تشنهٔ خون
فتاده از چشمه سار چشم بیرون

بیاد سنبلش چون شاخ آهو گشته ام یکران
خیال آن میان در دل چو در در بحر بیموئی

ایضاً راغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک اللہ خان بہادر پسر سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ
است اصلش از امام است و آن قصبہ باشد از متعلقات بلخ جد او سید معصوم خان داماد سید
عبد اللہ خان کہ مصاحب نواب آصفجاہ بود از انجا وارد حیدر آباد شدہ توطن گزید و پدرش
از حیدر آباد فایز مدرسہ گشتہ ملازم سرکار نواب والاجاہ جنت آرام گاہ گردید در ابتدای
حال بفوجداری تعلقجات پرداخت سپس خدمت مدار المہامی سرکار والاجاہی اضافہ
خطاب بہادری و جنگی و تقرر جاگیر حاصل ساخت راغب در سنہ ۱۲۰۳ یکہزار و دو صد و سہ ہجری
کہ مطابق اعداد حروف اوست در مدرسہ از خمستان عدم بمیکدۂ ظہور رسید و در بدو شعور
ہوای نشاء علم فارسی در سر شن پیچید اولاً از می شیرازی پر زور فیض صحبت ساقی رنگین بزم معنی پرور
جام دمادم پیمای نگارین مجفل نظم گستری جناب مولانا آگاہ سقاہ اللہ جرعۂ چشید و ثانیاً از مصطبۂ
التفات سرمست بادۂ بی خمار سخن سرشار پر کیف مضامین نو و کہن مدہوش شراب دقایق موکوی سید
خیر الدین فایق نشاء دو بالا ہمرسایند ہمواره ساغر لبریز سخن در دست میداشت و پیوسته بنظر
آشنائی بر پریزادان خیال میگماشت مدام بار نگین صحبتان دلشاد می نشست و ہمیشه با خوش مزاجان عهد
موانست می بست او اخر حال بقول نظامی گنجوی علیه الرحمه کہ در حسب حال خود مبفرماید عتاب
عروسان در آمد بگوش ؛ صراحی تہی گشت و ساقی خموش ؛ بعوارض بدنی فتوری در مزاج او جا گرفتہ

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تهی کمسر انفاطرش بیرون رفته در سال یکهزار و دوصد و
شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از بادهٔ اجل مملو گردید و در مقبرهٔ پدر خویش
که متصل درگاه شیخ مخدوم سادی قدس سره است آرامید یک دیوان و دو مثنوی یکے
ساقی نامه و دیگر فراق نامه از نوک خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مشلث
بقوام فصاحت الفاظ و تلاش معنی و بندش چست به پختگی رسیده رحیق کلام
مرغوبش باین کیفیت در طبع راغبان سخن سرخوشی می افزاید

آخر رسید زلف سیاهت بداد ما — زین لیلة البرات برآمد مراد ما
چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
بسکه دارد اشک ما صد جلوهٔ نیرنگیش — چون دم طاوس باشد پنجهٔ مژگان ما
نوشتن نامه سوی نی سوارے آرزو دارم — قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را
گریهٔ من پاک کرد آلوده دامان مرا — بنبه شد چشم سپیدم داغ عصیان مرا
ز جوش گریه چه پرسی که در فراق کسے — بزنگ ژاله بود دیدهٔ سپید مرا
مصفا شد بازا بیکسی آب دگر بخشد — که شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهر ها
کشته راغب صفحهٔ دیوانمن — نرگستان از هجوم صادها
ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل — که یک جامی نماید عاقبت مار و زمرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را
رشتهٔ شمع است چون زنجیر پا پروانه را

غافلان را هر دمی باد اهبر دشوار منست
قطع ره در خواب و بیداریست یکسان سایه را

کی جدا میشود زمار اغب
سایه آسا سیاه بختی ما

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویش
از نگاه سرمه آلود خود احسان کردنیست

دل از خیال خط او غبار آلود است
چکونه اشک نریزم که غاشیه بردوش است

سر در بهبت نهادن و مردن کناه من
ناکرده التفات گذشتن گناه کیست

مذاق نعمت دنیاست باعث افسوس
بخوان اهل دول سرزند مکس بدو دست

بیرون محفلیم بعین وصال یار
کس را درون خلوت آئینه بار نیست

خاکم اگرچه کوشهٔ دامان او گرفت
شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین بتحریر غزلی پرداخته ام و درینجا دو بیتش هدیهٔ سخن سنجان ساخته

در تیره دل اثر ننماید صفای عشق
آری وجود آئنه در زنگبار نیست

هنگام گریه سیر بزرگان نمودنیست
طفلی ز اشک نیست که برنی سوار نیست

راغب

چون وصف حسن کلوسوزیاد می کردم
زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت

آتش عارض ترا جانا
جنبش زلف باد دامانست

مسکنم گشت نقش پای کسی
جای گیرم بملک پایان گمانست

مرا نشور جنون روی یار شد باعث — فغان مرغ چمن را بهار شد باعث

طفل اشکم تا نکرد دکوچه گرد آستین — شد حباب دیدهٔ من حلقهٔ زنجیر موج

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام — از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

وقت کهول کرد گل تو به بباغ عمر من — ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

کهکشان نیست بر فلک راغب — دست ظلمی بعالم است دراز

نعل در آتشم ز لعل کسے — دلمن سوخت آتش خاموش

سبز کے شود سخن خشک طینتان — کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

بزیر سایهٔ زلف تو نیست آرامم — چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

در حجاب ریش صهبا می کشم — زین نمد چون ابر دریا می کشم

آنچه در یک جام صهبا دیدهٔ ام در بزم یار — سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار بوی بهار از غبار من — بیهوده نیست رستن گل از مزار من

سپر انداز داز دعوای خوبی خال محبوبان — زنی کز نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه است سخن با کریستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب — بسان جنبش که هواره شد طپیدن من

گشتهٔ چشم تو در حشه نخیزد از جا — بسکه با دیدهٔ محمور ز ناز آمدهٔ

گشت از مضمون خط روشن مرا
کلر خان دارند حسن عارضی

زآحوال گرفتاران مژگانت چه پرسی
که میباشد براتِ عاشقان شاخ اهوئے

ای لخت دل تو کرم بمژگان سیدهٔ
اینجا نشین بسایهٔ دیوار اندکے

خیال شعله روئی بسکه آمد در دل زاغب
درون تن دلش واسوخت چون شمعے نوائے

دل خود کرده ام آئینهٔ عکس حیا جوئے
نمودم عاقبت زین شیشه تسخیر پریروئے

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان پسر حافظ محمد معروف برآئینهٔ
ملازم سرکار ریست در سنه ۱۱۹۲ یکهزار و یکصد و نود و دو هجری شمع وجودش در مدرسهٔ
روشنی بخش انجمن هستی گردید و در ربع شعور نور استعداد عربی تا قطبی از مصباح
تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد مقیم بهم سانید کتب متداولهٔ فارسیه
بخدمت غلام محی الدین معجز سند نمود و بغوامض دقایق شعری و مشق سخن از جناب
مولانا آگاه حظ وافر برد مدتی صحبت اهل لسان سپجو مرزا محمد صادق خان سرشار
المتخلص بکوکب کرم ساخت و در تحقیق محاوره سعی بسیار بکار برده بتقلید ایشان
پرداخت در عمر بیست سالگی ملازم سرکار نواب عمدة الامرا بهادر کشته متعین امیر الملک
ماجد گردید و از مصاحبت و همطرحی و التفات روز افزونے او سر خود باوج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان در و غم و حزن و الم بدلش راه یافت که محنت شناسه
الجلا اعظم البلا را بر خود پسندید من عنان ادهم اقامت از ینجا برتافت در
اضلاع جداگانه مثل کرپا و بلهاری و چتور صیغهٔ منشی گری گزید و مدت مدید همین
عهده با سر طامس منرو که از کورنران بنشین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضای
آب و خور جانب حیدرآباد رفت و عرصهٔ دراز در انجا سکونت کرفت درین اثنا
دو سه بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل محزون را تسلی یک گونه
داده آخر کار در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بجاذبهٔ شوق از شام
غربت جدا کشته بصبح وطن آرامید و بوسیلهٔ افضل الشعرا ملازم این سرکار و داخل
محفل مشاعرهٔ اعظم کردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یکی را بکمال خوبی
می نگاشت بارها در محافل کثیره شعر بدیهی مکیفت و کوهر سخن بمثقب قلم شتابی
رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سری و ضعف بدنی اختلال بدماغش جا کرفته و آن
طاقت یکقلم از دستش بیرون رفته پای در دامن عزلت کشیده و بذکر الهی شغل ورزیده
غازهٔ فکرش چهرهٔ شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید

صبح بهار جوش زند از فنای ما	چون کل شکفتکی است بچاک قبای ما
رفتند در زمین همه خوبان دلفریب	بی موجبی بخاک نه غلطد کدای ما

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر
در کذشتن آتش و آبست یکسان سایه را

در بیابان همسری با کوه دارد حیرتست
بر لب دریا نسیمی کرد لرزان سایه را

میکند افتادکی آزاد از بند خطر
شیر با این رعب کی سازد هراسان سایه را

سوخت دل شعلهٔ جدائی ها
کرد کل باغ آشنائی ها

صافت طینت را بود جمعیتی دیگر بمرنج
بر سر دریا شود پیدا حباب از سنگ ها

دین ناسور شد از کریه کهروار مرا
چه قدرها ست نکر حسرت دیدار مرا

بعد قتلم آن ستمکر بیوفای سنکدل
پا نهد بر سینهٔ و کوید که دشمن زیر پا

نیست کس در جانکدازی مثل آن نامهربان
شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا

تا بپای تو حنا رنک قدمبوسی رخت
لخت دل خون شد و از چشم زمایوسی رخت

کر به محفل صفت تیشهٔ فرهاد کنید
سینه چاکان ز سر ناخن ما یاد کنید

رخ تو در نظر آئینه وا رمی آید
به سادکی چه قدر از تو کار می آید

شرار آسا می فرصت ندارم
که آغاز مرا انجام کردند

کریما ز اعجب تسخیر دلهاست
خطوط دست احسان دام کردند

ای هنرمند ز سرمایهٔ خود جوهر دار
بی قبائی تن پیراسته چون کوهر دار

با آتشین نفس نتوان همزبان شدن
کم می کند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان بار خاطرست اینجا
چو کرد قافله ای کاروان زهم برخیز

هوس سر وقدرت بعد فنا هم نرود
قمری مسکینم ایجاد ز خاکستر خویش

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار
دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

شد بکوی او وطن بار از فیض چشم زار
بار منت ها بسر داریم از گرداب اشک

عاشق ز خون دیده چمن کرد خاک را
گیرد اگر ز پرتو خورشید رنگ اشک

بینی همیشه رنج ز پرورد کان خویش
دل چاک میشود ز جفای خدنگ اشک

گره شود چو بتاشیر اشک در مژه ام
اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

بوی وصلش ای قاصد چو از خود میروم
رسیدی کز آغوش آن پری یارب چه میکردم

بغیر خاک سارے از عدم نبود ره آوردم
چو مهر سجدهٔ خاک شفا باشد بسر کردم

بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه
سری بزانوی حسرت نهاده میگریم

ربطی چو گوهرست مرا با گریستن
هستی من چو اشک بود تا گریستن

شوخی مکن نسیم بزلف نگار من
فهمیده نه قدم بشب تار اندکی

انشهب خامه را در میدان وسیع قصیص باین چابکی جولان میدهد در تشبیب گوید

بحیرتم که چنین شهره چیست بینوا را
رسانده دیدهٔ من تا بآسمان کوهر

بخاندان خلف نامور دهد شرفی | فزود منزلت و قدر بحر و کان گوهر
دهد به تنگ دلان جا درون جان منعم | که یافت درته دریا ازان مکان گوهر
ز آبرو نه پسندم بخویش ننگ سوال | بغور بین که زند قفل بر دهان گوهر
مدام کار یتیمان ز غیب گیرد نظم | که یافته ز صدف طرفه سایبان گوهر
ز جب دل دل اغنیا شود ناسور | ز رخنه بهر همین یافته زیان گوهر
بکمال یافته ناچیز از سیه بختان | که کرد ظلمت شب فلس ماهیان گوهر
بخامشی هنر صافدل عیان گردد | ز آب خویش خبر کرد بیزبان گوهر
ز درد هجر بنا کوش یار حیرانست | بچشم میل کشد همچو سرمه دان گوهر
بهر سامنده زبانی ز رشته می سازد | ستالیش در دندان او بیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

ز روی خشم به نیسان اگر نگاه کند | شود به سینهٔ دریا شرر فشان گوهر
ز جوش مهر شبنم کشاید ار چشمی | ز انفعال نیارند بر دکان گوهر

باید دانست که دیگر بمطرحان او هم درین زمین بادی سابقه نموده اند

سید محمد خلوصی در تشبیب گوید

ز حسرت در دندان آن گران گوهر | شده بچشم صدف اشک سان نهان گوهر

زند چو لاف بدندان تو ازان آرند — ز بحر تا بحضور تو موکشان کوهر
چو آب بسته شود در صدف گهر گردد — ز فیض جاری عزلت دهد نشان کوهر
کف طلب بره عشق آبله زده کن — که رایج است بباز ار ما همان کوهر
ز آه رخنه بدل کن وصال گر خواهی — که یافت جا بکلوی تبان ازان کوهر

در وصف ممدوح گوید

اگر ز بحر کفش بهره برد نیسان — بجای زهر ز افعی شود روان کوهر
ز ذوالفقار تو تابی اگر فتد در بحر — شود درون صدف خون چو ارغوان کوهر

اغراق بنجان نامی در تشبیب گوید

به پیش صافدلان قدر ناتوان باشد — که جای رشته کند در میان جان کوهر
ز جوهر سپران روشن است نام پدر — نمود معنی ابر کرم بیان کوهر
ز آبرو بجهان عزت دگر باشد — ببین بچشم صدف یافته مکان کوهر
همیشه اهل هنر غربت آشنا باشند — جدا فتاده ازین روز بحر و کان کوهر
چو دید لولوی لالا ستار گیسویش — ز مهره مار نهان کرد در دهان کوهر
درون دیدهٔ ما اشک چون بود قایم — که چند روز بدریاست میهمان کوهر

در وصف ممدوح گوید

گرفت فیض یتیمی ز تو چنان کوهر — که شد بحر جهان فخر خاندان کوهر
چو کشت کحل جواهر غبار درگه او — بارزو شد همشکل سرمه دان کوهر
همای سایهٔ فیض کبوتر باش — کند بسان صدف مغز استخوان کوهر
بغیر وصف تو کر وا کند صدف لب را — بگاه نطق شود عقدهٔ لسان کوهر
اگر سحاب نماید خیال بیکانت — شود چو سینهٔ غربال بیکران کوهر

شایق علیخان شایق در تشبیب گوید

کدورتست ز اغیار سینه صافان را — سیاه دل شود از موی دلبران کوهر
بدید تا عرق روی یار از حیرت — ز رشته میگذرد انگشت دردهان کوهر
مضرتی ز سفر هست گوشه گیر ازا — که رخنهٔ ز سفر یافته بجان کوهر
گشادن دهن خویش آفتی دارد — اسیر موی بتان گشت بهر آن کوهر
حصول قدر ز رفعت شد اهل جوهر را — ز فیض گریه عزیزست در جهان کوهر
سفر بمردم غربت کزین دهد عزت — که هست زیب ده تاج خسروان کوهر
ز دست عبد درم کی شود کهر ریزی — بدین امید که بخشند ماهیان کوهر

در وصف ممدوح گوید

فیوض اوست محیط بلندی و پستی — رسد بچرخ نجوم و بجرد کان کوهر

ز شوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت	گرفت از ته دل رشته را بجان کوهر
شنیدن سخن غیر بی تو بد باشد	ز رشته پنبه بگوش است بهر آن کوهر
بخواند سورهٔ اخلاص بهر آن بایار	که شد ز مصحف وصف تو تر زبان کوهر

راقم

تخلص مولوی محمد حسین قادری المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان بهادر پسر نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زبدة العارفین مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس مدرسهٔ ۳۳ است در سن یکهزار و دوصد و بیست و سه هجری در مدراس کسوت حیات در بر کشید و از آغاز شعور متوجه اکتساب علم گردید در عربی همه کتب تحصیلیه بجناب امام العلما قاضی الاسلام قاضی الملک مدالله ظلال فیوضه الی یوم القیام خوانده و در علم سلوک عین العلم و لوایح وغیرهما و در حدیث مشکاة شریف و در انشا عجب العجاب و مقامات حریری و فن معمیات از خدمت فخر الاسلام و المسلمین افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود ادامه الله تعالی علی رؤس الطالبین بسند رسانده و در فارسی اکثری از کتب پیش شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم حقیقی او هستند تحقیق نموده و بمشق سخن اولا از شایق و ثانیا از خدمت سرآمد شعرای زمان استاد

دوران سید ابوطیب خان والا اسکنهما الله تعالی فی جنة المأوی خط وافی
ربوده، غوامض و نکات و دقایق و محسنات نظم و نثر از خان موصوف
حاصل ساخت و بهمدرسی و همطرحی اعظم پرداخت، حضرت والا او را بسیار
می ستوده، و درین فن خلیفهٔ خود میفرموده، چنانچه او اخر حال از خون سبب عوارض
بدنی و ضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتاده، بعض شاگردان خود را جهت
درس و مشق سخن نزد یک او فرستاده، از دیر باز افکار خود ها بنظر تامل باسم
می پنیم، و بر حسن و قبح کلام خویش با یکدیگر اطلاع می یابیم، راقم در آرایش این
چمستان بیخزان هم اهتمام تمام بجا می آرده، و سعی موفوره و جهد بلیغ بکار
می برده، اکثر مودم قریب و بعید بفیض تربیتش استعداد شایسته و لیاقت بایسته
حاصل ساخته و بمین اصلاحش علم شهرت در مضمار شعر و شاعری بلند افراخته
همواره بتدریس طلبه مشغول میباشد، و پیوسته باصلاح سخن گویان همت
می گمارد هر گاه در سال یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری محفل مشاعرهٔ اعظم
بحسن انعقاد رسید، راقم بحصول خطاب خانی و بهادری و خدمت میر مجلسی
شعرا خود را معزز و ممتاز گردانید، بعد چندی بحسن جوهر ذاتی از خطاب افضل الشعرا
کامیاب گردید، و در نظر همچشمان اعتبار نمایان بهم رسانید تا حال بهمان خدمت

اشتغال میدارده وامور مرجوعهٔ خود را بکمال خوبی سرانجام میدهد رسالهٔ میزان
الاشعار واعظم الصناعه شرح معمیات حدایق البلاغه وبحر المصادر تالیف ساخته وبترتیب
دیوانی مختصر پرداخته پیش ازچندی ترجمهٔ مقامات حریری تا بیست مقامه کرده بود
چون از کلکته ترجمهٔ آن باصل لغات در نیجار سید فسخ عزیمت نموده دست بیعت و
خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابو تراب قادری زده چنانکه در مقطع غزلے
ایمائی بان کرده ؎ بخاکساری من حجتی بود راقم ؛ که فیض بیعتم از بو تراب می آید
اکثر اذکار واشغال از جناب خوشنود آموخته وباجازت ادعیه واعمال وحصول
خلافت سلاسل صفویه سعادت دو بالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش
آبدار بر صفحهٔ روزگار برای یادگار ارقام می نماید ؎

شود مانی رقم پرداز تصویر دمانت را
بدست آرد بجای خامه گر موی میانت را

نوشتم نامه چون سویت براقم یافتم شهرت
شدم شیرین سخن جانا نگیدم چون زبانت را

زگفتگوی بد خصم دل نمی ترسد
خطر زباد نباشد چراغ آئینه را

میروم از خویشتن در جلوهٔ حسن بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

هست هر سطر زخم کاری ما
شرح پر درد متن خواری ما

نرود بے وصال آئینه رو
همچو سیماب بیقراری ما

لب گشاید بشکر شمشیرت — بارک الله رخم کاری ما

از چه شد زلف یار رو بزمین — کز پرسد ز خاکساری ما

چشم امشب پر دمکر رفتم — دل برآید بغم گساری ما

زنهار بکف گوهر مقصود نیابی — تا وا نکنی همچو صدف دست دعا را

راقم بدرت کاسه بکف همچو هلالی — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

قامتش تا از تعلق داد آزادی مرا — شد بزنگ سرو یکسان ماتم و شادی مرا

چه سازم پیش آن شیرین شمایل عرض مطلبها — چو آرم بر زبان حرف طلب چسپد بهم لبها

زند صد نیش بر دلها ز تاب چهره زلفش — بود هنگام گرما گرمی بازار عقربها

شب با سیم سیه شیرست دندان میزند بر من — بیاض دیده آهو نماید صبح مطلبها

آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیرها — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیرپا

عاشقت را فرش سنجابست کلخن زیرها — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیرپا

سایه سر نیاز بدامنیز یار ما — برگشته باد طالع واژون آفتاب

عیسی غبار تهمت اعدا ز دامنش — شوید مگر بچرخ زصابون آفتاب

خون مظلومان چرا دارد شفق در آستین — پیرگردون ریش خود را گر نمی سازد خضاب

سپر از ماه و حمایل ز دو پیکر دارد — چرخ پیمهر مگر عربده کوشست امشب

زگریه رفت بتاراج خاکساری من
بلی دهد به تیمم وجود آب شکست

لخت جگر چو اشک بمژگانم آرزوست
این لعل آبدار بدامانم آرزوست

نی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست
داغی زعشق و دیدهٔ گریانم آرزوست

جانا قدم بچشم ترم کرنهی بجاست
بر جو یبار سرو خرامانم آرزوست

صافی دلان زسینه کدورت بدر کنند
دانستم از خطش که بخاطر غبار نیست

عکس رخش نتافت به بخت سیاه من
آری رواج آئنه در زنگبار نیست

مصراع ثانی بیت صاحب فرحت نیز با مصراع آخر راقم قریب افتاده صاحب
کوید ۵ روشندلی نماند بخاک سیاه مهند ؛ قسمت برای آئنه در زنگبار نیست
فرحت کوید ۵ بابخت تیره ام اثر وصل یار نیست ؛ آری نمود آئنه در زنگبار نیست راقم

مانند افلاس مکر قسمت خوبان رائم
شاهد کل بقبا پینه بهم دوخته است

سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود
برق از زبان حال من جسته جسته گفت

چشم رخصت بنظر داد چو شد نقد سرشک
کی بود خانهٔ مفلس بکهبان محتاج

یافت زشبنم نمک هر جگر خویش کل
قسمت خوبان بود غم مکر از خوان صبح

جنبش دامان او بسکه بدل جا کرفت
جان بلب آمد زشوق همچو چراغان صبح

کسی کفته است شاید مو بمو احوال زلف او
که امشب از دل آه و نالهٔ با صد پیچ و تاب آید

فزود از اشک نور دیده حیران من ارقم
صفا افزون شود چندانکه در آئینه آب آید

دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد
کان خراب افتاد و لعل تر نمیدانم چه شد

تصویرت ای نگار چو نقاش چین کشد
از سرو قامت تو الف بر زمین کشد

مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر
جانان نقاب چون ز رخ آتشین کشد

عاشقان تو بکلد اغ الم منتظر اند
مفلسان زر مهرت بدرم منتظر اند

دلم ز زلف سیاهت چنان پریشان است
که وقت شام غریب الدیار میگردد

دلم به بیکسی طفل اشک می لرزد
بعرش زلزله افتد یتیم چون گرید

کسی کی جان برد از ترکش دنباله دار او
که ترک مست بی پروا سیه خنجر بکف دارد

بی عشق دلی مباد یارب
بی باده ایاغ خوش نباشد

خال و خیش بلای بد باشد
مجمع فتنه پست قد باشد

رخت دل را نهاده ام در چشم
مردم خانه معتمد باشد

کشید هر که درین بحر سر ز پا افتاد
همین صدا ز شکست حباب می آید

رتبه عالی نسب از عجز افزون تر شود
قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

بسکه دل در شوق آن آئینه رو بیتاب شد
اشک من از خود روان چون چشمه سیماب شد

دمبدم صد نغمه شیون کشم از غمزه ات
کوئی ابروی تو بر تار نفس مضراب شد

برگ و بار در دار نخل وجودم گل کند | گر نهوای آه و آب گریه ام شاداب شد
چون بخود رنگ سکونت گیرم اندر روزگار | راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر رز افشان چهرهٔ روی نگار | سر نوشت عشق باز انست از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است | گردون نمیدهد ز کشاکش امان هنوز

فایده از انجاکه در مشاعرهٔ اعظم اکثر یاران قافیهٔ شایگان می بستند و با وجود تاکید ترک آن روا نمیداشتند راقم بتلمیح واقعهٔ مذکوره این بیت گفته آورد

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد | آرند بسته قافیهٔ شایگان هنوز

باید دانست که ایطا که آنرا در فارسی شایگان گویند آن تکرار کلمه است در قوافی بیک معنی و دو قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در وظاهر نباشد مثل دانا وبینا و حیران و سرگردان و مانند آن و ایطای جلی انست که مکرار در وظاهر باشد مثل دردمند و حاجتمند و سمگر و افسونگر و مثل الف و نون جمع در لفظ یاران و دوستان و مثل یا و نون در لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین و مثل ها در کلها و باغها و شاهها و آن و مثل کردو نکردو بکن و مکن و ترا و مرا و نظایر آن و ایطای جلی افحش و اقبح عیوب است و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بفاصلهٔ ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیارند قال السکاکی وعیب الایطاء یتقاضی للسافة بین کلمتی الایطاء اما اذا لم

القصیدة وتباعد للمسافة بین الکلمتین فقل ما یعانه هکذا فی الحدایق البلاغة رقم

بکار وان کون چرخ یارب سخت حیرانم
دلم آسوده کردیده هست در زلف پریشانش

میشوند اهل نظر راقم شریک یکدگر
بهر دیدن چشم را دل میکند دلال خویش

تا نظر کرد مخمل بدنش
نرگس آساست دیده خواب فروش

رنگین ز روی تست چمن کل علی الخصوص
کیفی است بزم از نکهت مل علی الخصوص

نازوکرشمه غمزهٔ وشوخی فریب دل
اندازا فتست تغافل علی الخصوص

وه چه تعویذ شفا آمد بدست
یعنی از جانان باین بیمار خط

بوقت قتل ز دیدار دوست کشتم شاد
عروج بخت من آمد بفیض سلم تیغ

بدیگران سلم لطف و در حق راقم
برات قتل کند شوخ من رقم بر تیغ

عاشق از فیض محبت شود آخر معشوق
بزلیخا شده از جان مه کنعان مشتاق

بدل خیال تو پیوسته تازه کیرد رنگ
بنین شیشه پری میکند چسان نیرنگ

نباشد خواهش هندم نه ملک شام میخواهم
بزیر سایهٔ زلفش دمی آرام میخواهم

هر کجا دردی بود ناچار کم کردد ز داغ
مارز داغ هجر درد عشق را افزوده ایم

حسن خورشید دو بالا شود از رنگ شفق
رونق تازه پذیرد رخ کاهی از خون

صاف طینت را بشهرت میرساند اعتبار
بر سر بازار آورده است در را آبرو

حسن صورت را بنا شد سیرت خوش اصلاح — چون کل تصویر رنگی یافت شد فارغ ز بو

ز تاب مهر رخش دل بناه زلف گرفت — که سر کشد بسوی سایه افتاب زده

هر سو بود چو صورت یوسف ببزم ما — از پرتو جمال تو آئینه آئنه

میدان حشر شنبه دبستان ما شود — آن طفل شوخ دیده در آدینه آئنه

ز کنج دل بشوق مذر جانان بچشم — فتاد از کار خود آخر کهر سنجیده سنجیده

بر صفحهٔ رخ او خال این اشاره سازد — دیوان سر خوش حسن شد انتخاب نیمی

در بزم خلوت او چون باریاب گردد — دانست راقم ما شد فتح باب نیمی

یقینم شد ز آئین حباب این امر وجدانی — که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

رسا

تخلص محمد رحمت الله برادر بزرگ عینی محمد حبیب الله ذکاست در سن یکهزار و دو صد و سی و هفت هجری در نیلور رخت هستی بازار وجود کشید و بعد حصول نقد شعور متاع استعداد فارسی بفیض تلمذ مولوی محمد بذل علی بنگالی و عبد القادر خان بهادر همراه و میر مهدی ثاقب همدست گردانید جنس اشعار پیش هم ازو ثاقب گذرانیده و احیانا بسید مرتضی بنیش هم رسانده اوایل حال پیشهٔ تجارت می ساخت و ازان کسب بگذر او قات خود میپرداخت از چندی خدمت وکالت محکمهٔ ضلعهٔ نیلور میدارد و همت

خود با صلاح امور متعلقه می کمارد فکر بالادست او باین رسائی دکان سخن می چیند

سر میکشد ز بادهٔ صافی خمار ما
از پا کجا ز آب نشیند غبار ما

جز حسن ملیح تو نگاهم اگر افتد
گیرد نمک حق تلفی چشم ترم را

خیال دیده ام در خواب شاید کرد این وادی
که دریا می تراود از طپش موج سرابش را

افزود تاب زلف تو از پیچ و تاب ما
خوبی رهین منت حال خراب ما

طلوع مهر صفش بسکه روشن کرد مطلع را
حنا شد دعوی شق القمر انگشت مصرع را

بی مهری هجر ما هروئے
کرده است چه شاهها سحرها

بر خاسته سبزهٔ خط تو
بی خوف نشستم از خطرها

ز کلزار امل نتوان بغیر از غنچه چید اینجا
دل شگفته می بخشد ز جمعیت نوید اینجا

گشتم غبار و بر د صبا تا بکوے او
افتاد کی بتخت سلیمان برابر است

مست میخانهٔ سودائیم و هشیار تر است
هنر تر بود انکس که خبردار تر است

مرا از شکوهٔ شرم و حجاب او حجاب آید
که دارد دیدهٔ دیدن کرفتم بی نقاب آید

ناز د باوج بخت بلندی فتاد کے
بار نیاز ما اگر آن نازنین کشد

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتاد کی از خار و خسی مے آید

سیماب از قرار شود قابل کدام
آرام نیز باعث آزار مے شود

زد سوی تربت من بعد فنا گامی چند	این قضا نیز ادائیست که من میدانم

حرف الزاء

زین العابدین

پسر سید رضی شوستری و برادر کوچک اعیانی میر عالم مدار المهام سرکار نواب نظام الملک آصفجاه است در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد این ملک گشته مدت دراز سکونت میداشت و بفکر مضامین بی اثیار تخلص همت میگماشت من بعد رخت سفر طرف بالاگهاٹ کشید و ملازم حیدر علیخان گردید رفته رفته در عهد تیپو سلطان خدمت بخشی گری بار حاصل ساخت واز مصاحبت او علم افتخار در مضمار اعتبار افراخت هم در انجا سامان زندگانی بدار القرار جاودانی کشید و در زیر ظل رحمت آلهی آرامید مشاطهٔ فکرش خدیرهٔ سخن را چنین زیب و زینت میدهد ؎

از من بود ار استکی شاهد غم را	چاک دلمن شانه کند زلف الم را
ترک تازیهای چشم سرمه سا	همچو شبخون فرنگی بیصدا

زایر

تخلص سید عاشق حسین پسر سید جعفر حسینی از بنی اعمام ثاقب و نبیش است در مدراس متولد گردید و همین جا تحصیلی هم رسانید کتب عربیه بخدمت خوشنود کذرانید و علم فارسی از بینا خوانده در اوایل ریاست نواب رضوانمآب بابدرود دیگر اهل و

عیال خود عزیمت کربلای معلی نموده و قریب دوازده سال در انجا اقامت
گزیده در سنه ۱۲۴۶ یکهزار و دو صد و چهل و شش هجری از صدمهٔ طاعون در جوار رحمت
الهی آسوده فکر دور آهنگ زایر باین آئین زیارت روضهٔ مضامین میکند ؎

از نالهٔ من سرمه بکام جرس افتاد	وز گریهٔ بسیار گره در نفس افتاد
چشم تو مرا کشت گرفتم سر زلفت	باری بگفم دامن فریاد رس افتاد
زایر برخ یار بر آمد خط سبزی	از طالع برگشته بشبهد ش مگس افتاد

حرف السین

سخن

تخلص سید محمد خان بهادر اصفهانیست از شرفای سادات آنجا بوده و استعداد
درست هم در انجا حاصل نموده از وطن اصلی خویش وارد مچهلی بندر گردید و چندی
در انجا سکونت ورزید بعد ازان بشهر مدراس رسید و همین جا تو طن گزید در اوائل
حال بسر برد اوقات خود بر سم تجارت می نمود و او را با اهل کاران دربار والاجاهی
چندان سروکاری نبود رفته رفته از ملازمت نواب امیر الامرا بهادر مشرف گشته بخطاب
خانی سربلندی یافت و ستارهٔ طالعش بر اوج اقبال تافت بعد رحلت نواب موصوف
از بیگاه نواب والاجاه جنت آرام گاه خطاب بهادری و خدمت داروغگی دیوان خاص
حاصل ساخت و علم افتخار بر آسمان اعتبار افراخت دیوان مختصر غزلیات مرتب

ساخته و بتدوین قصاید هم پرداخته آخر کار در سنه ۱۳۱۶ یکهزار و دویست و شانزده هجری
رخت وجودش را سیلاب اجل بر دوش بگرداب بحر عدم سپرد باین والا کوهری
از طبع مرصع کار سخن سنجی خیزد

بفروختم بسا غزمی ننگ و نامرا — برداشتم بیاد لبی فیض جام را
تا معتکف بدر کده پیر مغان شدم — بشناختم حقیقت بیت الحرام را
منعم آن پیر کنعان محبت کاندرین غربت — بمصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا
زلف جانان و دو آه ماست کز دل میرسد — هر که شد چون من پریشان داند این افسانه را
لاله داغ از دل و دست من و تست — تا چمن جای نشست من و تست
خون دل خوردن و دل خون کردن — قسمت روزالست من و تست
چاک دل را نتوان بخیه زدن — تا وک غمزه باین زخم رفوست
بیک کرشمه ادا میکنی هزار ادا — چو فتنه ها که دران چشم فتنه انگیزاست
دایم نمک مجلس و نقل می عشاق — شیرینی آن لعل لب شور کلام است
سایه طوبی نخواهد خواست در بستان خلد — هر که در ظل همایونت دمی آسوده گشت
کسی ندیدز کان نمک شکر خیزد — مگر ملعل تو دیدم که شور و شیرین است
هر جا کلست نیش ستم میخورد ز خار — بخت من است اینکه ز گل خار میرسد

سعید

تخلص محمد شرف الدین پسر مولوی دوست محمد حیدر آبادیست در سن یکهزار و ۱۲۱۲
دو صد و بیست و یک هجری از بزم خموشان عدم بشهرستان وجود رسید و بعد حصول
شعور در عربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان مابه الضرور و در فارسی کتب متداوله
و مشق سخن هندی و فارسی پیش پدر خود بسند رسانید در سن ۱۲۵۲ یکهزار و دو صد و
پنجاه و دو هجری مختار غربت شده در اماکن مچهلی بندر وغیره قدم نهاد سپس وارد اکبر
شده دست به بیعت شیخ محمد عثمان نبیرهٔ محمد مخدوم سادی بیجاپوری قدس سره
در آمد چندی ملازم جاگیردار آنجا بود و باستادی نبیرهٔ او صرف اوقات می نمود
پس ازان در سال پنجاه و پنج هجری باقتضای آب و دانه وارد این شهر گردید و ملازم این
سرکار گشته تا چهار سال پای تردد بدامن آسایش کشید بعد ازان برگ رخصت
گرفته عنان عزیمت جانب وطن مالوف تافت و همانجا بمقامیکه همه را ناگزیر است شتافت
مردی بود قافیه سنج و عروض دان و لفاظ و چرب زبان قلم سعادت رقمش باین
خوبی بتحریر سخن میپردازد

حرفی چو از لبش گذرد بر زبان ما		ریزد هزار تنگ شکر در دهان ما
تا سوختیم از تپش عشقش جگر سعید		نه چرخ شد کبود ز دود فغان ما

راه بیش از یکقدم نی لیک جان ناتوان — تا بلب ناید نگیرد تا عصای آه را

قصا لشکر گذاری تیغ خون ریزت — چو شمع کرد زسر تا قدم زبان مارا

پست از علوی شان رخت شان افتاب — نقد نثار روی تو لمعان آفتاب

نکند ماه من آرام بجز بستر گل — داغم از رشک خوشا طالع نیک اختر گل

نیست گر غمزدهٔ روی گل اندام سعید — از چه رو دست جنون است گریبان دگل

کن از زلف بتان نظاره تشویشی که من دارم — تماشا کن ز صد برگ از دل ریشی که من دارم

کشت تا آهم علم بردار سرکار جنون — فوج فوج طفل اشک آمد جلودار جنون

تا بشد ش عزم عیادت دست شوقم شد بلند — در دعای روز افزونی آزار جنون

خط رخش بدم گفت شام شد سحرت — بماه داغ جگر دود آه هاله بکن

همچو عیار کمند انداز چشم رهزنش — دارد از تار نظر پنهان رسن در آستین

خواه از زلفش کمند قصر امید ای سعید — کین شب غربت نهد صبح وطن در آستین

اشک روان سپاه و علم دارد و دود آه — با دولت فراق تو سلطانم این چنین

حرف الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان پسر علی احمد خان نایطی لوهکریست در بلدهٔ محمد پور عرف ارکاٹ قبای هستی پوشید و کتب فارسیه از پدر خود و محمد رضا بسند رسانید پس ازان وارد

مدراس گشته بخدمت مولوی سید شاه عبد القادر مهربان و مولانا محمد باقر آگاه و مولوی
محمد غوث المخاطب بشرف الملک بهادر باکتساب علوم دینیه پرداخت و استعداد
شایسته و تفقه بایسته حاصل ساخت و در زمرهٔ ملازمین نواب امیر الامرا بهادر بخدمت میر منشی گری
حسن انسلاک داشت و عبارت چست با الفاظ درست بر طرز ظهوری می نگاشت
هر حرف شکسته نامهٔ او صد پیچ و تاب بخش خاطر خطاطان و هر نقطهٔ بر جستهٔ خامهٔ او
سواد دیدهٔ خوشنویسان بعد ارتحال نواب موصوف در سرکار نواب والاجاه جنت
آرام گاه بر خدمات عمدهٔ جداگانه مشغول داروغگی باغات محمد پور و امینی دار الضرب
و حکومت محمود بندر و تحصیلداری جاگیرات نیاز حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا و تعظیما علی سبیل البدل مامور بود و سر براهی هر یکی بکمال امانت و دیانت
می نمود مسائل التعلیم شرح منهج التقویم و شرح فارسی منهاج در فقه و مثنوی گدازدل
و مثنوی ظفر نامه و وقایع حیدری و عین المصادر و کلدستهٔ
مناقب تالیف ساخته و بفکر غزلیات و قصاید و دیگر اشعار متفرقه پرداخته
آخر کار در سن یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری روح قفس
عنصری شکست و برحمت حق پیوست کلامش باین شایستگی
شایان تحسین است

آفتابیست که از شام قیامت پیداست — یعنی آن عارض تابان بخم گیسوهاست

نوبهار کلشن عشق تو تا افروخت شمع — سوخت یکجا بلبل و یکسو پر پروانه ها

خط موج است انگشت تحیر بر لب ساغر — مدانم کردش چشم که حیران میکند مل را

در محفلی که ساز تحیر ترانه ریخت — خاموشی است نغمهٔ چنگ و ربابها

چشم او از بسکه داد مستی می داده است — جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است

خندهٔ برق جنون دیدن پنهان کسے — فتنهٔ دام پری سایهٔ مژگان کسے

اشک دریادل شنایان سر طوفان دارد — نکشد چشم ترش منت دامان کسے

شایق

تخلص غلام محی الدین المخاطب بشایق علیخان پسر شاه احمد ابو تراب قادریست از شرفای عالی تبار و از صنادید این دیار سلسلهٔ نسبش بسه واسطه بجناب قدوة العلما زبدة الاولیا مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس قدس سره منتهی اکثر بزرگانش سرمست بادهٔ شهود و بسیاری از خاندانش محرم اسرار معبود چنانچه حضرت قاضی محمود بفضیلت و کرامت یگانه و جناب مولانا حبیب الله بمشیخت و خرق عادت مشهور زمانه و دودمانش با سادات و مشایخین از هم پیوندی چون شیر و شکر آمیخته و مانند آب و گوهر باهم پیوسته اسلافش در شهر بیدر

ونواحی آن توطن میداشتند وجد و پدرش در قصبهٔ ادکیر زنک اقامت انداختند
کوهرو جودش در سنه ۱۲۰۲ یکهزار و دویست و دو هجری در ادکیر بذیرای آب و رنگ
هستی گردید و در کم سالی همراه پدر خود مختار غربت شده چندی در کاکستر
رحل سکونت انداخته بمدرسه رسیده توطن گزید در عربی تا میرزا هدو ملا جلال
نزد علمای ذوالکمال همچو مولوی عبدالقادر و سراج العلما و مولوی شرف
الملک بهادر خواند و کتب فارسیه اولا بخدمت مولانا محمد باقر آگاه و ثانیا
پیش مولوی سید خیر الدین فایق گذراند مشق سخن فارسی از فایق ساخته و احیانا
بخدمت والا هم پرداخته مشق ریخته کوئی از میرزا علی بخت اطفری و میرشاه حسین حقیقت
نموده بر معاصرین خود کوی سبق ربوده در نثر نویسی و انشا پردازی از نظم هم یکه جه
تفوق میداشت و بر طرز ظهوری و طغرا و بیدل میگاشت در بدیهه گوئی ممتاز
عصر بود و در عرصهٔ قلیل فکر غزل و قصیده مینمود چنانچه حسب الحکم جناب نواب
رضوانمآب در سیزده روزی هفت غزل در نعت و منقبت بفکر رسانید
و بحضور معزی الیه پیشکش ساخته مورد تحسین گردید دست به بیعت خال حقیقی
خود سید شاه منصور قادری در داده و قدم در راه سلوک محکم نهاده در سال
یکهزار و دویست و سی و سه هجری بتقریب کندخدائی خویش بادکیر رفته در اواخر

ریاست جناب نواب رضوان مآب باز در ینجا رسیده واز ملازمت نواب موصوف
در همچشمان اعتبار نمایان حاصل کرده اند رفته رفته بخطاب مرقوم الصدر
علم افتخار افراخت و بمدرسی فارسی مدرسهٔ سرکاری قدر و منزلت دوبالا
حاصل ساخت مجموعهٔ غزلیات نعت و منقبت مسمی بمرج البحرین و روضهٔ
قدسیان در احوال بزرگان و مثنوی هندی مسمی برنگ بهشت و دیوان مختصر فارسی
و هندی میدارد و هر سه را بدرستی و چستی می نگارد آخر کار در سن ۱۲۴۹ یکهزار و دو صد
و چهل و نه هجری ناکهان چون عاشق بیتاب بحضور شاهد حقیقی شتافته و مولوی واقف
که برادر خرد اوست تاریخ رحلتش چنین یافته ؎ بیدل عصر حضرت شایق
قدس الله سره السامی ؛ کام دل جست چون بقرب الٰه ؛ که جهانست جای ناکامی
با تفهم سال رحلتش فرمود ؛ رفته ہیہات همدم جامی ؛ کلام شوق انگیز او بدیدهٔ
مشتاقان باین عنوان نضارت می افزاید ؎

الٰهی رنگ روی کلرخان ده دستانم را	برنگ کاکل مشکین تسلسل کن بیانم را
وقت پیری دل زآه سرد آخر وا شود	میکند فیض نسیم صبح خندان غنچه را
قد چو خم شد ز محفلش رفتم	حلقهٔ باب کرده اند مرا
بوسهٔ قند لب یار بسیر مهتاب	میدهد ذوق دگر چون شکر و شیر مرا

صفای جوهر ذاتم ز چشم تر شود پیدا
برین دعوی دلیل روشن از کوهر شود پیدا

عشق عاشق در دل معشوق آخر جا کند
کل کریبان چاک دارد از ولای عندلیب

طالعم برگشته از سودای زلف دلبر است
سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است

شاید کرفت ملک عدم هم خدیو عشق
هر نو نهال میکرم خاک بر سر است

بسمان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت
دلم کشیده بجوذ طفل بوالهوس بدود است

مکر ز خاک نشان سوار مے جوید
وکرنه چیست زمین کندن فرس بدود است

احسان مقدم است درین باغ بر ستم
حرفیکه در شروع کلستانست منت است

طرح ثبات ریخت چرا شام کلفتم
رنک مسی ملعل لبت پایدار نیست

در خیال زلف شوق روی او دارم بدل
فکر روز واپسین امشب مرا افتاده است

اشارهٔ نکهش به بود ز لفظ صریح
که ابلغ است شنیدم کنایه از تصریح

داغش بدل ماند پس از مرک ته خاک
پروانهٔ او شمع مزار است به بینید

قاتلم کاش رخ طفل سرشکم میدهد
تا که در کشتن من پاس یتیمان میکرد

زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد
این بلا ئیست که از عالم بالا افتاد

معلوم شد که هست کشادی ز بعد مرک
وا شد بزیر خاک چو از قفل دانه بند

در حیرتم ز خال رخ دلستان او
یارب چسان بشعله قرار سپند شد

مرا از گریه حاصل شد علاج خشک مغزیها
سرشکم روغن بادام کشت از یاد چشمانش

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم
سرشک از دیده که ریزم کهی با ناله همدوشم

بشوقت بسکه میمالم چو گل از جوش عشرتها
فلک را غنچه میداند کشاد بال آغوشم

نگاه سرمه آلودی که زد آتش بجانم من
که همچون شمع با وصف زبان چرب خاموشم

پامال ره تو دل صد پارهٔ من شد
فهمیده قدم دار که من شیشه شکستم

میان دل بهار افزاست جائیکه من دارم
مقام یوسف ثانیست زندانیکه من دارم

بسر کار جنون هم دلنوازیهاست کار من
در فیض است این چاک گریبانیکه من دارم

بیوفائی کرد با من آخر آن پیمان شکن
گرچه شایق در میان مصحف زرویش داشتم

شایق ز فیض گریه شود دیده روشنا
در چشم شمع نور بود تا گریستن

آخر از بوسهٔ مکرر او
گرد کل در میان شکر ریخی

رباعی

آن تشنه لبی که جان پاک زهر است
کاکل برخ انوار او بس زیباست

نهر است روان گشته ز باغ فردوس
یا آیهٔ تطهیر ز مصحف پیداست

شمس

تخلص شمس الدوله غلام عبد القادر خان بهادر اعتضاد جنگ پسر نواب عظیم الدوله

بهادر رحمت مآب از بطن محل جهارم است در سال یکهزار و دوصد و یک هجری
آفتاب وجودش از حضیض عدم براوج هستی رسید و بعد حصول نور شعور کتب متداوله
فارسیه پیش شایق علیخان شایق و مولوی واقف گذرانید بمشق سخن هم نزد ایشان
پرداخت و استعدادی شایسته حاصل ساخت جوانی بود از وجاهت ظاهری
آراسته و بحسن خلق و خوبی باطنی پیراسته برچار بالش تمکین و تمکنت مربع می
نشست و تحمل و بردباری کمر بخدمتش چست می بست نقوش امارت و ایالت از ناصیه حالش
پیدا و آثار فهم و ذکاوت از انداز قیل و قالش هویدا باری باغوای بعض یاران خود
رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و چندی در انجا بعسرت گذرانده باز وارد اینجا
گردید انشای بهار عظیم برطرز گلزار ابراهیم و انشاء بهار اعظم و انشای شمسی
تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته هست و پنجم ذی القعده
سن یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری خورشید حیاتش بمغرب نیستی رسید
و در صحن مسجد جامع در جوار مزار فیض بار نواب معلی القاب آرامید مهر
کلامش باین فروغ جلوهٔ استحسان میدهد

سیر سنبل نکند جمع دلم را هرگز	یاد زلف تو مرا لبکه پریشان دارد
چو نبض آخر طبیبان ز اطپیدن میشود پیدا	اگر بینند این حال پریشانیکه من دارم

مروای یار از پیشم کهی رنجیده رنجیده	نمک افشان بزخم دل دمی خندیده خندیده
همچو سودا زدکان حرف پریشان گویم	کرده آشفته زبس کاکل پیچان کسی
نصیب کیست یارب زان عنبار سرکوشے	مگر آن حلقه گوشش کند با یار سرگوشے
دانم عنان صبرم بکسر رود ز دستم	ترکم نهاد اکنون پا در رکاب نیمی

شاعر

تخلص حکیم غلام محی الدین المخاطب بگذارش خان پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار ریاست جد او حکیم جمال الدین خان از اورنگ آباد دکن بگرناٹک نهاد و همین جا رحل اقامت گشاد شاعر در سنه ۱۲۲۷ یکهزار و دوصد و بیست و هفت هجری در مدراس جامه هستی پوشید و بمجرد حصول شعور مشغول اکتساب علم گردید در عربی تا کافیه پیش مولوی سید محمود و مولوی شهاب الدین مدرس خواند و کتب درسیهٔ فارسیه نظماً و نثراً از مولوی حکیم سید فضل الله شاه قادری سریرنگ پتنی و مولوی حبیب الله پنجابی و شایق علیخان شایق بسند رساند علم حساب از سید دیانت علیخان آموخته و در فن طب از پدر خود و مولوی حکیم محمد صادق لکهنوی بهرهٔ وافی اندوخته مشق سخن اولا از شایق و ثانیا از مولوی واقف ساخته و بتالیف رسالهٔ در تشریح اعضا و کتابے جامع اکثر لغات و محاورات مسمی بغرهنگ چار سخن پرداخته در سال یکهزار و دوصد و ۱۲۶۱

شصت و یک هجری ملازم این سرکار گردیده و از خدمت عرض بیگی حضور و خطاب
مرقوم الصدر بمقصد خود رسیده تا حال مامور بر همان کار و همتش پیوسته مصروف
بر کمال خیر خواهی این سرکار در زمرهٔ ارباب مشاعره داخل و طبعش بر سوال و جواب
این بزم مائل مزاحش در بذله سنجی و لطیفه گوئی مهارتی دارد و بظرافت و نکته طرازی
مناسبتی شاعر را باین شعار با شعر و شاعری سروکار است

نخیزد فتنه چون از وی که هر یک مژدم چشمت — بباطن هست پشتی بان نگاه ناتوانت را
موج دریا نجویش هیچان است — دید چون سیل اشکباری ما
هست شاعر بدوش ما چو حباب — جملگی بار خانه داری ما
چون شمع نجنبش کنم ای یار زبزمت — گر شعلهٔ رخسار تو سوزد سر و بارا
ناتوانم از تب عشقت چنان ای مو کمر — بار زنجیر است بر تن تا پیرهن مرا
بهر نفع غیر عالی همتان در گردش اند — از شعار آفتاب این نکته شد روشن مرا
شد دلم معمور ای شاعر ز ار شادات پیر — میسزد گوید کسی گر مرشدا باد ے مرا
نماند اشکی درون دیده ام هنگام دیدارش — که روز عید خالی باشد از اطفال مکتب ها
عروج ماه نو از باعث افزونی نور است — ترقی مینماید از کمال البته منصب ها
گرم ره از بس بشوق بادپایش گشته ام — کی بره آید مرا چون برق دامن زیر پا

دامان نیلگون فلک کی شود سپید — شوید همیشه گرچه بصابون آفتاب

ایدل از خال لب شیرین او هرگز مترس — هرکه از زنبور میترسد نیابد شهد ناب

کن نظر یارکه هر طفل ستمکم از خوان — برسر راه تو یاقوت فروش است امشب

بیتاب کرد جلوهٔ رخسار او مرا — این ضعف عارضی است نه درمانم آرزوست

برقی بسان شعلهٔ رخسار یار نیست — ابری برنگ دیدهٔ من اشکبار نیست

فرحت دخل نمود که اگر در مصراع اول بجای بسان برنگ و در ثانی عکس آن باشد نظر برعایت الفاظ مناسب است حکمین پسندیدند شاعر

گل سوی خار و برگ ازان زرفشان شود — هرگز کریم را ز بد و نیک کار نیست

بینش اعتراض نمود که از مصراع ثانی معلوم شد که کریم را از بد و نیک هیچ علاقه نیست و این خلاف واقع است چه کریم را وقت بخشش از بد و نیک کار است شاعر گفت که معنی بیت اینست که کریم از بدی و نیکی نیک و بد کار ندارد بلکه هر بد و نیک را امید هد چنانچه قدسی میگوید ؎ بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن ؛ آئینه را ز بد و نیک کار نیست ؛ جوابش پسند حکمین گشت شاعر

جلوه گر کاهکشان نیست که حیاط ازل — از پی سیر فلک کیسهٔ زر دوخته است

گر نبودی ازلب و کوی جانان نشر مگیر — دخت ز پنهان نگشتی در بر مینا عبث

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت که عبث باشد عبث باشد شاعر در تامل
بود که من بتپش چنین بستم ؎ شد سراپا ازلب میگون جانان شرمگین ؛ دخت رز
پنهان نباشد در بر مینا عبث ؛ همه یاران پسندیدند و شاعر تسلیم کرد شاعر

دل نشد شیفتهٔ شعله رخی ایشاعر
طفل نادان شده با آتش سوزان گستاخ

ز جوش اشتیاق لعل میگونت عجب نبود
برون از کنج میناد دختر رز بیحجاب آمد

زان منادی میشود هر سمت شور نالهام
طفل دل در کوی آن دلبر نمیدانم چه شد

این سایبان گردون بیوجه نیلگون نیست
شاید که دود آهم بر بلد رفته باشد

یکدست وضو ساختم از جوی نم اشک
بر مصحف رویش چو مرا خواهش مس شد

خار رنگین نشد ز صحبت گل
اثر نیک کی بد باشد

زان معتقد بسلسلهٔ کاکلت شدم
پیدا نگشته مثل تو کیسو دراز کس

چو لاف همسری زد سرو پیش قامت جانان
بیک پا روز و شب ایستاده اند آنرا بتعذر

فرحت اعتراض نمود که استادن لازمیت نه متعدی و در اینجا بمعنی ثانی آمده و این درست
نباشد شاعر مصراع خود باین طور بست ع بیک پا ایستاده کرده اند آنرا بتعذر پیش
گفتم که در بندش این مصراع کمال سستی است اگر اینچنین بسته شود چست خواهد بود ع
بیک پا کرده اند ایستاده روز و شب بتعذر پیش ؛ شاعر تسلیم نمود و همه یاران پسندیدند شاعر

زد نه تنها بدل عشق پریزاد آتش | | شمع آسا لبسر اپای من افتاد آتش

فرحت دخل کرد که اگر بجای شمع لفظ برق باشد تشبیه تا محاصل خواهد شد پس از بابت بصیرت اگرچه در بیت شاعر خللی نبود لاکن دخل فرحت زیباتر آمد شعر

هاله کرد ماه تابان حلقه زد | | نیست بر رخسار آن دلدار خط

فرحت اعتراض نمود که ردیف متحد اللفظ والمعنی باید و در اینجا خلاف آن واقع شده چه خط در همه ابیات بمعنی مکتوبست و در اینجا بمعنی ریش و این درست نخواهد بود پس تا دیر میان هر دو مباحثه میشد و صورت انفصال بنظر نمی آمد گفتم که اگرچه اکثر شعرا ردیف را مختلف المعنی هم آورده اند اما اعتراض فرحت بجاست چه ردیف عبارتست از کلمه مستقل یا بیشتر که بعد قافیه آید و اختلاف آن لفظاً و معنی صحیح نیست نزد جمهور مگر نصیر الدین طوسی استقلال لفظ و اتحاد معنی را معتبر ندانسته کذا فی حدایق البلاغة پس در نظر انصاف قول طوسی خوش نمی آید چه در ان صورت ردیف از قافیه متمایز نگشتن دشوار مینماید همه یاران پسندیدند شاعر

چون نه در زلف تو خواهان زر افشان باشم | | هست پروانه بشب بهر چراغان مشتاق

آن خریداریم در بازار عشق شعله رو | | نرخ حسنش میکدرم از داغ دل افزوده ایم

دور کن از دل غبار ما مگر بر حال ما | | بسکه غلطیدیم در راه تو گرد آلوده ایم

خالص اعتراض نمود که لفظ بسکه در مصراع ثانی زاید است بلکه مخل معنی چه ترقی مفهوم نمیشود

شاعر فی الفور باین طور تبدیل نمود ع در ره کویتو غلطیدیم و گرد آلوده ایم ؛ ثاقب گفت

که ره و کو هر دو یکیست اگر بجای در ره کویتو بر سر کویتو باشد چسپان خواهد بود حکمین پسندیدند شاعر

زهد خشک البته زاهد را تخفف میکند	میشود بیشک سبک چون خشک میگردد گلو
ز مردم خوف کرداری تو ای مست شراب ناز	برنگ نشتر در چشم بیا پوشیده پوشیده بو
قطرهٔ شبنم بروی برگ گل جا کرده است	نیست هرگز بر لب میگون او بتخاله

فرحت اعتراض نمود که فقط بتخاله بدون ذکر تب چگونه صحیح گردد و نیز نسبت بتخاله بسوی محبوب

ناملایم مینماند شاعر در جواب هر دو اعتراضش این دو بیت آورد یکی از همایون پادشاه

ببندان میگزی لب را نمیترسی ز بتخاله ؛ که آفت میرسد کمتر گدا را در موسم زاله ؛ دوم از آصفی

بتخاله ترا بر لب شیرین رطب افتاد ؛ بر رشتهٔ جانم گره بوالعجب افتاد ؛ شاعر

حلقه زن اطراف او گشته است فوج حسن یار	کی نمایانست گرد ماه تابان هاله

فرحت اعتراض نمود که حسن را با هاله هیچ مناسبت نیست قدرت اعتراضش پسندید و

واقف گفت که درین بیت هیچ قباحت نیست چراکه فوج را با حلقه گشتن کمال

مناسبت است پس شاعر بنا بر رفع اختلاف بدین طور بسته آورد

کی خط مشکین نمایانست گرد عارضش	حلقه زن اطراف ماه چارده شد هاله

شفیع

تخلص میر محمد شفیع پسر میر عسکری باقری استرابادیست گویند که قطب عبد الله سلطان عرف ثانی شاه بایکی از اجداد او سمی بمیر حسن استرابادی نظر بثبوت سیادتش بکمال تعظیم پرداخته وجاگیر مرحمت ساخته تا حال براولادش جاریست وتصرف ایشان بروی سادات پدر شفیع اولا در مچهلی بندر بسبب تجارت میکذرانیدند و ثانیا ملازم ارباب حکومت گشته بر عهدهٔ منشی گری محکمهٔ ضلعهٔ نیلور منصوب گردید شفیع در سال یکهزار و دویست و بیست و هشت هجری در نیلور بازار هستی جنس وجود خرید و بعد حصول شعور علم فارسی و عربی و سیاق از پدر خود و دیگر اساتذهٔ عصر بسند رسانید مشق سخن اولا از نبی عم خویش میر محمد حسن متخلص بغریب نمود و ثانیا وارد مدراس گردید بتحقیق محاورات و اصلاح شعر از صحبت میرزا عبد الباقی وفا بهرهٔ ربود مدت دراز همت خود بسیاحت بلدان گماشته و با اکثر عمائد صحبت ها داشته از عمر مبتیه یک سالگی بسبب انتقال پدر خود خدمت منشی گری او میدانشت و از هشت سال بحصول خدمت سررشته داری دفاتر دیوانی محکمهٔ صدر امین انجا ذخیرهٔ ترقی انباشت نظم و نثر فارسی و هندی در فنون جداگانه زیاده از شصت هزار بیت از تصنیف و

تالیف خود میدارد و ترجمهٔ السنهٔ متنوعه مثل تلنگی وغیره بکمال زودی می نگارد

شفیع باین اسلوب اظهار سخن سنجی میسازد

خال بر عین صنم بس بهزار اندازست — الف کرد است نکر حسن الف قامت را

بتائید خال رخش سر بلندم — اعانت ز اختر نباشد نباشد

عاشق کشی عبادت مژگان ظالم است — در مذهب ستم ز دکان شد نیاز فرض

اره فرق عدد شعر کم و بیش شفیع — تیغ صافست اگر کشت کلامش مربوط

مردمک دست تهی شد ز در و لعل سرشک — لعل خندان مددی کوهر دندان مددی

نرگس و غنچه و گل چشم و دهان و رخ تست — حاش لله روم جانب بستان کسی

ساقی ز فیض جام جهانی شدست مست — ما نیز آمدیم خبر دار اندکی

حرف الصاد

صفوت

تخلص ابو الحسن المخاطب به سعادتمند خان پسر غلام حسین جودتست در شهر

تهر نکر غبار عدم از دامن هستی پاک نمود و بصیقل تربیت پدر خویش زنگ

جهل از آئینهٔ خاطر زدود و اکثر دُرنعت و منقبت بمثقب فکر می سفت و احیاناً

سوای آن هم میگفت در سنه ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری همانجا بصفو

فتکدهٔ فنا شتافت در بزم خاموشان جا ریافت کوهر سخن از بحر فکرش باین صفاهی میخیزد

نیاز عشق ناز حسن افزود | زد و دآه کاکل آفرید ند
بگلشن بهر پا انداز گل رو | قماش چشم بلبل آفرید ند
گر بمیخانه فتد پرتو چشمش صفوت | کاسه مخمور شود شیشه چو ستان رقصید
به پیراهن نمی گنجد ز شادی | مگر بر روی گل خندیده باشی
گذر در سینه پر داغ کردی | چه گلها زین گلستان چیده باشی

صاحب

تخلص مولوی غلام علی المخاطب به منشی الملک دبیر الدوله اعتماد خان بهادر
عطارد جنگ پسر محمود علی نایطی المخاطب بدبیر الملک مشیر الدوله راز دار خان
بهادر مجوز جنگ است پیکر وجودش در سن یکهزار و دوصد و هفده هجری در
مدراس مصاحب عنصر هستی گردید و بعد حصول شعور کتب تحصیلیه عربیه بخدمت
مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانیده
در فارسی بجز مختصرات اگرچه جزوی پیش کسی نگذشیده اما بقوت استعداد
عربی و زور مطالعه بجائی رسیده که بر مطولات هم قدرتی دارد چنانچه درس
رسایل ظهوری و طغرا میگوید کلام مرزا صایب را نصب العین خود ساخته و تقلید آن
پرداخته اکثر اشعار برجسته او بر زبان میدارد و همت خود پیوسته بر ملاحظه

می‌کمارد با قتضای موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و خود را شریک محفل فصاحت منزل مشاعرهٔ اعظم میسازد بر سائی فکر و جودت طبع معروف و به تیزی ذهن و ذکاوت مزاج موصوف است اوایل حال در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی داخل بود و در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و سه هجری ملازمت این سرکار و پیشکاری میر سامانی این دربار حاصل نمود رفته رفته بتبدیل خدمت مصدره میر منشی گری دربار و بخشی گری بادشاهی دریافت و نجم طالعش براوج بختیاری و کامیابی تافت الی هذا الیوم برهمان خدمات مامور است و برخوش نصیبی خویش مسرور افکارش باین خوبی صاحب فصاحت است ه

همه را دیدهٔ و ندیدمرا
چه بخاطر نصورید مرا

بکمر دست زد باندازی
همچو موی میان چو دیدمرا

در نگین نقش کالحجر شده است
روسیاهی ز نام دارے ما

همچو آئینه دل بدست دهد
می کنی گر نگاه دارے ما

آه اشکم چو من زار بخاک افتاده است
نیک داند پسرم سنت آبائی را

دور افتادم ز خلد از عشق حسن کبد مین
دستیاب است از میراث اجدادے مرا

روبه محراب حریم کعبهٔ مقصد بود
دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده را

روبه محراب حریم کعبه مقصد بود — دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده را

در دلم نقطه سویدائیست — خال روی تو نقش جانفزست

عهد کردم بکوی تو نروم — شوق زلف تو موکشان منست

یک چهره صورت آشنائی — جز آئنه در دیار من نیست

بر تهی مایگی نمی نالم — نی بی برگ با نوائی هست

راه پیچیده خطش پویم — چون قلم تا شکسته پائی هست

بر روی خویش آب حیا خشک کرده است — آئینه کز ملاحظه ات شرمسار نیست

بتان کیسو بروی خود کشیدند — امید صبح را در شام کردند

دلم جز خواب روز و شب دگر شغلی نمیدارد — که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید

دیدار با آئینه زانستادن لب است — حیرانی من جلوه دلدار نماید

چه قدر می سبیل خواهی کرد — تا ک صاحب ترا چو خویش کند

لخت دل را بسته بر بازوی طفل اشک من — خیر بادش کرد چشم تر نمیدانم چه شد

گریه را از دلم مدد باشد — خیر جاریش تا ابد باشد

ثمر زهد خشک زاهد را — گره دل چو سبحه صد باشد

از تبسم چکد ز جبهه ما آب انفعال — دیدن در آئنه نتوانیم روی خویش

لایق روی کهر کردیتیمی باشد — خاکسار لیست سزاوار صفاکاری دل

هر کسی متفق مذهب سلطان باشد — شد گرفتاری صاحب زگرفتاری دل

ترا چو سرمه بچشم نگاه میدارم — دروغ نیست که مردم گواه میدارم

حرف از دهنت برون نجسته — دل بسته بود شکر به پسته

آئینه دیدن تو تماشای دیگرست — وارد هزار جلوه در آئینه آئینه

سیاهی میکند امشب زگیسوفتنه ها صاحب — دلم چون دود می پیچد بخود لرزیده لرزیده

آخر دل دونیم از آه و گریهٔ من — بر باد رفت نیمی در سیل آب نیمی

بمجاز است نام من صاحب — درحقیقت منم غلام عالی

حرف الضاد

ضمیر

تخلص محمد عبد الحمید پسر محمد امام صدیقی نتهرنگری منشی حسام الملک بهادر است در سن ۱۲۰۲ یکهزار و دوصد و دو هجری در بلدهٔ نتهرنگر از وادی عدم بجیب ظهور رسید و در عنفوان شباب کتب درسیهٔ فارسیه پیش پدر خود دوسید شاه صدر عالم گذرانید علوم ادبیه از مولوی عبد الودود عاشق و مولوی زکی الدین محمد خان خواند و استعداد شایسته بهم رساند در اوایل حال بمنشی گری اصلاع آنطرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بکمال

احتیاط سر براهی آن می نمود از دوازده سال بمنصب منصفی آندیار اوقات
بسر می برد و با هر کسی شیوهٔ اخلاق حمیده و اطوار پسندیده میپسندیده گاه گاه بعکس
نظم فارسی ریخته میپرداخت و از چندی بسبب کثرت اشغال امور سرکاری ترک
آن در ساخت آخرکار در سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری چهارم ربیع الاول
سفر آخرت گزید و از بند کشاکشی این دار و گیر خود را وارهانید بعضی از تذکره نویسان
در احوالش افراط و تفریط نموده اند و طریق تحقیق نه پیموده منصف خانه نصفت
هنگامهٔ او در دیوان سخن از مافی الضمیر خود چنین خبر میدهد

در اشک فشان چشم من آن قامت موزون	نهریست روان بر سر آن سرو چمان است
هر چند که در پرده از پرده برونی	چون آب بگوهر که نهانست و عیان است
هر قطرهٔ خون از مژه ام کرم روانست	این کاه مگر پر ز شرار است نبینید
شد یقینم تا زمی نوشی جنونم شد دوچندی	میشود آتش دو بالا آب چندان می چکید
گریه ام را یاد شمع روی او تا کرم کرد	اشک همچون روغن بر شعله هر آن میچکید
خانهٔ سوز دلم تعمیر بردار از سیل اشک	شمع قایم گشت زان اشکی که از چشمین چکید
مور را هرگز شکستی نیست زیر پای پیل	جسم زارم ای فلک باشد تو انای دگر
بعشق روی تابانش دل دیوانه میرقصد	چه کرد شمع بهر سوختن پروانه میرقصد

دران محفل که بنشینی بیک پیمانه چشمت	شراب و شیشه و جام و خم و خمخانه میرقصد
برنگ آینه از خود خبر نمیدارم	تو در کنار و من از بهر وصل حیرانم
جگر پرورده داغم کباب شعله رخسارم	چراغ لاله افروزد سرشک چشم خونبارم
منم از کشتگان عشوه آنخشم آگینے	که باشد جوهر شمشیر در ابروی او چینے
سینه نخستی تا خاموش ساز حرف گیران شد	رسید این سرمه آخر بر لب هر شکوه آئینی
کلها به تمنای تو آغوش کشایند	ای رشک گلستان چو بسیر چمن آئے

حرف الطاء

طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله است وطن اصلی او عظیم آباد و پدرش از عمدهٔ سوداگران آنجا بود طالب در انجا تحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخته و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروکهٔ او بمساکین و غربا بخشیده از انجا بارادهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و فضلا در سال یکهزار و دو صد و سی و سه ۱۲۳۳ هجری وارد مدراس گردید و بعجوائے قید الماراشد من قید الحدید مدت دوازده سال بملازمت نصیر الدوله بهادر بسکونت ورزید بعد ازان راهے بیت الحرام شده از ادای حج فرض

وزیارت مدینهٔ منوره و دیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافته معاودت
باین ملک نموده چندی در تنهر نکر عرف ترچناپلی اقامت فرمود باز بجانب شرق
رخت سفر بجانب آن بقعهٔ مبارکه کشید و بحصول مناسک تشریف سعادت دوباره بپوشید
پس ازانجا حسب الطلب جناب نواب نمت مآب عازم این دیار شده بملازمت
معزی الیه رسید و بتعلیم حضرت نواب رضوان مآب مامور گردید اکثر اوقات
بمقتضای موزونیت طبع بفکر سخن میپرداخت و دیوانی کثیر الهجم مرتب ساخت
آخر کار در سال یکهزار و دو و دوازده صد و بیست و نه هجری اینجهان گذران را وداع گذاشت
و بدیدار جمال شاهد حقیقی ذخیرهٔ آخرت انباشت طالب پیش سخن همان
باین اسلوب عرض مطلب می کند

بسعی دست بنود حاجتی مرد سخن گویرا — که روزی از زبان چون خامه هر دم میدهد اورا
کجاست طالع بیدار تا شبی سازم — چو شمع گرم ببزم تو ای صنم جارا
یکیه برزند کی خویش کمن هیچو حباب — که بیک چشم زدن کار تمام است اینجا
بهار حسن را هر دم تماشائی دگر باشد — کلی کز میرود زین گلستان دیگر شود پیدا
حدیث شوق گر سازم رقم بر صفحهٔ کاغذ — چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا
رنجم بسی ز قول رقیبان ببزم یار — در صحن باغ خوش نبود شور زاغها

ناز معشوقان فزاید از نیاز عاشقان
می نماید خنده گل از نالهای عندلیب

هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است
شمع سان لخت دل از چشم تر انداخته است

بسکه از فرط حلاوت نتواند و شد
گله کم سختی زان لب شیرین بجاست

بلبت میل دل اهل هوس بسیار است
بر سر تنگ شکر جوش مگس بسیار است

آن لعل شکرین بسخن آشنا نشد
تبهات عقدهٔ دل بی صبر وا نشد

شب که دل از شوق دیدار رخت بیتاب بود
چشم از بس بیقراری چشمهٔ سیماب بود

ناز و ادا از طفل بود خوش نما بسی
تا نخل نو برست شود زان ثمر لذیذ

با همه پیر و جوان و طفل خوی نیک دار
در خم و مینا و ساغر جلوه کر چون باده باش

میخورم چون موی آتش دیده از بس پیچ و تاب
موی زلفش تا بروی آتشینش دیده ام

شب که در جلوه که حضرت جانان رفتم
شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

شبی حال دل بر داغ را طالب رقم کردم
بدستم صفحهٔ کاغذ شده چون بال طاووسی

حرف العین

عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بخطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و خلفش ضیاء الدوله پایهٔ اعتبارش بسیار بلند بود و استعداد شایسته از مستعدان

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود خط شکسته بکمال بستگی می نگاشت و همت
خود بتربیت طلبهٔ این فن میگماشت صاحب کلدسته احوالش زیاده ازین
قلمی نساخته و مبسط ترجمهٔ او نپرداخته کلامش در چشم باریک بینان ما ازین
اعتبار عزتی دارد ۵

عزت نخم ابروی یارم سوگند	هر کسکه بخود کاست کمالی دارد
پای تا سر نشنیدم از جان ناکامم مپرس	آرزوها هر قدر خون گشت من مبا غرزدم

عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایطی است از مستعدان روزگار بوده و از علاقه داران این سرکار
آخر حال بخطاب پدر خود سربلند گردید و همین قدر احوال او از کلدسته بهم رسید
در سخن گوئی باین عظمت دستگاهی دارد ۵

رسنم میدان عشقم مغفرم از گل کنید	حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنید

عاصی

تخلص نورالدین محمد خانست از ملازمان سرکار والاجاهی بود فکر سخن بکمال درستی مینمود رایق در کلدسته همین قدر احوالش تحریر یافته و بتفصیل آن
نپرداخته سواد کلامش در چشم خوش نظران سخن باین رنگ سیاهی میکند ۵

تا بمیخانه نشست من و تست | دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل | مشکن دل که شکست من و تست

ایضاً عزت

تخلص حکنات پرشاد پسر صاحب رای ملازم نصیر الدوله بهادر است در ضلعهٔ نیلور از ویرانهٔ عدم به آبادی هستی شتافت و همانجا استعدادی درخواند و نوشت موافق کار روائی دفترداری دریافت بعد ازان بمدراس رسید و پس از رحلت پدر خود ملازم سرکار معزی الیه گشته بداروغگی کتب خانه مامور گردید بفیض صحبت بعض مستعدان این دیار حیثیتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعر گوئی و انشا پردازی خطی ربود عند الفرصت بفکر غزل طویل و ساده میپرداخت و آنرا بروقت حاجت بروی ماهران این فن باد عای بدیهه گوئی تحریر میساخت رفته رفته از خدمت منشی گری کورنمنت بمشاهرهٔ پنجاه هون علم افتخار افراشت و در سال یک هزار و دو صد و چهل و شش هجری اینجهان بی ثبات را وداع گذاشت شاهد کلامش پیش طالبان سخن چنین عزت دارد

تا دامن زر تار تو ای یار بدست است | سر رشتهٔ هر مطلب دیگر بدست است
در عشق تو گردید دلم مخزن اسرار | چشمم زر خت مطلع انوار بدست است
یارب چه رود بر سر عاشق که ز ابرو | چشم سیهش تیغهٔ خمدار بدست است

عزت که در افشان بود از حمد آلهی — از آب سخن گوهر شهوار بدست است

روی تو روشن بست چو خورشید صبحدم — بگشا نقاب تا که شبم را سحر شود

آئی اگر بسوی چمن در کل و بهار — ساید بپای نازک تو سر کل و بهار

از شاخ و برگ بال و پر تو ساز میکند — تا در هوای تو بپرد هر کل و بهار

چون دید عندلیب ترا نزد عشق باخت — افتاده از تو مهره بشد در کل و بهار

عتیق

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنات الله نایطیست در سن یکهزار و یک صد و نود و نه هجری در تهرنگر بگلستان وجود چشم کشود و در اوایل حال اکتساب مختصرات فارسی و چیزی در طب از پدر خود نمود من بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی تا کافیه بخدمت مولوی شاه وجیه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت حکیم عظیم الدین خان تجمل خود را مستفید گردانید بتقاضای آب و خوزوار دایین دیار گشته در سال یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری ملازم سرکار نواب رحمت مآب گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید همت خود بمطالعهٔ کتب طبیه و معالجهٔ مریضان گماشت و در کمتر مدت علم حذاقت و مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمرتبهٔ کمال

ممکن بود واز کسی اخذ حق السعی وصلهٔ تداوی نمی نمود با بعض اعزهٔ دربار طبعش ناموافق
افتاد بنابران در سن شصت ویک هجری ملازمت سرکار پر را استعفا داد با قتضای
موزونیت طبع خیال سخن سنجی در سر میداشت وشعر عربی وفارسی هر دو می نگاشت
افلاطون وجودش در سال شصت وشش هجری در خم فنا نشست و بدار الشفای
رحمت شافی مطلق پیوست سرو موزون کلامش باین رعنائی از بند سقم آزاد است

بوصف گل و رخسار کیست خامهٔ ما — که رشک لیل و نهار است نقش نامهٔ ما
تب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت — که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت
کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم — که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت
چو نور شمع که در شب برآید از فانوس — ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میتخت
ای اطبا نسخ باه در آب اندازید — ماهی ساق بتان رشک سقنقور است
بسر خاک و لب آه و بچشم آب و بدل آتش — که دارد در دیار عشق سامانیکه من دارم
دل سی پاره ام را کرد ریحان خطش غارت — خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم
تو ای جانان مراد مفلسی بوسه ادا کردی — بمین او غنی گشتم ادای وام میخواهم
آب حیوان که همی جست دل من یکعمر — یافت آخر لب چاه زنخدان کسی

باعی

شکسته زیباتر می نگاشت بی پروائی و شوخ مزاجی با تیزی طبعش توام بود در فکر
تاریخ فی البدیهه مینمود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری در عین
شباب بسفر آخرت پرداخت و منزل ناگزیر را وطن خود ساخت اوراق مسود اتش مانند
برگ خزان دیده رویی پریشانی میدید برادر علاتی او عمدة الدوله محمد نورالله خان بهادر
جرات جنگ بنابر یاد کاری زمانه برشته جمعیت کشید علیم در علم سخن طرازی
چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک ز بیتابی شوقم — کین اطلس چرخ است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کارها دارد — که رهبر بهتر از خواب گران نبود ز لیخارا
شوخی آن مژهٔ بی پروا — طایر شوق مرا بال و پر است
بردارد دل ز هر دو جهان بایکانه بند — چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
گر تو میخواهی کنی سیر عدم — محو دیدار میان یار باش
داغهای دلمن گلزار است — در خزان طرفه بهاری دارم
اشک گلرنگ ز چشمم ریزد — در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس اعظم گوید

گشت چو او رنگ شه اعظم ما — فرخنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس از سر آداب بدان | | بر دوش ولایت قدم غوث رسید
۱۲۵۸

عشق

۱۲۳۸

تخلص حکیم عبد الباسط پسر مولوی محمد مهدی واصف است در سن بیست و دو سید
و تسع و هشت هجری در شهر مدراس از ننگ نای عدم بشاهراه وجود رسید و
کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین که حال
اوست و خان عالم بهادر فاروق بسند رسانید اصلاح سخن از ایشان دارد و غزل
و قصیده بکمال سرعت می نگارد در زبان انگریزی و پانزده فن طب فرنگی از
مستعدان اهل لسان آموخته و بهره وافی اندوخته همواره بمعالجهٔ علیلان میپردازد
و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال پریشان بهر
هفته یکبار بقالب طبع می آرد و نامش بتسییر الاخبار نهاده اشتهار میدهد قیس
مزاجش در وادی افکار باین سوزش نالهٔ عاشقانه می کشد

گفتم که دل بروی تو بستم بخنده گفت | این تازه شاعریست که مضمون بسته گفت
ای نقش نام روشنت آنگونه خوش سوام | کز حرف حرف سرمه بچشم نگین کشد
گر می عشق تو زد در دل ناشاد آتش | خانه ام کرد چو آتشکده آباد آتش
صد زبان میکند از شعلهٔ پر سوز بلند | از غم سوختگانست بفریاد آتش

خستهٔ عشقم و هر چاره کری بد تشخیص
ریخ من گفته دگر یک مرض و صد تشخیص

دست برداشت زمن بو علی نبض شناس
طبش نبض مریض تو کند رد تشخیص

بر زلف تو حال دل شیدا که کند عرض
سرگشتگی قیس بلیلی که کند عرض

بلبل سیدهٔ زسودای ابروت دم تیغ
دلیل قوت ضعف است قامت خم تیغ

بار کسوت برنتابد از سبکروحی تنم
بس بود همچون سخن تار نفس پیراهنم

میزنم بعد شهادت دم شاهی از خون
مشهدم راست مسخره و ماهی از خون

چشم شوخت نشد از کشتن عشاق ملول
نشود سیر بلی مرد سپاهی از خون

دیدهٔ بی دیدار تو از اشک دارد شست و شو
چون قلندر شربان بی نماز و با وضو

در دلم ابروان تو تیغ دو و نیام یک
غمزه بهر دو چشم تو تیغ یک و نیام دو

بر سر راه آن صنم طرح نماز افکنم
سجده بنقش پا کنم کار یکی و کام دو

عارف

تخلص شاه احمد ابو تراب قادری پسر محمد صبغة الله ملازم سرکار ریاست وطن اسلافش
اولا بیجاپور ثانیا قصبهٔ ادکیر بود و او در سن ۱۲۴۱ یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری
در مدرسهٔ حسن چشم تماشای بهارستان وجود کشود در عربی تا هدایهٔ حکمت از
طراز خان بهادر و چیزی در حدیث و فقه و حساب و هیئت و معانی از خدمت

قاضی الملک بهادر و مدار الامرا بهادر خوانده و کتب متداولهٔ فارسیه و مشق سخن
پیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعر زود میسازد هنوز در باب تحصیل
علم سعی مینماید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزاهد میگیرد دست بیعت
بدامان خال عینی خود مولوی واقف زده و خرقهٔ خلافت هم ازیشان در بر کرده
در سلک ارباب مشاعرهٔ اعظم انسلاک دارد و افکار خود پیش سخن طرازان این محفل
عرضه میدهد بینش در اشارات بتفاوت شش سال از سن ولادت عارف قلم فرموده
و با این ارتباط و همنشینی او در بزم مشاعره راه تحقیق نه پیموده سالک فکرش
با فن خیال چنین معرفت دارد

۵

شد خانهٔ دل ریخته از کثرت زاری — از پا فکند بارش بسیار بنا را
میترند بر سینه سنگ و خون شود یکسر حنا — از برای بوسه یا حکم تا دادی مرا
ندانم شوق دیدار کدامین ماه رو دارد — سراپا دیدهٔ بیدار گردیده است گویا
از برای پای بوس یار با صد اشتیاق — کرده ام عارف بسان خاک مسکن زیر پا
ربط الفت سینه صافان را بود با یکدگر — دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب
بیند جمال شاهد معنی بر مک لفظ — چشمی که سرمه سا شود از خاک پای غوث
چه تراشی خط از رخ تابان — حسن آئینه در نمد باشد

درد هجران رفت چون خاک این دل بیتاب شد
نافع بیماری من کشتهٔ سیماب شد

برآرم دود آهی کز بیاد آن لب میگون
بجای آب در چشم کواکب خون ناب آید

برصفحهٔ قرطاس شود حرف منبت
عارف بنویسیم اگر از رفعت بغداد

کی پسندد خواب را وقت سحر پرهیزگار
چشم ای زاهد مبند از حسن رویش زینهار

زبس دارد لطافت صورت پاکنگار من
نمی آید بسان روح در تحریر تصویرش

بسر کشان زطمع نیست هیچ گاه فراغ
بود بخوابش روغن تمام عمر چراغ

بارک الله گفتگوی او مسیحائی نمود
در عدم هر چند از یاد دهانش بوده ایم

دهد چون تاب گیسورا بتم نازیده نازیده
شود مضمون صید دل ادا بیچیده پیچیده

حرف الفاء

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین پسر سید معصوم خان امامیست مهر وجودش در سنه ۱۱۸۸ یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت هجری بحوالی مدراس سر باوج هستی کشید و از محمد خیر الدین فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید کتب تحصیلیهٔ فارسیه در اوکیر از امیر الدین علی سند ساخت و پس ازان فایز این دیار شده از شاه امین الدین علی و مولوی حافظ حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین بتحصیل علوم عربیه پرداخت شاهد سخن را بزیور اصلاح جناب مولانا آگاه هر هفت نموده بفیض تربیتش از صنایع

وبدایع وغوامض نکات ودقایق ومحسنات شعری کدام عقده که بناخن
سعی نکشود بیمن شاگردی او کوس استادی نواخت وعلم خوش فکری در عرصهٔ
عالم افراخت مناطهٔ طبع رنگینش چهرهٔ عروسان خیال را بغازهٔ مضامین نزاکت آئین
آراسته وزلف ابکار افکار را بصد پیچ وتاب بندش چست وترکیب درست پیراسته
همت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می گماشت وهموارهٔ نظر التفات بر اصلاح
راغبان این فن میداشت بفیض تلمذ او اکثری واقف معانی رنگین وباعانت
تعلیم او بسیاری ناصر ملک مضامین در سال یکهزار ودوصد وسی ودو ۱۲۳۲ هجری رخت
غربت جانب حیدرآباد کشیده وبمواجب پانصد روپیه بعهدهٔ مدرسی ملازم راجه
چند ولعل کشته بکمال خوبی میگذرانید آخر کار در سن ۱۲۴۲ یکهزار ودوصد وچهل ودو
هجری همانجا بسفر آخرت گرائید ودر بزم خموشان منزل گزید گرچه کلامش از عروج
معنی باین متانت درجهٔ تفوق دارد

الٰهی نغمه سنجی بخش چون بلبل زبانم را	برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا	یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
عجب بنود اگر فرزند بهتر از پدر باشد	که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
در گلو رشتهٔ زنار فکندیم ز اشک	رام با این نشد از مابت بیگانهٔ ما

فوج طفلان سرشک است دوان از ره چشم
نگران از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

بدوش خم فلک را ماه نو برداشت دانستم
که در پیری توان کردن بهمت پهلوانیها

حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد
می رباید کهربا از خاک برگ کاه را

خواستن پیرانه سر افزایش عشرت خطاست
کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها
بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها

موسم پیری من صبح امیدست مرا
پنبهٔ داغ کنه موی سپیدست مرا

حجاب دیدن روی تو میشود اشکم
بلی بموسم باران شود نهان مهتاب

نشاء خوش میدهد در موسم پیری شراب
خواب را کیفیتی باشد بزیر ماهتاب

چشم گل میگزید از شبنم چو ابر نوبهار
گرد تاثیرش بباطن نالهای عندلیب

آزاد دل اسیر تکلف نمی شود
حاجت بفرش نیست بکاشانهٔ حباب

صاف مشرب دانباشد تهمت آلودگی
دامن کوهر ز موج خود نگردد تر در آب

فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است
خورده است تیر غمزهٔ او بر سر آفتاب

وحشت آماده شدم آنقدر از فیض جنون
گشت هر تار نهالی رگ آهو امشب

در دماغ پوچ مغزان نشاء تاثیر نیست
تا کلوخی خورد مینا ز کیفیت بر نیست

بسکه از وضع جهان بیگانگیها رو نماست
هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست

حیرت زدهٔ عالم امکان وجودم
دارم ز زبان در دهن خویشتن انگشت

تا نظر کار کند مشق جفا می سازد
چشمت ایخانه براند از چه مست ستم است

میزند دست بسر مردمک از هر مژه ام
لبسکه در دانهٔ اشکم ز فراموشی ریخت

سیاه رو نشود آنکس که عیب بین گردد
چو خامه بر سخن، هیچکس مدار انگشت

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق
آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

گلگشت جمالش نتوان کرد از اشک
پای نکهم آبله دارست به پیچید

شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر
در سینه نفس موج غبارست به پیچید

سیه بختی نشد زایل چو کلکم
بمشق گریه عمری گرچه سر شد

بر مزارش گنبدی گردد بنا از گرد باد
هر که در رقصت هلاک دور دامان میشود

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است
سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

جذبهٔ حسن تو اینست که از بال نگاه
طایر مردمکم سوی تو دارد پرواز

شمع انگشت تحیر بلب از شعله گرفت
بسکه شد پیش جمال تو بحیرت دمساز

از بوقلمون نالهٔ دل سوختگانت
بر سطح هوا جلوه کند لشکر طاؤس

هستیم با فناهم آغوش است
رمز این نکته بر سر از نویس

کجا فایق تواند سیر باغ از ناتوانی ها
که موج بوی گل می افکند بیرون ز دیوار

دلی دارم ز بیتابی فلک سیرست جولانش
طپید نهای نبض برق شد کهواره جنبانش

زدرد عشق او یارب کتابی در بغل دارم
که آه من بود چون مد بسم الله عنوانش

بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و بتبتش درینجا بخدمت نقادان سخن مدیه کذاشته

سلامت بادشاه عشق روز افزون شود شانش
که می کارد کهر از اشک جای تخم دهقانش

چو روز افزون صفای ماه من بینم ازین ترسم
که بر کردد فلک آرد کلف بر روی تابانش

برنکخامه چون اشک سیه اعظم نمیریزد
که خط آمد سیاهی کرد خط بر روی جانانش

داغ دل افروخت آخر خط مشکین کسے
شام چون کردید فایق میشود در دشن چراغ

تا تماشای زر افشان چهره او کرده ایم
پنجه مژکان ما از اشک شد اختر کف

زخم من چون ماه نو دارد سر بالید کے
خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق

ماجرائی بر دل زارم کذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

صحبت سیماب میسازد طلا را نقره کون
پرحذر باش از تلونهای طبع شوخ و شنک

بستان آبله در هر قدم بکوی چه یار
نهاده چشم بره زار زار کریه کنم

بدام بیخودی دارد نه تنها زلف او فایق
که خطش برک پان کردیده بهر رخصت بوسیم

در دست خویش دارد دل داغدار من
این مهر نام تست نیاید بکار من

میتوان فن ادب از چشم او آموختن
باوجود خامشی در پرده دارد کفتکو

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم
یعنی کردم بحمد الله بادت سبو

زهر تار نگاهی سوزن مژگان او دارد
برای چاکهای سینهٔ من در رفو دستی

سیه خال تو بر چاه زنخدان آنچنان ماند
که از بهر پرستش بر لب چاهیت هندوئی

طبع نازک سخن سخت کجا بردارد
حکم شمشیر کند چین خط پیشانی

کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر
بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی

فدا

تخلص غلام حسین پسر مومن علیخان است از حیدرآباد وارد مدراس شده توطن گزیده و بفیض تلمذ جناب مولانا آگاه استعداد فکر نظم و نثر بهم رسانیده بلبل طبع رنگینش در گلزمین ریخته چهچهه شوق می کشید گاه گاه بهم نوائی زمزمه سازان فارس نغمهٔ دلکش می سنجید رایق در گلدسته بهمین قدر احوال او اکتفا نموده و زیاده ازین طریق ماجرایش بکام قلم نپیموده فدا اسیران خیال را باین فدیهٔ سخن از بند ملال آزاد می سازد

دل شیفتهٔ طرهٔ یار است به بینید
با کفر حرم را سر و کار است ببینید

شب بر سر مژگان کسی بسکه گذر داشت
پای همه هم آبله دار است به بینید

نه من ز کردهٔ لیل و نهار گریه کنم
ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم

چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل		ز جوش داغ دل خود شرار گریه کنم

فدوی

تخلص رای کاشی پرشاد پسر صاحب رای است در سن یکهزار و یکصد و هفتاد و ۱۱۷۶
وشش هجری ببیل وجودش در گلشن همیشه بهار بنارس نغمه سنج هستی گردید و
واز انجا بکم سالی در گلزمین لکهنور سیده پیش اساتذهٔ آندیار در فارسی و سمسکرت
وناگری نوای استعدادی برکشید پس در سال یکهزار و یکصد و نود و سه هجری ۱۱۹۳
حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان کار نواب والاجاه جنت
ارام گاه بود بمدراس ورود نمود و بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان مدرس
کتب فارسیه و مشق سخن پرداخته رتبهٔ خود از یکی بهزار افزود بعد فوتی راجهٔ مذکور بتعنایت
نواب معزی الیه از خطاب رایی و خدمت پیشکاری صدارت کامیاب گشت و پس
از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عشرت را بصورت عسرت یافته در سن یکهزار و دویست ۱۲۴۸
صد و چهل و هشت هجری ازین دار فانی درگذشت فدوی گوهر سخن را باین طور
نثار جوهریان این فن میکند

جمله تن چو شمع صرف سوختن باشد مرا		کی بصبح مرگ تشویش کفن باشد مرا
بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار		استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا

تا مقیم کوچهٔ زلف بت میگوید دلم
شام غربت رشک صد صبح وطن باشد مرا

سرد مهری بس زمستان کرد در عالم پدید
شمع میشوید بآب کرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از سورش هجران ولیکن
شکر آمیست بمن دلبر خود کام مرا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چونی
گرچه آمادهٔ آهم همه تن سر تا پا

خوش بهاریست بباغ حسنش
سبزه هنگام خزانست اینجا

بر پریشان کاکل آمد یار بوسیدم لب لعلش
که شغل باده میدارند رندان بیشتر در شب

داغ شد دل در بهاران این گل دیگر شگفت
اشک خونین شد گل افشان این گل دیگر شگفت

پا کشیدیم بدامان قناعت لیکن
هست در عشق تو دستی بگریبان محتاج

از دم جانفزای او چون صبح
زندگانی مراد و بار آمد

از خنک لب های نمک ریز تو جانا
لذتست نبرد آنکه دل افگار نباشد

عمرها بگذشت چشم من بهجر آشنا
غرق مثل مردم آبی بود در آب اشک

فاروق

تخلص محمد معروف المخاطب بخانعالم خان بهادر پسر محمد جان جهان خان بهادر
فاروقیست در سن یکهزار و دویست و هفت هجری در سرزمین مدراس از راه عدم
بمنزل هستی رسید و بمجرد حصول شعور باکتساب علم مشغول گردید در فنون متفرقه

والسنهٔ جداگانه مثل فارسی وعربی وترکی وانگریزی وغیرها اندکی از مستعدان
روزگار استفاده نمود واز هر مایده زلهٔ ربود پس بر منهمونی رسائی ذهن ومدد کاری
تیزی طبع همت بر مطالعهٔ کتب متنوعه گماشت ودر اندک فرصت علم مهارت
علوم شتی بمیدان شهرت افراشت مشق ریخته بخدمت اظفری ساخته وپیش خسرو
مستقیم جنگ نامی باصلاح شعر فارسی وهندی پرداخته نظم عربی وترکی وانگریزی
هم می نگارد ودر علوم ریاضی وفن موسیقی نیز دستگاهی میدارد هرگاه در سال
یکهزار ودوصد وچهل وپنج هجری واعظ رام پوری فایز این دیار گردید فاروق
دست ارادت بدامن او زده خرقهٔ خلافت پوشید تریاق کلامش

باین کیفیت سه خوشی می افزاید ۵

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا	دم هیچو خنجری گذرد از گلو مرا
پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع	باشد که بخت تیره رساند بادمرا
عجب نبود بسر کر قبلهٔ روی پدر کردد	که دارد پیش یوسف پیرکنعان بر زمین روا
باشد ز فیض بوسهٔ شکر دهان ما	شان عسل شکستهٔ شان بیان ما
در عشق او چو دانهٔ افشانده بر زمین	باشد امید سود قرین زیان ما
چون دهی در پیشگاه حسن بار آئینه را	صبح سان خورشید آید در کنار آئینه را

ظهور حسن کجا حاجب نقاب کجا
عنان برق کجا و کف سحاب کجا

سرشت بندن ز خاکست و باز گشت بخاک
روم ز خاک درت ای ابو تراب کجا

از گران رفتاری آن نازنین معلوم شد
بسته اش یک حنا بارد و صد من زیر پا

هر حبابش بگره عنبر سارا بندد
گر فتد پرتو آن زلف گرهگیر در آب

چشم پر خون مرا روز سیه پیش آمد
لعل او تا ز مسی رنگ سیه پوریخت

مگر ندامت پروانه سوختن دارد
که شمع بیگزد از شعله یار بار انگشت

بعهد جلوه حسنت خط شعاع از رشک
زند بدین خورشید نور بار انگشت

چون فقیر یکه کند سلسله را دستاویز
شانه کردید بآن زلف مسلسل محتاج

نزود درد سر هند پس از مردن هم
هر سر کو در اینجاست بصندل محتاج

مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند
نقش بنا و در م اینجا طلسم خواب شد

بهر نظاره خاک شهیدان گشیده سر
این گرد میست کز ره آنخو رشد بلند

زلفت علاج زخم دل از مشک ناب کرد
کو از خطاست موم بموا اینجا صواب کرد

جز خجالت نبرد مرد حریص از دنیا
چیز از جمله کسان متغفل آید بیرون

ز خاکستر نشانها بر تن هندو بتی دیدم
بهجوم قمریان بر سرو موزونست پندارے

ز خود بر خرمن هستی برات آتش آوردم
اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خود

سبوی پر چه بخشد دستیاری ناشناور را | ز سیران ابغریق بحر محتاجی مجو دستی
بهر چشمک زدن دوزد دل صد چاک عاشق را | بود تار نگاهش را چو سوزن در رفو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه | چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش کلو دستی

رباعی

صد رشته بیت دین عتیق بازین | فاروق عروض وابتدا ذوالنورین
ضربت بهادر یکه تقطیع نمود | نظم اعدا بخیبر و بدر و حنین

بینش در اشارات مینویسد که فاروق از کمال تعصب مذهبی یکرباعی در هجو مصنفات مولوی سید دلدار علی در لباس مدح نوشته سه

دلدار علی که داد تالیف بداد | اثنا عشریه را نموده برباد
اعنی ز صوارم و حسام اسلام | برکردن هر شیعی منت بنهاد

سعید بیک طلب در جوابش این رباعی رسانده سه

فاروق بنای این رباعی چو فکند | ز انصاف همه سیعهٔ وسنی گفتند
اکنون ز صوارم و حسام اسلام | البته نمود نیت قطع پیوند

انتهی حکیم عبد الباسط عشق که شاگرد رشید فاروق است چند رباعی در جوابش از طرف استاد خود فکر نموده و نوشته بود و از ان نگارش می یابد سه

تا مژده قطع داده ئ بے طلبم		ممنون تو ای سعید بیک طلبم
فاروقم و بهر قطع هر بدعت و شرک	یضاً	شمشیر محمد و علے میطلبم
ای اهل صلاح کیش ارباب فساد		دارد بر کذب و زور و بهتان بنیاد
بر قطع ز فاروق کدامین سنتی		بارا فض سب طلب موافق افتاد

فرحت

۱۲۳۳

تخلص محمد صبغة الله پسر محمد جعفر نایطیست عندلیب وجودش در سن یکهزار و دو صد و سی و سه هجری در کلزمین مدراس از آشیانهٔ نیستی بسوی کلستان هستی بال پرواز کشاده و به مجرد کلچینی شعور دل بترانه سنجی علم فارسی در داده اولا از ترشح تربیت پدر خویش و حاجی احمد حسین نهال استعداد در کلشن طبع دمانیده و ثانیا از نسیم التفات نضارت بخش بوستان بلاغت جناب سید ابو طیب خان والا و مولوی واقف غنچهٔ لیاقت شکفانیده ریاض اشعار را هم بآبیاری اصلاح ایشان شاداب ساخته و بقطره دزدی باران بی هنگام تعلیم کسی نپرداخته آنچه بنیش در اشارات نسبت شاگردی او بجانب خود نموده باظهار فرحت واضح گشت که وی راه تسامح پیموده بل بپاس همطرحی اشعار یکدیگر میدیدیم و بر سقم کلام خود ها مطلع میشدیم در سال شصت و دو هجری بسفارش میر مجلس شعرا در زمرهٔ ارباب محفل

مشاعرهٔ اعظم داخل گردید و هم بسلک ملازمان سرکار انسلاک ورزید مرد تیز
طبع و درست بیانست و اکثر محاورات فرس از چراغ هدایت وغیره بر زبان
دارد و در کلام خود هم بمناسبت مقام می نگارد بر اشعار همطرحان دخل و اعتراض
می کشاید و بر معترضان سخن خود بیشتر اسناد اهل لسان میکذراند نغمهٔ
افکارش باین خوبی فرحت انگیز خاطرهاست

گر بود صد پیرهن چون بوی گل بر تن مرا
ذوق عریانی برون آرد ز پیراهن مرا

درین بیت لفظ پیراهن مکرر واقع گشته لهذا مصراع اولی چنین بستم ع گر بود صد جامه

همچون بوی گل بر تن مرا ؛ فرحت تسلیم شکر بجا آورد فرحت

آب و نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند
گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا

گر نیست ضعیف از غم آن عارض تابان
در دست چرا شمع گرفته ست عصا را

تا بر آمد سبزهٔ خط بوسه داد مرا
خضر کوئی شد بآب زندگی هادی مرا

از صدا افتاد چون دریا به بیتم ناله ام
از زبان موج کرد افزار استادی مرا

واصف اعتراض نمود که نسبت استادی و شاگردی بدریا غرابتی دارد چه این
نسبت بدون ذوی العقول یافته نمی شود من در جوابش این مصراع اسیر خواندم ع
شده از دولت شاگردیم استاد آتش ؛ همه یاران انگشت قبول بر دیده نهادند فرحت

بلب این نکته برجسته میدارند گویها	که دل بیدار میگردد چو گیری دامن شبها

واصف اعتراض نمود که دامن شب گرفتن جائی ندیده ام سندش ضرور متن این

بیت صایب خواندم ؎ مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب ها

که باشد بادبان کشتی دل دامن شب ها ؛ واصف قبول کرد فرخت

بوسه قاتل را دهم هنگام کشتن زینهار	کاشکی باشد دمادم جا گردن زیر پا

واصف اعتراض کرد که از مطلق قاتل محبوب اراده کردن خیلی غرابت دارد

فرحت در جوابش این بیت صایب خواند ؎ زعاجز آنکه هم زدست

قاتل تیغ ؛ بروی خاک مکرر چو بسمل افتاده است ؛ واصف اقبال نمود فرحت

آنشبم با هیچکس چین بر جبین هرگز نیم	شاد میگردم چو ریزد خار دشمن زیر پا
آورد خط هجوم بر خسار ماه من	لشکر کشید شب پی شبخون آفتاب
کن گریه وقت صبح که یابی وصال دوست	زین راه شبنم آمده مغرون آفتاب

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لعظ آمده بمعنی گردیده واقع گشته است فرحت

جواب داد که آمده بمعنی شده و گردیده مستعمل است چنانکه جامی فرماید ؎

بمازان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ حکمین جوابش پسندیدند فرحت

چیست چشمت را تغافل زین دل پر اضطراب	میکشانرا میدهد چون لذت دیگر کباب

شرم حسن تو نگر کرد عرق آلودش
شمع با چرب زبانی که خموش است امشب

ناید کف چو رشتهٔ عشرت زدست رفت
رنگ زرخ پرین کسی را شکار نیست

شاعر اعتراض نمود که رشتهٔ عشرت را با رنگ رخ مناسبتی نیست فرحت
بجای رشتهٔ عشرت طایر عشرت خواند حکمین مسلم داشتند فرحت

مطلب من بر آید چو ببزمش نگشم
داغم از شمع که بر یار نظر دوخته است

هر سبز بخت شاد شود در شکست خود
در گوشم این سخن لب خندان بسته گفت

قامت شکل لیکن از ناتوانی حلقه گشت
میزند آن شمع روز آغوشم استغنا عبث

نگشد داغ دل لاله ز مرهم منت
درد خویین جگران نیست بدرمان محتاج

از بکه مهر او شاد بود جان صبح
دعوی من صادقست از لب خندان صبح

حاشا که داغ عشقت بیرون رود ز خاطر
هر چند سر چو شمعم بر باد رفته باشد

افزود صفای دلم از طعنهٔ دشمن
چون صبح مرا صیقل آئینه نفس شد

برقع ز رخ بباغ چو آن نازنین کشد
خنجر ز خار برتن خود یاسمین کشد

شاعر اعتراض نمود که یاسمین بی خار میباشد پس چگونه خنجر خواهد کشید
فرحت این بیت سلیم خواند ؎ چون خار یاسمین ز خرام تو سرورا
برتن ز شست و شوی عرق شد قبا سپید ؛ حکمین پسندیدند فرحت

باده از غم مرا نمود آزاد		خط جام بکف سند باشد
کارم آخر درهم از جمعیت اسباب شد		موج کوهر خانه ام را چون صدف سیلاب شد
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود	۱۲	میرسد در گوش هر دم از صدائی کوهسار

شاعر اعتراض نمود که لفظ هر دم زاید است چه همیشه از کوهسار صدا برنمی خیزد مگر وقت سوال فرحت همانوقت مصراع ثانی تبدیل ساخت ع

میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار فرحت

در گلشن زمانه چو سوسن بصد زبان		فرحت نیافتیم بگفتن زبان هنوز

قدیر اعتراض نمود که در مصراع اول لفظ بصد زبان در مقام با صد زبان که بمعنی ما و جمع باشد آمده سندش ضرور فرحت برسند کلام خود این دو بیت آورد شوکت بخاری ؎

ما بصد برق تجلی که رویم از جای خویش | | کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

آرزوی اکبرآبادی ؎ شرم صیاد مرا بین که باین ذوق شکار ؛ جانب مرغ گرفتار ندیده است هنوز ؛ حکمین جوابش پسندیدند فرحت

شوم اندوهگین چون دامن افشان بگذرد یارم		نشیند بر دلم گردیکه میخیزد ز دامانش

شاعر اعتراض نمود که بر دل گرد کدورت و ملال می نشیند نه این گرد که از دامان برمیخیزد فرحت این بیت سلیم آورد ؎ مینشود نزدیکتر غم را کنم از خود چو دور ؛ گرد

گر برخاست از دامن مرا بر دل نشست ؛ حکمین جوانش پسندیدند فرخت

بصحرائیکه آهنگ گذشتن میکند تیرش | زبالیدن باستقبال آید زخم نخچیرش

شاعر اعتراض نمود که بالیدن زخم نخچیر پیش از صدمهٔ تیر چگونه خواهد بود واقف اعتراضش پسندیدند بحکم ثبت العرش ثم النقش حضرت والا و قدر آرای مقبول ندانشتند چه در تخیلات شعری وسعتی بسیار است و حدیث من قتل قتیلا فله سلبه مویدا این معنی باشد و قدرت بعد چندی این بیت محمد سعید اعجاز سه زشوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش ؛ که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش ؛ سند کلام ساخت فرخت گذرانیدند و مقبول سخن فهمان گردید فرخت

کم نگردد عزت پاکان ز آسیب جهان	۱۵	آب گوهر فصل تابستان بود بر حال خویش
میزند خنده بانبوه ضعیفان سر کشی		فرخت از سوختن گاه شود شادی آتش
چون توان کردن بر خسارش نگاه		در نظاره ریزد خار خط
بریدن از همه عالم سرشت مردانست		برندگی است هر آئینه کار عالم تیغ

شاعر اعتراض نمود که ربط میان هر دو مصراع این بیت درست نمیشود چه مضمون مصراع اول ترک علایق ست و مطلب مصراع دوم که نظیر آن واقع شده بیان تیغ باشد فرخت جواب داد که مناسبت لفظی کفایت می کند چنانکه صیدی گوید

کس وقت نزع بر سر بالین من نماند	۴	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

گفتم که با مناسبت لفظی رعایت معنوی هم ضرور والا شعر از پایهٔ اعتبار می افتد چنانچه در حدایق البلاغه میتوسید باید دانست که شاعر را واجب است که چون متوجه بصنایع لفظی شود رعایت معنی را مقدم دارد و الا شعریکه مشتمل بر صنعت لفظی باشد و درجهٔ معنی در وی مرتحط شود مثل سکی یا خوکی مینماید که عقد جواهر در گردن او بسته باشند اللهم ارزقنا الخوض فی المعانی وجنبنا الجهل واهدنا الصراط المستقیم بمحمد وآله وصحبه الطیبین الطاهرین پس تمسک بر سهو القلمی اساتذه نمودن خطاست فرحت

غضب بموسم پیری زیاده میکردد		که آفتاب بر دوست صبحدم بر تیغ

شاعر اعتراض نمود که آفتاب را پیری مناسبتی نیست پس هر دو مصراع چگونه مربوط خواهند شد واقف گفت که اگر مصراع ثانی باین طور بسته شود خوبست ع

ز مهر چرخ بر دوست صبحدم بر تیغ ؛ فرحت شکر اصلاح بجا آورد فرحت

بیمور سد رنج ز دیدار کل		میل کشد در نظرم خار کل

شاعر اعتراض نمود که میل در نظر کشیدن بنظر نیامده سندش ضرور فرحت این بیت صایب آورده ؎ سیر چشمی بنظر میل کشد همت را بی نیازی بجگر داغ

نهد احسانرا حکمین پسندیدند		فرحت
فرحت چو کشت ماه رخم مهربان غیر		دادیم ربط دین کریبان و آستین

شاعر اعتراض نمود که درین مقطع تضمین مراعات الضمیر فوت شده واین را شتر گربه گویند واین از عیوب شعریه است فرحت بر سند کلام خود چند اشعار اساتذه که زایند گفتم که بهتر همین است که این قسم شعر نباید گفت چه حضرت والا از آگاه وغیره ترک آن نقل میسفرمود و در کلام بعضی اساتذه هم بندرت واقع گشته باید که فرحت به تبدیل ش بر زند فرحت همانوقت مصراع اول خود را باین طور بست ع فرحت چو ماه ماشده بر غیر مهربان

فرحت

خورده ام خنجر ز بس از دست آن خورشید رو		نیست چاک سینه ام چون صبح محتاج رفو
شبنم از خود میبرد ره در حریم آفتاب		عاشقان را نیست فرحت حاجت دلاله
چون غلطم ز حسرت دیگری پای تو گر بوسد		شوم قربان مده زنگ حنا را حکم پابوسی

حرف القاف

قربی

تخلص سید شاه ابو الحسن پسر سید عبد اللطیف نقویست صبح وجودش در سن یکهزار و یکصد و هفده ۱۱۱۷ هجری در شهر بیجاپور از مشرق هستی دمید و در چهارم سالگی با پدر بزرگوار خود مختار غربت شده دو سال در شاهنور و شش سال در ارکاٹ سکونت ورزید پس از انجا از مقدم فیض توام خویش بلدهٔ دار السرور ایلور را مشرف

ساخت وہم در انجا رحل اقامت انداخت رسایل فارسیہ از محمد حسین
بیجاپوری وکتب حقایق وسلوک مثل مخزن اسرار ومثنوی شریف پیش محمد
فخر الدین نایطی وصرف ونحو عربی بخدمت محمد ساقی بسند رسانیدہ ودر مدت قلیل
بر مکدر جودت ذہن رسا وکثرت مطالعہ بر کتب معتبرۂ عربیۂ تصوف ہمچو
فتوح الغیب وفتوحات مکیہ وفصوص الحکم وغیرہا قادر گردید نثر عربی بکمال
فصاحت وبلاغت تحریر می نمود وازین مائدہ برخی مستفیدان خود را متمتع میساخت
چنانچہ حضرت مولانا آگاہ در رسالۂ تحفۃ الاحسن فی مناقب السید الحسن چند
خطبۂ بلیغۂ جمعہ از تصنیفات اوزیب ترقیم ساختہ وبدیگر شرایف حالات وخوارق
عادات آنجناب کرامت انتساب ہم مشروحا پرداختہ گاہ گاہ باقتضای موزونی
طبع خیال فکر غزل وقصیدہ ومثنوی فارسی میداشت واکثر آنرا از کوہر اصناف
حقایق ومعارف می انباشت اولا دست بیعت بر دامن محمد فخر الدین نایطی زدہ
وخرقۂ خلافت طریقۂ قادریہ از دست ایشان در بر کردہ ثانیا خرقۂ خلافت
تمامی سلاسل وخانوادہا از دست سید علی محمد قدس سرہ پوشیدہ وبسبب اشغال واذکار
بخدمت ایشان کوشیدہ من بعد از جناب خواجہ رحمت اللہ رحمہ اللہ اجازت
بسلسلۂ قادریہ ونقشبندیہ وچشتیہ ورفاعیہ حاصل فرمودہ واز خدمت

شیخ محمد مخدوم ساوی هم استفادهٔ اذکار و اشغال نموده از انجا که ذات آن سرآمد
عرفا موید من عند الله بود در کمتر مدت مرجع کملاء ملا ذاکر طلبای دور و نزدیک گردید
و ابواب هدایت و ارشاد بر روی سالکان راه حق مفتوح گردانید مرید با اخلاصش
از سر انا الحق آگاه و طالب صادقش ذوقی رمزی مع الله در سنه ۱۱۸۳ یکهزار یکصد و هشتاد
و دو هجری دل از دنیا و مافیها برداشته در جوار رحمت کاملهٔ ایزد متعال آسود و
برلب خندق قلعهٔ ایلور جانب شمال گنج مزار را از پرتو مهر ذات خود گنج انوار نمود
مولانا آگاه که نسبت بیعت با او داشت قطعهٔ تاریخ وفاتش
چنین نگاشت ۵

بوالحسن آنکه از نم فیضش — چمن دین چو باغ خلد شگفت
قرطهٔ کوشش عرشیان گردید — آن کهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور — با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی وارد ان مشهد غیب — خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد زین طاق تنگ عزم رحیل — تا شود با جهان مطلق جفت
در حریم بقا بشاهد قدس — دوش بر دوش شاد و خندان خفت
بود جان جهان ازین معنی — از سفر کردنش جهان آشفت

فکر تاریخ رحلتش کردم | | غاب قطب البلاد هاتف گفت
۱۱۸۲

سالک طبعش بامضامین معارف قرین چنین قربت دارد ه

ای آه برق سیرم بگذر زهر زه کردے | | از حال دل خبرده یک بار جان ما را
زز لف او پس از چندین شب تار | | بدست خویش تاری دارم امشب
قربی چشم آه تو با ناله روان شد | | رسم است که هر قافلهٔ بی جرسی نیست
نیست فواره ای پرسے پیکر | | آب برخاست بهر تعظیمت

قدرت

تخلص محمد قدرت الله خان پسر محمد کامل است نسبش بجناب قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعهٔ مدینهٔ منوره زاد ها الله شرفا و تکریما بود و سلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش انتهامی پذیرد به بیست و سه واسطه میرسد اسلافش از بلاد عرب به ممالک هند در افتادند و رفته رفته در بلدهٔ قنوج رخت اقامت نهادند یکی از اجدادش اواخر سلطنت غوریه قصبهٔ کوپامو را وطن خود ساخت و با شرفای آنطرف بهمنبستی پرداخت حکام آن زمان نظر بر صلاح و امانت او به نیابت صدارت پسندیدند و بتقرر معاش مکتفی مصارف او باهتمامش مامور گردانیدند از اولاد او یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت

تیموریه و عهد نواب شجاع الدوله بهادر سربراهی خدمت مصدره می نمود و همان معاش
برایشان جاری بحال بود بالجمله در سن یکهزار و یکصد و نود و نه ۱۱۹۹ هجری در قصبهٔ کوپاموز اهمود
قدرت بر مصلای ظهور نشست و بعد اقامت شعور فیت اکتساب علم در دل
محکم بست فاتحهٔ صرف و نحو عربی با قتدای مولوی محمد مقیم خواند و سور کتب
فارسیه با بتدای شیخ غلام جیلانی و شیخ بدر عالم باوی ضم کرد اند بمقتضای ذوق
طبیعی بخدمت مولوی خوشدل نقد سخن سنجی بکف آورد و بتحصیل فیض صحبتش بهمزمی
و همکلامی ارباب این فن اعتبار شایان پیدا کرد از خوش طالعی بشرف بیعت جناب
مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه
مشرف گردید و بقیام اذکار و اشغال این طریقهٔ سنیه خود را بهره ور گردانید پس در
سال یکهزار و دو صد و بیست و هفت ۱۲۲۷ هجری بکشش قلبی حضرت خوشنود دام ظله بمدراس
رسید و از ملاقات حضرت موصوف اوقات عزیزه خوش کرده علم فرایض و حساب
از خدمتش بسند رسانید بعد پنجسال از رهبری طالع بوسیلهٔ مغزی الیه از ملازمت
جناب نواب رضوانمآب کام دل حاصل ساخت و رفته رفته باضافهٔ مشاهرهٔ
خطاب خانی و خدمت تولیت مقبرهٔ جناب نواب رحمت مآب علم افتخار افراخت
الی الآن بر همان عهده اشتغال دارد و سرانجام آن بکمال دیانت و خوبی میدهد علاوه

آن احد الحکمین محفل مشاعره اعظم است و در انفصال مقدمات دخل و اعتراض شعرا
مزاجش با انصاف توام زاهد شب زنده دار و عابد پرهیزکار همتش پیوسته مصروف
عبادت الهی و دلش همواره مشغوف طاعت باری دیوانی کثیر الهجم ترتیب داده و بنای
آن بر اقسام شعر حالیه نهاده تذکره مسمی به نتایج الافکار بنهایت فصاحت و بلاغت و
درستی عبارت و صحت احوال و صداقت اقوال نگاشته و منت بر ناظران گماشته چنانچه درین سرکار
بقالب طبع درآمده در جوار و دیار و اطراف و اکناف بطریق هدیه فرارسیده و همه جا مقبول
طبایع سخن فهمان و منظور خواطر نکته سنجان گردیده سالک طبعش در طی مسالک سخن چنین قدرت دارد

گل پریشان دل فگاری ما	غنچه حیران انتظاری ما
میتوان کرد سوز دل پنهان	گر کند اشک پرده داری ما
هیچکس چشم تر نکرد مگر	شمع بالین بسو کواری ما
بدست آرد مصور مو قلم گر از برعنا	کشد البته تصویر میان بی نشانت را
چشم نشود ملتفت غیر ز سویت	گر قبله نگرداند کسے قبله نما را
از راستی تیر کمان راست نگردد	من چون ز عصا راست کنم پشت دوتا را
میتوان کردن نظر بر روی آن سرمست ناز	گر گذارد جلوه مستانه اش در من مرا
تا بزندان غمش خو با اسیری کرده ام	ناله زنجیر هم رنگ است در شیون مرا

خدمت اهل صفایم مشرق انوار کرد | فیض شاگردی رساند آخر باستادی مرا
طفل بد خویم که بستم رشتهٔ الفت باو | میکشد هر سو بر نگ کاغذ بادی مرا

بندهٔ اعظم هم درین زمین طرحی غزل بعده بیتی فکر کرده ام و پنج بیتش درینجا بتسطیر در آورده ؎

از کرم بگرفت و خت زر بدادی مرا | خون چو مینا صرف شد در گریهٔ شادی مرا
رتبه ام افزون شد از جور تو در راه جنون | از زبان اوج گردد خار هر وادی مرا
میتراشد بیتون چرخ دایم تیشه ام | زیبد ای شیرین اداعوی فرهادی مرا
حلقه در گوش جناب عشقم از روز ازل | گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا
جان جانانم بود اعظم ز بس عشق علی | دلنشین افتاد نقش حیدر آبادی مرا

مقطع

زدم مهر خموشی تا زبیم یار بر لبها | گره شد در کلوما نند بوی غنچه مطلبها
بر چرخ نیست رنگ شفق بلکه در غمت | شد اشک ریزدیم پر خون آفتاب
بر بیاض کردن او کاکل چون مشکناب | مصرع برجسته از دیوان حسن است انتخاب
قدرت زار که از نامه نمی بست زبان | من ندانم چه بلا شد که خموش است امشب
پیمانهٔ زباده اگر ساقیم دهد | از محتسب شکستن پیمانم آرزوست
کارم شود تمام بیک ناله چون سپند | جان بر لبم حیات مرا اعتبار نیست

و نیز درین زمین به صنعت ازدواج غزلی گفته بود مطلعش این است ؎

یارب چه شد که آن بت عیار یار نیست
او را ز صحبتم بجز انکار کار نیست

در سیر مهد زلف تو باشانه شد چو جگ
پای دلم مشاطه بزنجیر بست و رفت

منزلت در دل و دل بسته زلفت
زلف مشکن که شکست من و تست

بر تهی دستان نظر هر اهل همت را بود
سرفرو بردن بساغر منت از میناعبث

چشم تر هرگز نکرده هیچکس بر سوز من
شمع آسا سوختم در بزم سرتاپا عبث

گر خبر از مقدمت کرد نه یک صبا
گشت عیان چون لب خندهٔ پنهان صبح

اگر آن ابر نیسان بر سر من بیحجاب آید
بیارم گوهر مقصد بکف در جویم آب آید

قدرت کسی که دارد ز بخیر عشق دلها
از بند هر دو عالم آزاد رفته باشد

از بسکه غم هجر تو آورد هجومی
در سینه ام از تنگی جا ضبط نفس شد

افتد چو کنج وصل تو در دست من رقیب
پیچد چو مار و رخت بزیر زمین کشد

اشک من راز سینه افشا کرد
طفل هرگز نه معتمد باشد

من نمیدانم که بر چاه زنخدان کسی
دل چه لذت یافت تا سر گشته چون دولاب شد

بر باد کمن وفای دیرین
من خاک شدم غبار تا چند

خامشی شد ترجمان نالهٔ و فریاد من
با نگاه سرمه آلودی که کردیدم دوچار

ندارد گر خیال قتل مردم چشم فتانش
صف آرا از برای اهتمام کیست مژگانش

بظاهر کشتن خط حسن رخسارش دو بالاست — که از مصحف دقایق میشود روشن بتفسیرش

چو من بکوی کسی بیکسانه جان دادم — گر نیست خون بسر از در دو چشم بر نم تیغ

گرچه از شانه بسی دید کشاکش لیکن — هست دل باز بآن زلف پریشان مشتاق

نز اکتش نکشد زحمت هم آغوشی — خیال بوسه ز رخسار او رباید رنگ

مانند شمع تا سحر در شب فراق — مائیم و سوز و دیدهٔ گریان و آستین

شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من — برق خوش یا جلوه ات یا آه آتشبار من

من چسان بر روی آتش ناک او سازم نظر — پیچدم تا رنگه مانند آتش دیده مو

برنتابد منت کس همت والای من — دستگیری میبرد از خود مرا چون ژاله

بگشاد از رخ خود آن مه نقاب نیمی — یا از افق نمایان شد آفتاب نیمی

بیک چشمک زدن کرد دچو شمع صبح کار آخر — که جان در آستین دارم چو اشکی ریز مژگانی

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر بین بیت قدرت سه نشد ز روز ازل
جز غمت حوالهٔ ما شد بود خون جگر باده در پیالهٔ ما شد نوشته که اگر در مصراع دوم نظیر
دعوی آورده شود نیکو بود ع چو لاله خون جگر مهست در پیالهٔ ما شد و شعر قدرت باین
بیت مشهور سه لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما شد دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما شد
معنی بسیار قریب هست انتهی میگویم که مصراع دوم قدرت بدون آوردن نظیر هم بد

نیست تا محتاج اصلاح کرد دو تشبیه لاله باخون و پیاله شایع وذایع است و اصلا
مذرت ندارد تا به آوردنش نیکو نماید و قرب معنی این شعر بابیت مشهور مذکور
که بر سبیل توارد واقع شده عیبی ندارد چه اکثری از متقدمین و متاخرین درین بلا
مبتلا اند علاوه اینکه این شعر معترض ۵ سینه ام همزلف شد باشانه چون شد
چاک چاک ؛ بعد چندین سعی تا زلف پریشان میرسم ؛ که در صبح وطن مرقوم است
بابیت جناب مظهر قدس سره ۵ یکسر طره بدست من و یک در کف او ؛ شانه
همزلف بود سینهٔ صد چاک مرا ؛ که دیوان تقدس عنوانش درین دیار کمال شهرت
یافته بل همه جا رواج در سن پذیرفته لفظا و معنی قریب افتاده و نیز این بیت او که
در مشاعره آورده بود بابیت صایب ابتذال دارد معترض گوید ۵ سرو رو ن
من چو خرامان شود بباغ ؛ شمشاد ز انفعال الف بر زمین کشد ؛ صایب گوید ۵
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ؛ بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ؛ و هم این
بیت طرحی او و بابیت هندی یقین که بس مشهور و زبان زد عالم است ابتذال
دارد معترض گوید ۵ عاشقان از سایهٔ دیوار او ظل همای ست ؛ خاک کوی یار او
قاقم و سنجاب شد ؛ یقین گوید ۵ سریر سلطنت سی آستان یار بهتر تها ؛
مجھے ظل همای سے سایهٔ دیوار بهتر تھا ؛ پس این اعتراض او خالی از سورش این معنی

نیست که قدرت نامش در نتایج الافکار ذکر نکرده

قادر

تخلص قادر علی پسر حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامیست در سنه ۱۲۳۳ یکهزار و دو صد و سی و دو هجری در مدراس از شراب عدم بچشمهٔ هستی رسیده و کتب عربیه تا مدآ بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و مولوی سید عبدالودود عاشق و مولوی سید عبدالقادر حسینی و مولوی یوسف علیخان گذرانیده استعداد کتب فارسیه پیش اساتذهٔ متفرقه حاصل ساخت و چندی نزد اول این علمای اربعه بمشق سخن پرداخت چند سال است که جهت تحصیل عهدهٔ صدر امینی پیش ارباب حکومت صدر عدالت امتحان درست داده و لیاقت نامه حاصل نموده امیدوار و مترصد حصول این کار است بازوی طبعش در کشیدن سخن چنین قادر است

قدش که طرفه نهالیست در حدیقهٔ ناز — بهار تازه دهد گلشن جوانی را

نسبتی دارد مگر با چهرهٔ رخشان او — هست در آفاق زان رو اعتبار آئینه را

چرا غهای فروزان که بر مزار منست — برآمده ز دلم آه پر شرار منست

ریز مذبر جراحت دلخستگان بمک — چون لب بخندهٔ شکرین آشنا کنند

گل رخ من اگر از چهره نقاب اندازد — خوبرویان جهان را بحجاب اندازد

تا راج کرد رخت صبوری سپاه درد
سلطان عشق خیمه چو زد در دیار دل

باده از ساغر لعلت طلبم بهر علاج
بسکه از نرگس مست تو خماری دارم

قدیر

تخلص قادر پادشاه پسر شاه عبد الصمد مجاور درگاه حضرت تیپو ولی قدس سره
است در سن یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری در ارکات از خراب آباد عدم
بمعموره وجود رسید و در کم سالی از صرصر حوادث روزگار کرد باد آسا آلوده
تیمی گردیده خانه بدوش گشته بمدراس توطن گزید کتب فارسیه پیش مولوی واقف
خواند و افکار خود هم از نظرش گذراند بسعی استاد خویش داخل محفل مشاعره اعظم
گردید و در سلک ملازمان سرکاری انسلاک ورزید هر چند از تازه گویان است
اما مزاجش با سلامت تو امان در سخن گوئی چنین مقدوری دارد

آسیب جهان کم نکند رتبه ذی قدر
قیمت نشود کم چو گدازند طلا را

بستند در سیر خرش پای نگاهم سیل اشک
چون قدم مردم زند آید چو دامن زیر پا

اشک گلگون بخاک می ریزم
چشم واکن بلاله کاری ما

منت چو می کشد دل پاکان شود حزین
داغ است ماه تا شده ممنون آفتاب

یافت رنگ تازه از عکس لب لعلت دلم
حسن دیگر یابد آن جامی که پر شد از شراب

گیرد شکار دام زمین گیر چون شود ۳ تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست
ناز مشاطه کجا حسن خداداد کشد ۴ نیست هرگز بحنا پنجهٔ مرجان محتاج

شمع تا کرد نظر بر رخ او سوزان است نکشد غیر حیا از کف دوران کستاخ
از بوسه ندانم کرد چه حال رویش رنگش چو از نگاهی بر باد رفته باشد

یکدل شود ار سرکش و دون فتنه فزاید آتش شود افزون چو نیم شعله وخس شد
اهل همت بجلهٔ فقر اند ابر را جامه از نمد باشد

آبرو افزود تا خاک این دل بیتاب شد میشود در رتبه افزون کشته چون سیماب شد
خاکساری پیشه کن تا رتبه ات گردد فزون در جهان دونی رتبه از افتاد گی مهتاب شد

تا برآمد بر رخ آن یار خط شد غبار این دل افگار خط

اکرم اعتراض نمود که دل افگار را با غبار هیچ مناسبت نیست بلکه مشک یا مرهم تا قدیر مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع بر دلم شد مرهم ز نگار خط :

زیان رسد بهنرور ز همدم ناجنس کند خراب نهد زنگ گر قدم بر تیغ
بر درز جوهر خود رنج صاحب تمکین ز لعل صد ستم تیشه میکشد دل سنگ
بشوق وصل آن خورشید رو گردیده ام آخر ز چشم خلق پنهان همچو مه کاهیده کاهیده
تعلق چون رها کردم ز ظلم چرخ وارستم بود کوتاه تر دست خزان از شاخ بیبرگی

تخلص مولوی غلام کبریاست در سن یکهزار و دوصد و یازده هجری بارادهٔ
استحصال زاد و راحلهٔ سفر حرمین شریفین از نواحی بنگاله وارد مدراس گردید
و چند ماه در خانقاه بنا کرده شید عاصم خان بهادر متصل درگاه محمد مخدوم ساکن
قدس سره اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار از و برخوردند و از صحبتش خط وافی
برند هر گاه دران زمان از ممر رحلت جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه
اختلال بحال ارباب این طرف افتاده بود کسی بوارسی احوال او التفات نکاهی
نه نمود ناچار بی نیل مقصود عزم مراجعت وطن ساخت و بسوار جهاز بقطع منازل
دریا پرداخت در اثنای راه مراکب قوم فرانسیس دو چار او شدند و مرکب او را
اسیر کرده همکی اسبابش بغارت برده با کبتی چند او را در بندری از بنادر بسلامت
گذاشتند باری از انجا بصد خرابی بکلکته رسیده و از انجا راهی مکان مقصود شده
مع الخیر فایز وطن خود گردید گویند که مدت دراز عنان اراده بتفرج امصار و
سیاحت ایران و دیار تافته و بسبب شیرین کلامی و خوش محاوره دانی
از اهل روزگار لقب طوطی بنگاله یافته شعر عربی و فارسی و هندی هر سه
ساده و پاکیزه می گفت و گوهر آبدار منقبت فکر می سفت طبع

کمال اندیش او در بزم سخن سنجی چنین کاملیت میدارد ؎

برحمت ار نگری نامهٔ گناه مرا
غلاف کعبه نمائی دل سیاه مرا

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را
که گل چراغ مزار است عندلیبان را

جانا بخیر گشت سرانجام کار ما
شد سنگ آستان تو لوح مزار ما

برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت
کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد

آریم باین وحشت اگر رو به بیابان
گیریم خراج از رم آهو به بیابان

کامل بنود خوش که بسوزی همه عالم
دم در کش و زنهار مکش هو به بیابان

کمال

تخلص سید کمال الدین است از اجلهٔ سادات هند بوده و در سانور بلگاون سکونت می نموده در تدریس کتب فارسیهٔ متقدمین ید طولی داشت و شعر هندی و فارسی هر دو می نگاشت اولا عقد بیعت و ارادت با شاه میر درست بست و ثانیاً وارد این طرف گشته در حلقهٔ خادمان خواجه رحمت الله قدس سره نشست همین قدر از احوالش اطلاعی دارم و آنچه در صبح وطن بزبانی حضرت والا رحمه الله تعالی مرقوم است بعینه می نگارم یک بیت او باین خوبی اظهار کمالش میکند ؎

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن ذوالفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص مرزا محمد صادق خان است از والا نژادان ملک ایران بوده و از ساکنان دار الخلافت اصفهان در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری وارد ایندیار گردید و روزی چند بتلاش روزی بی آسایش گذرانید پس ارباب حکومت او را بخدمت افتای مدرسش گزیدند و بمشاهرهٔ سه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند سالی برین کار نگذشت که با مستعد خان قاضی القضات بر یکدیگر تخالف مذهب صحبت او ناکوک گشت با ترک خدمت دل از سکونت این شهر برداشت و همت بر تهیهٔ اسباب سفر وطن گماشت مقارن اینحال مزاجش از حد اعتدال برگردید و در سال یکهزار و دو صد و نوزده هجری بعارضهٔ اسهال گبدی بمقامیکه همه را ناگزیر است منزل گزید گویند که وقتی مرزا کوکب بملاقات مولانا آگاه رفته بود و آنجناب بیازدید او قدم رنجه نفرموده مرزا از یمعنی آزرده خاطر شده پیش ندمای خویش اینحرف بر زبان می آورد که این کس مولوی است بازدید چرا نکرد خط نستعلیق شفیعا بخوبی می نگاشت و گاه گاه بسبب موزونی طبع خیال شعر گوئی هم میداشت کوکب فکرش بر آسمان سخن چنین تابندگی دارد

حال هیچ آشنائی جوئے | یا همین حال ما نمیجوئے

رباعی

عمری بهوای نفس گمراه شدیم | بیگه شده بود چونکه آگاه شدیم
بی توشه و بی راحله در راه فنا | راهے متوکلا علی الله شدیم

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر مینویسد که رونق از زبان مرزا این شعر شنیده بود

سه شکرت راخط غبار آلوده دارد انگی ؛ خوب حلوائیست اما دود دارد انگی ؛

ولیکن معلوم نشد که این شعر گفته کیست چون کلام خوش است درین کتاب ذکر کردم

انتهی هنگام تحریر این صحیفه از زبانی رونق به تحقیق رسید که شعر مرقومه از افکار کوهر است

کوهر

تخلص محمد باقر خان پسر نورالدین علیخانست از ممتازان قوم نایطه بود و از

اکابر و عمایدان طایفه در سرکار والاجاهی عزت و اعتبار میداشت و در همچنان خود علم

افتخار می افراشت روزے قصیدهٔ میمیه بنظر اشرف جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه گذرانید

و دران بیتی که متضمن طلب موضعی بطریق التمغا بود بعرض اقدس رسانید و هی هذه

توان چون سرو کشتن کامیاب از وضع آزادے ؛ دهد کز لب جو موضعی در وجه تمغایم

نواب فیضمآب بفرط عنایت از عطای موضعی واقع سواد برکنهٔ کاوری پاک

اورا سرفراز ساخت و سرمباهات او باین صله نمایان در زمرهٔ سخن سنجان برافراخت
تا حال تصدق نواب مستطاب اولادش از محال آن کامیاب اند در هنگامهٔ
حیدر علیخان بفوجداری تعلقهٔ نیلور مامور گردید بعد یکسال از انجا معزول گشته بحضور
رسید پس از چند ماه در اواخر مائهٔ ثانی عشر گوهر حیات در سلک اجل کشید و در صحن
مسجد آقا مقیم واقع میلاپور آرامید گوهر افکارش پیش گوهریان سخن چنین ارزش دارد

بابر ریشه دوایند سیل زاری ها — نسب به برق رسانند بیقراری ها
آشفتهٔ جلوه ات ادا ها — سرگشتهٔ قامتت بلا ها
سرگشد تا رنگه از ریشهٔ ورگهای من — گردنیرنگی جنبش جمله تن بینیا مرا
کمن زگوشهٔ دستار زلف برون — زعطر فتنه پریشان کمن دماغ مرا
چه ریزهای زمردزدیده می بارد — که شیشهٔ دلم آلنوخ سبز رنگ شکست
زدستگیریت ای مدآه خورسندم — که نا توانی من منت عصا نکشید
نگیرد جوهر فردد دامنش رنگ تقیدی — بلعلش آشنا حرف ارزه اعجاز نمیگردد
سخاوت پیشه هنگام عطا بر خود نهد منت — زخجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید
همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد — که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست — که شاه بر در درویش التجا دارد

میتوان رفت بقربان کمانداری او
تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند

چرا زاهد کند منعم ازآلوده دامانی
عجب ترساقیم خورشید و دامان تری دارم

بهار آمد بگلشن بزم عشرت ناک میخواهم
عروس نو زعالی دودمان تاک میخواهم

میان تا بست آن شیرین ادا در خواهش قتلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم کمر بندم

آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست
چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام

لذتی

تخلص افضل خان نایطیست از امرای دهلی و از معاصران نواب سعادت الله خان بهادر بود و ازان طرف وارد این نواح گشته سکونت می نمود تفصیل احوالش غیر ازین معلوم نگردید بنابران تذکره نگار بهمین قدر اجمالش قناعت گزید رائق در کلدسته می نگارد که مثنوی او که مشتمل بر قصهٔ چندر بدن و مهیار است عزیزی درین جا آورده بسیار پخته مضامین بست اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انتهی خوان کلامش بچاشنی گیران مایدهٔ این فن چنین لذت میدهد

صبح و بهار و غنچهٔ و گل فرش راه اوست
نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست

شب که آهم علم شعله چو بر پا میکرد
برق پرمیزد و از دور تماشا می کرد

سیه چشمی که بسمل دارمیر قصم زشمشیرش | | هوا را سرمه دان سازد معلقای نخچیرش

لایق

تخلص حکیم غلام دستگیر خان پسر غلام احمد نایطی ملقب بغیاث و خواهرزادهٔ
حکیم باقر حسین خان رایق است در سنه ۱۳۴۳ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری
مدراس از وحشت خانهٔ عدم بانست آباد وجود رسید و کتب درسیهٔ فارسیه
پیش مولوی واقف و حاجی زین العابدین خواهرزادهٔ رونق کذرانید بخدمت
حضرت والا و مولوی راقم و واقف و سعید و محمد حسین رفعت شیرازی
بمشق سخن پرداخت و تخلص لایق از راقم حاصل ساخت کتب عربیه
بقدر احتیاج از علمای اینجا مثل قاضی الملک بهادر و مولوی مدار الامرا
بهادر و مولوی یوسف علیخان و غیرهم خواند و علم طب از برادر خالاتی
خود حکیم احسن الدینخان و مولوی مهتمم الدوله بهادر میر مجلس اطبا بسند رسانید
در زمرهٔ اطبای سرکاری انسلاک دارد و هم غزل طرحی در محفل مشاعرهٔ اعظم
می آرد مردد توی حافظه و زود بیان و تیز مزاج و چرب زبانست همتش اکثر مصروف تداوی
علیلان می باشد و بتدریس کتب طبیه هم اشتغال می نماید تذکرهٔ بکمال اختصار بطور
بیاض ترتیب داده و نامش معاصر الشعرا نهاده در سخن سنجی چنین لیاقت دارد

شود کنج قناعت حاصل اندر ترک مطلبها
که آب کوهر عزت بود در بستن لب ها

نهان از مدتی شاید سر شبخون من دارد
که از رنگ مسی زیبی و کرباشد لبانت را

هرگز زدم سرد کسی گشته مگردد
در پرده بسوزیم چراغ دل ما را

تا ثبات دهر را دیدم بسان نقش آب
مینماید پیش چشمم اوج دولت چون حباب

ساقی مرا ز پیر خرد کار و بار نیست
جز دخت رز بخلوت من سازوار نیست

لایق ز فیض عشق بت سنگ دل مرا
دیوانه وار جای خوش از کوهسار نیست

عاشق حسن خداداد تو ای حور سرشت
دین و خود ز تماشای جهان دوخته است

سنبل آسا ز پریشانی خود در بند است
نیست دل بسته زلف تو بزندان محتاج

طرهٔ زلفش بعارض تا به پیچ و تاب شد
زهره ام از هیبت این مار بر کنج آب شد

زبانه زد بدلم یاد آتشین رخسار
تنم شرار بریزد بر نمک چو ب چنار

کار و بار دولت دنیا بود در پنج روز
زندگی را کن بانگشتان دست خود شمار

شد هوادار من خاک نشین چشم پر آب
چون بدل جذبهٔ عشق تو فرستاد آتش

لایق افتد لخت دل همراه اشکم بر زمین
همچو آن طفلی که در بازیست با همسالهٔ

نگیرد منت آئینه حسن چهرهٔ صافش
جهانی را نظر ساد کی کرده است حیرانی

حرف المیم

منزوی

تخلص میر مرتضی است در عهد نواب علی دوست خان نایطی از دارالسلطنت
شاهجهان آباد وارد ایلور گردید و سالی چند برفاقت باقر علیخان آرامید بعد ازان
ترک رفاقتش گفته خود را بارکات رساند و پای تردد در دامن انزوا کشیده مجرد آنه
تا مدت حیات گذراند بسبب کمال شوخی و رندی کسی را وقعی نمی نهاد و هر گاه شخصی
بقصد ملاقاتش آمده در پرسش میزد اگر دلش میخواست بار میداد والا در خانه نمی گشاد
حتی که با نصیر الدوله بهادر که معتقد او بود بهمین طریق سلوک می نمود در فن نظم و
نثر ممتاز عصر بود و در علم نجوم و رمل منتخب دهر اکثر همت را مصروف تصنیف و
تالیف داشته چنانچه رساله در علوم مذکوره موسومه به پنج گنج و جواهر الاشعار در
صنایع و بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی و یک مثنوی در باب شناخت خطوط
کف دست و پا دریافت سعد و نحس تقویم جلیه نگاشته قصه شحنه و ملخ که از جمله تصرفات
اوست انچه از زبانی حضرت والا شنیده ام در تذکره صبح وطن بسلک تحریر کشیده ام
فمن رجع الیها یطلع علیها ندیبا ک سخن از زاویه خاطرش چنین بی حجابانه سر میزند

مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد		که آهو از خجلت شد رمیدن آرمیدنها
ای منزوی از وضع تو عالم گله دارد	۴	گردون طپش آورد و زمین لرزه ادا را

که جرم و کبی توبه و که رسم عبادت	لاحول بتنگ آمد و شیطان کله دارد
جا جو برق خونخوی که جولان کرده می آید	بهر سو از نگه خون شهیدان کرده می آید
جهانی را ز برق جلوهٔ رخسار خود ظالم	بر نگ دیدهٔ تصویر حیران کرده می آید
ز جوش در دل صیاد از پرواز آزادم	تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریادم

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ پسر دوم نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید کو با مولیت کتب درسیهٔ فارسیه و عربیه از ابتدا تا انتها بخدمت صاحب کمالان عصر خود گذرانیده و از علوم عقلیه و نقلیه تمامها فراغ بهم رسانیده اوقات شریفه بشغل درس و تدریس مصروف میداشت و دقیقهٔ از دقایق اتباع شریعت غرا مرعی نمیگذاشت طبع صفا پرورش متوجه تماشای بهارستان معانی و خاطر ذکا جوشش مشغول سیر نگارستان نکته دانی گویند که روزی در اورنگ آباد بدربار در بار نواب مستطاب عالیجناب فیضمآب جناب نظام الدوله بهادر آصفجاه جعل الله الجنة مثواه محفل علمای نامدار و فضلای بلند اقتدار بسر کردگی مولوی قمر الدین المخاطب بسلطان العلما بکمال زیب انعقاد جلوه استحسان می افزود و محفوظ هم برفاقت پدر بزرگوار خود در انجا حاضر بود تقریبا مسئله فقهیه در میان افتاد

که هر یکی بفکر آن غنچه دار سر بگریبان نهاد و کسی را انحلالش دست نمیداد شهید موصوف
بحضور تقدس معمور بندگان حضرت ولی نعمت بایای فرزند دلبند بنهایت جرات
عرض نمود که اگر فدوی زاده را حکم فیض شیم شرف نفاذ یابد هر آئنه عقدهٔ لاینحل
این مسئله بناخن بیان خواهد کشود بمجرد اصغای این سخن بهمه حاضرین مجمع
غرابتی رو داد که چندین معتمد علیهم در حل آن حیرانند این یک طالب العلم که چندان
لیاقتش بدرجه اشتهار نرسیده چگونه کره ازین کار خواهد کشاد از زبان فیض ترجمان
خداوند عالی برآمد که اگر درین باب وجهی وجیه بخاطر خطور کرده باشد بمعرض
عرض در آرد پس بحر ذخار طبع خداداد محفوظ بفرط جوش و خروش موج زن گردید
و دامان کوش حضار مجلس را بجواهر زواهر مطالب علیه و فرائد فوائد مآرب
جلیه مکسیر مملو گردانید صدای تحسین و غریو آفرین از دل سامعین بنحو است برخاست
و هر یکی بستایش گری آن یکه تاز معرکهٔ امتحان علماء و شناگستری آن شهسوار جولانگاه
آزمایش فضلا زبان خود آراست بندگان عالی هم بسیار محظوظ و خوشوقت شدند
و بکمال فرحت بی اختیار بر زبان مبارک آوردند که ای محفوظ ما این قدر لیاقت تو
نمیدانستیم و اکنون میخواهیم که ترا در جلد دوم این کار ستر ک چیزی ارزانی
داریم تا در روزگار یادگار ما بماند و رتبهٔ تو در همچشمان بیفزاید هر چه میخواهی

بخواه که این وقت عنایتست و معروضهٔ تو مقرون باجابت محفوظ زمین خدمت
ببوسید و بعرض اقدس اعلیحضرت رسانید که خداوندا در عوض این خدمتگذاری
دینی بطلب دنیای دنی نمیکوشم و این چشمهٔ صفا جوش را بخس و خاشاک نمیپوشم مگر
از انجا که اطاعت اولوالامر بجان و دل نمودنست و اقبال اوامر ایشان بسر و چشم
فرمودن امیدوارم که حکم جهانمطاع بداروغهٔ کتب خانه شرف صدور یابد که چند
کتب باین ذرهٔ بیمقدار بطور عطیه رساند همانمدم امر جلیل القدر بمرحمت دو هزار
جلد پسندیدهٔ او بشرف نفاذ رسید و از انروز مقامش در بزم علما مقرر گردید
پدر بزرگوارش نیز او را بسیار عزیز میداشت و همت خود بدلجوئی و نام آوری او می گماشت
هرگاه بعد شهادت پدرش ستارهٔ بخت برادر او نواب والاجاه جنت آرام گاه
بر اوج اقبال تافت و از پیشگاه نواب ناصرجنگ بهادر خلف الصدق نواب
آصفجاه بعنایت جاگیر و خطاب و منصب پدری و حکومت ارکات سرفراز
یافت محفوظ همراه آنجناب بالکای کرناٹک عنان عزیمت کشید و در مدراس
اقامت ورزید آخر کار در سن ۱۱۹۳ یکهزار و یکصد و نود و سه هجری سامان هستی از نیجهان
بربست و بدار آخرت پیوست جناب والاجاه نعش او را حسب الوصیت بحیدرآباد
فرستاد و در جنب مزار پدر بزرگوارش جای آسایش داد در رسالهٔ قرة العین فی فضایل

رسول الثقلین ما دکار خود کذاشته وچند حواشی بطور تعلیقات برحاشیهٔ قدیمه نکاشته

علامهٔ فکرش چنین مسایل معانی بیاد طلبهٔ این فن میدهد

زینت ما از کدا زدل بود مانند شمع
کز سر شک خویشتن عقد کهر پوشیم ما

کرد عکس رخ ملیح کسے
نمکی در شراب من افتاب

خسرو اقلیم عشقم افسرم از کل کنید
کوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید

بر نتابد دوش جانم خلعت زیبا کسے
تار و پود کسوت عشقم ز موج مل کنید

بکام دل مزهٔ آب زندکسے دارد
تبسمی که ترا زیر لب نهانی بود

هزار شکر که در دل نشست همچو خدنک
اکرچه تیر نکاه تو آسمانی بود

ز بوسهٔ ذقنش کشت نکتهٔ روشن
بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود

کناره کیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

مروت

تخلص علی دل خان پسر عظیم الدین است بخوش تقریری معروف بود از رنکین بیاید
موصوف ترانهٔ شر بخوش نوائی مینواخت و بفکر نظم کمتر می پرداخت در ۱۱۲۰
و دو صد هجری بارادهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما ازین
سوار کشتی کردید و پس از چندی بعد حصول سعادت دارین معاودت نموده در

مختار سید درین اثنا مزاجش رو بناخوشی آورده همانجا این جهان فانی را بدرود کرد طبع مروت قرین او در ایثار مضامین چنین مردمی میکند ۵

بود دور زبانم یا علی مشکل گشا هردم
کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم

بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار
از راه دور برزده دامان رسیده ام

میرزا محمد صالح

در بلدهٔ ارکاث طرح توطن میریخت و همانجا رشتهٔ حیاتش گسیخت خط نسخ بسیار خوب می نگاشت و همت خود بتعلیم این فن می گماشت ازوست ۵

سروی بود درین گلشن
تا کی از کجروی ثمر دارد

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان کوهرست از مستعدان ایندیار بود و از خوشگران این روزگار ازوست ۵

تا نی و بهزاد شد دیوانهٔ زنجیر موج
رنگ حیرت میچکد از گردهٔ تصویر موج

میر محمد شفیع

از ساکنان ایندیار بود و نغمه سرایان این کلزار ازوست

بد نمی آید مرا از سر برید نهای شمع
هر کل بی بو که باشد مستحق چیدنست

دلم از نسبت آئینه عبارے دارد
بدمی تیره شدن اهل صفا را عیبست

مخفی نماند که احوال این هر چهار سخن سنج اعنی مروت و میرزا محمد صالح و محمد یار و شفیع
انچه در کلدسته بنظر در آمد مضمونش قلمی گردید و هر چند بجستجوی حالات ایشان پرداختم
اما از معتمدی باثبات نرسید ناچار درین باب معذورم و در اظهار کوایف ایشان مقصر

مهربان

تخلص مولوی حافظ سید شاه عبد القادر پسر مولوی سید شریف الدین محمد خان نقوی است
اصلش از مشاهیر سادات نقویهٔ منیناپور بود و یکی از اسلافش در قصبهٔ کنتور که از
الکای دار الحکومت لکهنو است وارد گشته چند پشت اقامت نمود والد ماجدش
در اورنگ آباد دکهن طرح سکونت انداخت و بقضای بلدهٔ روضه که از مضافات آنست
پرداخت مهربان در سن یکهزار و یکصد و چهل و ۱۱۴۳ هجری همانجا از شام عدم
بصبح وجود رسید و در عمر هفت سالگی پیش والدهٔ ماجدهٔ خود از تلاوت قرآن و در نه سالگی
از حفظ ان فارغ گردید کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه نزد مولوی فخر الدین نایطی و
قاضی شیخ الاسلام خان خواند و کتب حدیث و منشق سخن بخدمت مولوی
میر غلام علی آزاد کذرانده و لاروی ارادت جانب خال خود مولوی فخر الدین آورده و
خرقهٔ خلافت از دست ایشان در برکرد بعد ازان باستیلای جاذبهٔ شوق
بخدمت سید شاه فخر الدین ترمذی اورنگ آبادی بسبب سلوک و دریافت

حقایق وکشف معارف ودقایق کوشید وهم خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه وچشتیه
وغیرها از دست مبارک ایشان پوشید مهربان تخلصی است که میرآزاد با ومرحمت
فرموده لاکن خاطر او ازین خوش نبوده مدتی بتلاش آن نیار امید آخر باختیار تخلص
فخری خلعت فخر در برکشید بعد رحلت پدر بعهدهٔ قضاءت روضه مامور گردید
وتا مدت سه سال برین کار اشتغال ورزید در سال یکهزار ویکصد وشانزده سه
بحری حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه خود را بدرآباد رسانید در میلاپور توطن
گزید نواب مغفری الیه جاگیری بنامش مقرر ساخت ونظر بعلو مرتبت او بکمال تعظیم
نهایت تکریمش می پرداخت ذات شریفش با انواع اخلاق بزرگانه موصوف بود
وباقسام تواضع ودلجوئی درویشان معروف بلندی رتبه اش از شرح وبیان افزونست
وترقی کمالش از تحریر قلم دوزبان بیرون شیرینی کلامش ارباب ذوق را حلاوت
تازه می بخشد وروانی عبارتش صاحبان شوق را لذت دیگر میدهد مدتی درین دیار
برمسند هدایت وارشاد نشست وکمر سعی بتعلیم وتربیت طلبهٔ هر فن بست سالکان طریقت
از پرتو مهر افاضتش نوریاب تجلی عرفان وطالبان سخن بفیض افادتش گوهر مقصد
بدامان رایق در گلدسته این دوبیت در مدح او زیب تحریر می نماید والحق طریق راستی
می پیماید ؎ فخری آن پادشاه خوش فکران ؎ بود ممتاز بزم همصران ؎

زیب اورنگ جامعیت بود ؛ کوی سبقت زممکنان بربود ؛ اگرچه در بیت
اولی قافیه شایکان است اما باحتمال سهو المزاجی از دخل برکران تصنیفات و تالیفات
مهربان بسیار و هریکی مشتهر روزگار چنانچه سبحات واصل الاصول و کحل الجواهر و
مفتاح المعارف آویزهٔ گوش معرفت نیوش و دیوان بلاغت عنوانش مقبول طبع صفا
جوش تامل گوش درسن یکهزار و دوصد و چهار ۱۲۰۴ هجری بفردوس برین خرامیدو در
خانقاه خود واقع میلاپور آرامید مولانا آگاه که با او اتحاد قلبی میدانست تاریخ رحلتش
چنین نگاشت ؎ فخری که در شایخ دوران عدیل او ؛ هرگز نکرد جلوه در آئینه شهود ؛
از سرد مهری تن افسرده کشته تنگ ؛ در سیر اوج جان پرپرواز وا کشود ؛ بودم بفکر
رحلت او گز صریر کلک ؛ خورد این فغان بگوش دلم لانظیر بود ؛ فخری فکرش
بایار نشار معانی باین کیفیت مهربانی میکند ؎

الٰهی چون نکه لبریز شوخی کن بیانم را ؛ چو مژگان بتان نازک ادا کردان بیانم را
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید ؛ که موسم آخر هنگام بارانست نیسانرا
رنج مخموری ندارد جز قدح نوشی علاج ؛ کی برد جز بوسهٔ دیگر خمار بوسه را
در و دیوار فیض صبح را مانع نمیگردد ؛ فروغ افتد برون از پرده نور حسن کامل را
ما را برای گریه چو ابر آفریده اند ؛ نازل شده است آیه رحمت بشان ما

زیر گردون گر یکی شادست میسوزد دگر
عید بلبل کشت صبح و مرگ شد پروانه را

تنم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند
کدا زگل نسازد آب هرگز شوخی بو را

محال عقل را اعجاز جنبش میکند ممکن
رواجی داده زلف پرخمش دور تسلسل را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج
در سبوئی کهنه طبع آب می ماند بجا

حوادث را بود مانع بعزلت یافشردنها
بود در سنگ تا آتش ندارد بیم مردنها

تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب
موج در دیدهٔ ماهی شده شمشیر در آب

بنده اعظم هم درین بحر کشتی سخن انداخته ام و بملاحی فکر رسایان ساخته

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا
حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب

مهربان

مآ سیه بختان بیاد روی او خوابیده ایم
زیر سر داریم چون شب جای بالش آفتاب

شد پر پروانه یکسر پردهٔ گوش مسیح
میکند از شمع رویش بسکه نالش آفتاب

شعرم بیاد لعل تو برد آب و رنگ گل
وصف تبسم تو زمین شکفته است

معالج دل بیمار نرگس یار است
کجا امید شفا خود طبیب بیمار است

قاصد از تفصیل پیغامش دل ما شاد کن
خندهٔ داری بلب چیزی مگر فرموده است

دایم نگه بغیر و تغافل بجان من
هر ناوکی که کرد خطا این نشانه داشت

خط سبزش فسون بیتابی است
برگ ریحان علاج بیخوابیست

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان
بوی کل تا غنچه لب وا کرد عریان بوده است

چو شمع جای نکه شعله جوشد از چشمم
براه وعده اش از بسکه انتظام سوخت

بازگشت کفر و دین آخر بسوی وحدتست
هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

شکوه چشم سیاهی بزبانم آمد
سرمه گردید غبار دل و آواز گرفت

شوخ ترشد ز خال ابرویش
مستزاد یکه دلکش است این است

کجا بخاطر خویش آورد پریشان را
بپای او سر زلف سیه فتاده عبث

مردم آن شوخ را آورد بر بالین من
مشعل خورشید شد شمع مزارم همچو صبح

کشتهٔ منت زخم دل بیتاب خودم
یا مشتاق حنا بود که خونم گل کرد

حایل نشد بروشنی مه سواد شام
انداز حسن از خط شبگون نمیرود

عالم تنکدلی جلوه که عافیت است
غنچه را تیغ دودم از لب خندان باشد

مرد را باشد خطر چون عزتش بر سر شود
خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

بوصف آن کمر حرفی قلم میخواست سر کردن
سراپا ریشه پیدا کرد تا که در میان کاغذ

خودسری در عالم روشن بیانی خوب نیست
میرود بر باد چون شمع از زبان بسیار سر

هر دلی کز خود سبک شد جلوه گاه عشق گشت
شعله در انگشت کم وزنست گیرا بیشتر

زخوبی لبسکه لبریز صفا شد سرو بالایش
نگاه عاشق از لغزش نا ستد تا کف پایش

ادای غمزه چه پرسی تغافل ایجاد است
که دست رد نگاه است صنبش مژه اش

هست عیش عالمی را با غم من ارتباط
گریه ام چون شیشه باشد مایه فیض نشاط

گر به بهر صید با وضع ادب دارد کمین
خصم چون با عجز پیش آمد فزون کن احتیاط

یک سر کمان وصف میانش بود محال
وزن خفیف و قافیه سیر و عدم ردیف

بیجوهران عزیز ز تمکین نمی شوند
افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

آب گوهر نیز از گرد یتیمی خشک شد
آسمان را کینه ذاتیست با اهل کمال

نه صهبا نی صراحی نے سبو نی جام میخواهم
ز جانان گوشه چشمی بصد ابرام میخواهم

کدورت های هجر آنرا بعیش آمیزشی باشد
بود چون چشم در جیب بیاض صبح هر شامم

چمنم ساخته آن شوخ سپاهی از خون
همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

نباشد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن
نمی آید ز دست ناخون پاکار خاریدن

یار ما مذاز نکه چون مردمک کرد سپید
در جهان روشن دلی شد لازم نخبت سیاه

نیست در کلهای داغ سینه ام افسردگی
آتش سنگ است در راز تهمت پژمردگی

ندانم از کدامین آستان فیضی نصیبم شد
جبینم همچو مه بالیده از ذوق زمین بوسی

ز لفش ز روی کلکون در یا تاب نیمی
خون گشت بار دیگر این مشک ناب نیمی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذوالفقار الدوله محمد علی حسین خان بهادر ظفر جنگ پسر
نواب عمدة الامرا بهادر است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری پانزدهم ماه
شعبان در انجمن مدراس شمع زندگی افروخت و در عمر نه سالگی از تلاوت کلام مجید و مختصرات
فارسیه نزد مولوی آدم بهرهٔ استعداد اندوخت در عرصهٔ قلیل از کتب مطولهٔ فارسیه
همچو قصاید عرفی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر وغیرها پیش قاضی سید عبد الله فراغتی
بهم رسانده مشغول مطالعهٔ دواوین قدما گردید و در سخن سنجی مقلد ایشان گشته دیوانی قریب چهار
هزار بیت مرتب گردانید پس بتر غیب بعضی حلبسای موافق همه اشعار خود را در آب انداخت
و بملاحظهٔ دواوین و تذکرهای متاخرین پرداخت فکر سخن هم بر طرز ایشان بمطرحی عارف
الدین خان رونق اختیار نمود و از نظر اصلاح جناب مولانا آگاه مشرف میفرمود هر گاه
از نکات شعری و قوفی بهم رسانید و کلامش به پختگی رسید در بعضی مقام از شوخی طبع اصلاح
استاد را نادرست می پنداشت و گفته خود را بهمان طور بحال میداشت از ینمعنی خاطر
دریا تقاطر جناب آگاه گرانی آورد و درستی کلامش موقوف کرد نواب مغفری الیه
باستماع این سخن فرزند دلبند را بخدمت آگاه برده باستعفای جرایمش کوشید و در ینباب
مبالغه از حد گذرانید آگاه بلطایف الحیل گذرانده التماس نمود که نواب صاحب

حالا جای اصلاح باقی نیست اگر بودی هرگز تصوری نکردی و شرط خدمت بجا آوردی
پس ماجد از ازوز ترک اصلاح گفت و خرف غزلی که مقطعش اینست ؎ شعر خود
پیش از کسی از چه کذارم ماجد ؛ که کنون حاجت استاد نمانده است مرا ؛ بخیال آنای بشقت
خامه سفت گویند که رفته رفته دعای بدسبیب بی اعتدالیهای او از دل آگاه سر کشید
و بوی رسید انچه رسید رایق در کلدسته کرناٹک در خلال احوال ماجد مینویسد که اکثر یاران
موزون طبع با نگیزش شوقش فکر شعر میکردند و بهم طرحی آن جا دو خیال مشق سخن را بخنگی
میرسانیدند اما حیاتش فرصت نداد و از مجلس رخصت و کرنه از جوش خریدان کوهر
این فن هر آئنه کران قدر و سنگین بها میکردید و رونق بازار شعر و شاعری چون عصر
شاهجهانی بظهور می انجامید هرچند تا مدت در از اشعار خود را از نظر کیمیا اثر حضرت
آگاهی میکذرانید و بفیض اصلاحش واقف تراکیب درست و نشست الفاظ چست
و دیکر فنون شعریه کردید لاکن در آخر مرتبه که از مسلک مستقیم سنت و جماعت انحراف
ورزید و بپیروی شیعه کردید از اغوای مغویان بدکیش و بیدینان ناعاقبت اندیش صفا
از دلهای طرفین بدرجست و غبار کدورت در خاطرها نشست تا آنکه با نگیزش سفله
منشان حضور و پد طینتان از عقل و ادب دور در پوستین جناب آگاه افتاد و در
محفل خود ذکر ایشانرا بغیر خوبی جلوه میداد رفته رفته از یمنی جناب آگاهی را اطلاع

دست داد اما کاهی لب خود را لمشکوه اش نکشاد تا وقتی که این خبر بتواتر رسید
و درمیان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را باگاه میرساند
آخر ناخوش شده این حرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر از بنجهان میرود راقم سطور یاد میدارد که برین حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین برنج و عنا مبتلا گشت و گذشت انچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدین خان رونق تشنیده ام که میگفت که ذوالفقار علیخان
صفا که شاعر سندی کو و جلیس و انیس ماجد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق سنیان گستاخیها مینمود بارے دیوان آگاه از کتب خانه ماجد برده چندی نزد خود
داشت و بران جا بجا دخل و اعتراض بیجا بکمال شوخی نگاشته باز همان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازه مجموعهٔ حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بهادر رو به پریشانی نهاد و سررشته انتظام ریاست بدست برادرزادهٔ
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب درافتاد بمکی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش درآمد و درین ضمن کتب خانهٔ ماجد نیز داخل این سرکار گردید روزے
جناب نواب رحمت مآب جانب کتب خانه تشریف آورد و عزم کلکشت این بهارستان
بی خزان کرد کیف ما اتفق که اول کلدستهٔ کتابی که زیب دست خود فرمود همان

دیوان مخذوشه بود بمجرد معاینهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی برآینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا همانوقت آنرا بخدمت مولانا آگاه گذرانیدم و
حسن عقیدت و صدق ارادت شاگرد رشید بعرض رسانید العظمة لله ناگاه
مزاج آگاه برآشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن برنیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی مفاد کلامه بعضی از معاصرین او نسبت این اساءت بدانش
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند والله ذو الجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میکارد جائی از روی خود بینی باین طریق راه فخر بگام قلم می پیماید
نسزد همسری من بمعاصر در شعر ؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛ و جای دیگر
نیز در ستایش کری خود چنین لب میکشاید ؎ چو بسم الله بود هر مصرع من تاج
دیوانها ؛ که میدارد بملک هند چون من در سخن دستی ؛ الحق شاعری باین
باریک خیالی درین کم سالی از خاندان انوریه برنخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی نیاراسته علاوه اینکه قریب چهل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال است که من اولها الی آخرها همت بر مطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته درینجا بمخافت طوالت انداکی

دست داد اما کاهی لب خود را لمشکوه اش نکشاد تا وقتی که این خبر تواتر رسید
و درمیان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را باگاه میرساند
آخر ناخوش شده اینحرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر از اینجهان میرود راقم سطور یاد میدارد که برین حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین برنج و عنا مبتلا گشت و گذشت انچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدینخان رونق شنیده ام که میگفت که ذوالفقار علیخان
صفا که شاعر سندی کوه جلیس و انیس ماجد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق سنیان گستاخیها مینمود بارے دیوان آگاه از کتب خانه ماجد برده چندی نزد خود
داشت و بران جا بجا دخل و اعتراض بیجا بکمال شوخی نگاشته باز همان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازه مجموعهٔ حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بها در رو به پریشانی نهاد و سررشته انتظام ریاست بدست برادرزادهٔ
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب درافتاد بهمگی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش درآمد و درین ضمن کتب خانهٔ ماجد نیز داخل این سرکار گردید روزے
جناب نواب رحمت مآب جانب کتب خانه تشریف آورد و عزم کلکشت این بهارستان
بی خزان کرد کیف ما اتفق که اول کلدستهٔ کتابی که زیب دست خود فرمود همان

دیوان مخذوشه بود بحر و معانیهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی بر آینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا همانوقت آنرا بخدمت مولانا آگاه گذرانیدم و
حسن عقیدت و صدق ارادت شاگردرشید بعرض رسانید العظمة الله ناگاه
مزاج آگاه برآشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن برنیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی مفاد کلامه بعضی از معاصرین او نسبت این اساءت بدانش
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند والله ذو الجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میکارد جائی از روی خودبینی باین طریق راه فخر بکام قلم می پیماید
نسزد همسری من بمعاصر در شعر ؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛ و جای دیگر
نیز در ستایش کری خود چنین لب میکشاید ؎ چو بسم الله بود هر مصرع من تاج
دیوانها ؛ که میدارد بملک هند چون من در سخن دستی ؛ الحق شاعری باین
باریک خیالی درین کم سالی از خاندان انوریه برنخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی نیاراسته علاوه اینکه قریب چهل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال است که من اولها الی آخرها همت بر مطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته درینجا بمخافت طوالت انجامد

ازان بسیار و نبذی ازان بشمار قید قلم میسازم و بضیافت طبع سخنوران انصاف پسند
میپردازم تا بتجرا او معلوم خواطر نکته سنجان گردد و ممارست او مکشوف آرای دقیقه رسان شود

دخل ماجد بر کلام سید محمد موسوی والهٔ تهرنگزی

برگ لالهٔ احمرش نه شبنم از عرقت — منظاره ام ز کل آتشین کلاب گرفت

درین بیت بجای لفظ حسن لفظ رو می باید — ایضاً

مینای دلم را کرم سنگ تو بگداخت — بوده است مرا حاصل دیوانه شدن هیچ

درین بیت بجای لفظ بگداخت لفظ بشکست می باید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر محمد نعیم سیالکوتی مخاطب بدلاور خان متخلص بنصرت

قمری صفتا نزاچه غم از تابش خورشید — در سایهٔ سرو تو زکرمای قیامت

درین بیت بجای زکرمای قیامت بصحرای قیامت باید چه معنی بیت این است که از
تابش آفتاب قمری صفتا نزاد در سایهٔ سرو تو غم نیست پس لفظ زکرمای قیامت ناکاره باشد — ایضاً

بیخودی مانع دل بود درین ره نصرت — تا شدم بیخبر از خود بر جانان رفتم

مصراع اول اگر باین طور بسته شود چسپان است ع مانع وصل مرا بود خودی ای نصرت

چه لفظ بیخودی و بیخبری مرادف هم اند — ایضاً

با فرنگی زاده افتاد تا کار دلم — چون سلیمانی نفس کردید زنار دلم

فرنگی زاده زنار نمی بندد پس بجایش لفظ برهمن زاده باید ایضاً

بیاد زعفرانی رنگ شوخی بسکه جان دادم | دمد گر لاله از خاک مزارم زردمی خیزد

نضرت رنگ معشوق را بزعفران تشبیه داده واین ناملایم است چه رنگ زعفران یرقانیست واین با عاشق مناسبت دارد .

دخل ماجد بر کلام هنر و خان عاقل شاهجهان آبادی

قریب چشم لیلایم مده ای دیدهٔ آهو | که عاشق می شناسد غمزهٔ جانانه خود را

اگر بجاے عاشق مجنون باشد مناسب است

دخل واعتراض ماجد بر کلام بهشتی که نامش معلوم نیست و دیوانش در این بحر کاملا رنگ جواست

زنو بهار خطت شد شکفته مرغ دلم | چو سبز گشت چمن باغبان شود محظوظ

تبدیل مصراع اول چنین باید ع زنو بهار خط او شکفته شد دلمن چه

شکفتن مرغ غریب است ایضاً

قیمت یاقوت زرد از سرخ افزون تر بود | سوی جانا گر نداری چهرهٔ کاهی مرو

یاقوت زرد جائی بنظر نیامده و بگوش هم نرسیده

دخل ماجد بر کلام ملا یقمای احسان مشهدی

مکن ز ضعف بدیوار تکیه چون بتصویر | که جلوه گاه تو آئینه خانهٔ زین است

اگر بجای ضعف لفظ ناز باشد خوبست

دخل واعتراض ماجد بر کلام میرنجات ایرانی

آرزو در دل گره کردید زان بد خو نجات | چون بیان عرض مطلب بر زبان لالها

بتبدیل این مقطع باین طور باید ؎ آرزو در دل گره از ترس آن بد خو نجات

گشت همچون عرض مطلب بر زبان لالها: چه بیان و عرض هر دو یک معنی دارد

ایضاً

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر | صبر بخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

ازین بیت مفهوم میشود که پیش از صبر یکه حضرت ایوب کردند پیغمبر نبودند و این خلاف واقع است

ایضاً

عقل ما را در شراب ناب می آرد بچرخ | خار و خس را جلوهٔ سیلاب می آرد بچرخ

تبدیل مصراع اول باین طور مناسب است ؎ عقل و هوشم را شراب ناب می آرد بچرخ

چه در مصراع نجات معلوم نمیشود که عقل را کدام در چرخ می آرد

دخل ماجد بر کلام شیخ محمد علی حزین اصفهانی

کدا از غم حزین نگذاشت در تن قطرهٔ آبی | خوشا صیدیکه زینت میدهد دامان قاتل را

اگر در مصراع اول بجای لفظ آبی لفظ خونی و در مصراع ثانی بجای زینت میدهد

لفظ رنگین میکند باشد زین شعر بآسمان میرسد

ایضاً

هر حلقه زنجیر شد شش چشم غزالی | بنگر که کجا حیرت دیوانه کشیده است

درین بیت بجای حیرت وحشت می باید ایضاً

ازمهر غم ترا به از دل		در سینهٔ داغدار داریم

در مصراع اول بجای از مهر کلمهٔ چون لاله مناسب می نماید

دخل واعتراض ماجد بر کلام محمد قلی سلیم طهرانی

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا		که قفس تنگ تر از چنگل باز است مرا

درین بیت بجای که قفس آشیان مناسب است ایضاً

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم		از بام آسمان فلک افکند طشت ما

درین بیت بجای آسمان لفظ خویشتن باید چه آسمان و فلک هر دو یکیست ایضاً

بسکه گل سر زده از خار سر هر ماهی		کوچهٔ موج بدریا چو خیابان گل است

خار بر سر هر ماهی نمی باشد اگر ماهی را باشد حکم الشاذ کالمعدوم دارد

دخل واعتراض ماجد بر کلام مرزا محمد علی صایب اصفهانی

خصم سرکش نشود از ره تحمل مغلوب		خاک خاموش به از آب کند آتش را

بتبدیل مصراع اولی چنین مناسب است ع از ره عجز نشود دشمن سرکش مغلوب

چه عجز و خاکساری را با خاک نسبتی است ایضاً

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا		که بیم اینجا نمی باشد بسی امید آنجا

این مصراع انسب می نماید ع که بیم اینجهان خواهد شدن یکسر امید آنجا ایضاً

مرا چو رشته بمکتوب می توان پیچید | | زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

مصراع اخیر چنین پسندیده است ع زبسکه دوری آن سبز خط گداخت مرا

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من | ایضاً | هر رگ سنگی شود چون شمع روشن سنگ را

تبدیل این بیت باینطور مناسب است ع اینچنین باشد گر آتش دستی فرهاد من ؛ هر رگی خواهد شدن چون شمع روشن سنگ را ایضاً

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم | | آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شورت

این مصراع چنین نیکو می نماید ع آب تیغت مگر ای کان ملاحت شورست ایضاً

آتشی گر نشوق او صایب مرا در زیر پاست | | خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در مصراع اول زای سببیه بالای آتش بیفزایند یا کاف صفت را دور نمایند تا

معنی بیت چسان کردد ایضاً

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است | | مدرسم الله دیوان بقا شمشیر است

بجای لفظ ساحل موجه خوشنماست ایضاً

ذوق نظارهٔ کل در رنگه پنهانست | | ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

این مصراع احسن می نماید ع ذوق نظارهٔ کل در رگ خارستکست ؛ ایضاً

جز دود دل نخیزد کلی از وصال شمع | فانوس ساده دل که چها در خیال داشت

چونکه در مصراع اخیر کاف زاید است باینطور نکو میسزد مدعی فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

ایضاً

نیست زاندیشهٔ فردا غم امروز مرا | وقت آنخوش که ندانسته که فردائی هست

ایضاً

بجای لفظ نیست هست خوبست

دو اند در همه جا ریشه بیقراری عشق | که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

مصراع اول چنین چست معلوم میشود ع جهان پر است ز بیقراری عشق

پوشیده نماند که واصف در معدن الجواهر مرزا محمد علی صایب را خاتم رسل ثلثهٔ شعرا

نعوذ بالله منها مقرر کرده و در وصف تاج الامرای ما جد این دو بیتی بتحریر در آورده

رباعی

تاج الامرا است افصح کشور ما | در ملک سخن سر و ریش داد خدا

واصف به ثنا یاج گذارش آمد | ای اهل سخن چیست دگر عزم شما

اکنون انصاف این مقدمه بدست عزیز الست و انفصال این معامله در اختیار

منصف طبعان که سروری ملک سخن ما جد را زیبد یا خطاب خاتمیت رسالت

این فن صایب را سزد از آنجا که دش چرخ بی مدار بریک قرار نیست و کار و بار روزگار

ناهنجار پایدار نی ما جد در آغاز شباب بعارضهٔ اسهال خونی دوم ذی الحجه ۱۲۱۶

یکهزار و دو صد و شانزده هجری ازین سپنجی سرا رحلت نمود و در شاهراه میلاپور متصل
ماتی کنشه روبروی مسجد حافظ احمد خان آسود اگرچه تواریخ رحلتش از معاصرین اودل
سامعین را بدرد می آرد اما مصراع ریختهٔ فایق ع امیر الملک ماجد نوجوان رفت
کار کمک بر جراحت میکند امیر فکرش بفرمان روائی ملک مضامین تاج مجدد
اعتلا بدین آئین بر سر دارد .

نخواهد بست مانی نقش خط آن پریرو را	اگر از جوهر آئینه سازد خانهٔ مورا
اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد	که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
بگلشن بسکه ریزد رنگ مستی چشم مخمورش	بدوش آرد صبا بیرون ز گلشن بوی گلها را
حسین از بسکه عشق آن میانم ناتوان دارد	نگه چون طفل اشکم مانده در آغوش مژگانرا
در فراقت راحتم با ریخ میکرد دبدل	بیتوام ماند چراغ خانه چشم شیر را
بیت در دیوان سودا همچو من بیتی که یا	بر سرم زد نقطهای انتخاب از سنگها
حوادث رونق کار دل آشفته ام باشد	شکستن زیب بخشد چون خط زلف عروسان را
خط یاقوت را زیبد و زیبا از رشک او دل شد	چو از کلبرگ سر زد سبزه یعنی خط ازان لبها

بتن اعظم هم درین کلزمین نهال سخن را ببرگ و بار خوبی نشانیده ام و
به نسیم فکر ملبذ از هار مضامین را کل کل شگفانیده

ملحقات

دهد مگر قبول آخر سیه بختی به مطلب ها
که میباشد نهان در وقت آجا در دل شب ها

کشیدم آنچنان صاف لب او از سیه مستی
برون افتاد در باده یعنی خط ازان لبها

نهان دارد سحر چون در بغل آئینهٔ شب را
زند یاد رخش بر دل هزاران نیش عقربها

هر گاه بر رخت مژه وا می شود مرا
مد نگاه دست دعا می شود مرا

نشود نما فروختنی از ما گرفته است
دارد زمین صفت سر ما جوش نقش پا

پامالی است آینهٔ عیش خاکسار
ما جد زمین صفت شده کلپوش نقش پا

خمار غم ز جیب بادهٔ شادی برآرد سر
که دارد کریه را در آستین خندیدن مینا

نیست ممکن که خیال تو ز خاطر برود
بدلم از تو دهد یاد فراموشی ها

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم
در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

از بلا ترس مداریم که ما را چو حباب
خانه از سنگ زدن یافته تعمیر دراز

از بس عرق ز خجلت دندان یار ریخت
بگذشته است از سر در خوشاب آب

آن بحر حسن پیش من آید چو بی حجاب
قالب تهی ز شوق کند دیده چون حباب

تا دیده است روی تو ای دلبر آفتاب
کرده است آب آئنه در ساغر آفتاب

ما جدا از کف هیچکه مگذارد امان وطن
از شکستن دور باشد تا بود گوهر در آب

عشق ز مار ز اسلام نرفت از دل من
همچو تسبیح که رنگش ز سلیمانی ریخت

شاه جهان عاجزی و خاکساریم
همچون زمین ز نقش کف پایم افتاده است

نبود عجب اگر ز پدر خوب شد پسر
ما جمله ز سنگ شیشه و آئینه بهتر است

سوی من دیدن نهانی لطف آمیزش
آتشی بود که در خرمن مایوسی ریخت

طرف سوز دل من نتوانست شدن
شمع بر تربت من آمد و گریان برخاست

جلوه کرمیشود از مطلع خود ماه نیاز
پرده از چهره برافکن که تماشائی هست

از حیرت حسن تو به هنگام تماشا
گیرد ز مژه دیدهٔ من در دهن انگشت

یار تنهاست فدای تو شوم ای ساقی
یکدو جامی که ادب مانع جرأت نشده است

نگاه از ناتوانیها ز چشم بر نمی آید
برافکن پرده را ای بدگمان از روی رخشانت

نه محتاج بهارم فی هراسان از خزان هستم
که همچون گلشن تصویر با غم تازه و خشنود است

دل مست عشق آن صنم سبز رنگ هست
مانند چرخ کاسهٔ من پر ز بنگ هست

کس تقلید چون بزرگ شود
کوه تصویر را گرانی نیست

قدر لخت دل مرا بشناسد
جانمن این عقیق کانی نیست

جانمن در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام دران خانه که بیماری هست

شد مگر خانهٔ صیاد بعشق تو جهان
هر کجا می نگرم تازه گرفتاری هست

محفل صافدلان نیست بسامان محتاج
خانهٔ آئینه نبود به چراغان محتاج

بنده اعظم هم در جواب این مطلع بار قام غزلی پرداخته ام وسه بیتش در اینجا پیشکش انصاف منشان ساخته

خانهٔ صافدلان هست بسامان محتاج
که بسیماب شد آئینهٔ تابان محتاج

میبرد دل بر ما شکوهٔ ناصح به مغان
زدهٔ دیو بگردد به پری خوان محتاج

اعظم ما دل پرداغ نهان می دارد
که بصد پرده نهد یافت چو همیان محتاج

ملحد

ضعفم چنان گداخت بعشقت که سندرا
همچون دهان تنگ تو آئینه دار هیچ

رحم بر ما جد آشفته سرت غیرت مکر
مشوای شانه بان گیسوی پیچان گستاخ

آئینه اگر بدست گیری
خورشید غریق آب گردد

بسکه در سعی هلاک من بیچاره دوید
از نجوم آبله در پای فلک گشت پدید

خط ز رخسار یار گشت پدید
دود کل گرد آتش خورشید

شبی که در کفم آن گیسوی زرافشان بود
بگو چهای خط دست من چراغان بود

پی تعظیم تو ای عنبرین خط تا ز جا خیزد
بروی سبزهٔ خوابیده شبنم آب میریزد

چه حرف میزند آنچشم سرمه کون یارب
که هر که رفت ببزمش خموش می آید

مسافران عدم را چه لذتیست بخواب
که هر که چشم بپوشید کاه باز نکرد

گره بر بند مژگان میزند از اشک چشم من
نگردد محو تا از دل خیال جامه زیبانش

غریق بحر رشید غریق غزلی است
از و پیشش که چه تشخیص کرده ایم و وضع دراب
غریق بحر غرق شد غریق گو غریق
فلان غرق شد. خفته

شبیر مهتاب نکرده است کسی جز در شب — خط اگر سر نزد از دیدن دلدار چه خط

آه از گریه که در محفل وصلش چون شمع — مژه وا ننمودم که رسید آب بچشم

بدل تا گشت روشن شمع عشق آنشیرین روئی — برنگ شعله جوالهٔ خود پروانهٔ خویشم

ز بس نازک دماغ است آن پری در محفل وصلش — بعرض حال چون چشم بتان گویای خاموشم

جز داغ چیچکی که پدید از رخ تو شد — جانان کجاست کوکب خورشید زادهٔ

زمستیهای صهبای طرب در وصل او دارد — جو بر فواره لیمو اشک بر مژگان من رقصی

به پیشم آمدی و اکردم از حیرانی آغوشی — مکن هرگز تغافل این اشارت را چو میدانی

ز بس کردم تماشای بت نیرنگ مانوسی — نمیدانم که مژگانست یا در جلوه طاؤسی

مگر افتاده است از پنجهٔ مژگان تو لخت دل — که امشب دست میساید بهم مژگان با فسوسی

مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ پسر سیوم جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سنه ۱۱۶۶ یکهزار و یکصد و شصت و شش هجری در شهر نگر از ظلمات عدم بمنصهٔ قستان وجود جلوه افروز گردید و کتب متداوله فارسیه و فن عروض و قافیه و مشق سخن بخدمت میر اسمعیل خان ایجدی و میر علی مردان بیدل گذرانید علم عقاید و فقه نزد شیخ بهاء الدین آملی خواند و غوامض و نکات طبیه از

حکیم احمدالله خان بسند رساند خط نسخ از میر مهدی خوشنویس آموخت و از شاه
فضل الله خوشنویس نیز درین فن بهره وافی اندوخت از پیشگاه جناب
تفضل مآب جم جاه علی گوهر شاه عالم پادشاه بحسن توسط فرمان واجب الاذعان
به منصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار و عطای خلعت ملبوس خاص و جیغه
و سرپیچ مرصع و ماهی و مراتب و بالکی جهالردار و خطاب مرقوم الصدر کامیابی
حاصل ساخت و در اماثل و اقران سر اعتبار بر اوج افتخار افراخت اسپ را بکمال خوش
عنانی راهوار میراند و چابکسواران روزگار را در کاواک تحیر می نشاند در اواسط حال بمدراس نزول
اجلال فرمود و همین جا اختیار سکونت نمود با سادات و فقرا صدق عقیدت و حسن
ارادت میداشت و خدمتگذاری ایشان عین صلاح و فلاح خود می پنداشت دیوان
مختصر او مقبول طبایع نکته سنجان و منظور خواطر دقیقه فهمان است در سال یکهزار و دوصد
و سیزده هجری ترک دار فانی گرائید و ملک جاودانی گزید و الیاس نعش او را به شهر نگبرزند
و پائین والد ماجدش مدفون کردند عنان این شهب سخن باین جا یکی در دست اختیار خود میدارد

آئین دلبری نبود بی حجاب را	جز رنگ بوی نیست کل آفتاب را
از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار	نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
چشمه سیماب میجوشد ز نقش های ما	بی رخش از دل طپید نها چه در جوشیم ما

از تپش کداخت کاهش بیخبر تو جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

مختار از نگاه نگاریکانه ام
بیگانگی بخویش کند آشنا مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم کشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم کشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند
زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه می داند

بود افتادگی آئین معراج مطالب ها
بهار خاکساریهای ما را دانه میداند

بهر قطع آرزوهای جهان از خاطرم
جنبش مژگان جانان کار صد شمشیر کرد

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی
راز سر تا کشته نتواند کفن پنهان شود

نقش رخش که بود نهان در سواد چشم
از خون دیده بر در و دیوار می کشم

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مشهود

تخلص سید علی محمد قادری پسر سید نورالله قادری نقوی ست سلالهٔ سادات کرام
این دیار و نقاوهٔ شیوخ ذوی الاحترام روزگار موطن آباد اجدادش بیجاپور کرامت
معمور مولد و منشای او دارالنور محمد پور در سنهٔ الف یکهزار و یکصد و شصت هجری از تنگنای
عدم بعرصهٔ شهود رسید و کتب فارسیه عربیه بقدر احتیاج بخدمت عم بزرگوار خود
سید کریم محمد قادری گذرانید خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل علیه هم از دست ایشان

در برنمود و در اشغال و اذکار و چله کشی و ورزش ایکار عمری صرف فرمود باو جود
حصول نعمت قناعت بحکم دل بیاررود دست بکار و بسیر و سیاحت امصار
می آورد و پیش امرای ذوی الاقتدار بکمال عزت و اعتبار کذران او قات میکرد
آخر کار در مدراس سبک برموزه انداخت و در سال یکهزار و دو صد بیست و هشت
هجری بوصال شاهد حقیقی پرداخت و الیانش نعش او را بارکات بردند و در جنب بزرگانش
مولوی وافف که با او نسبت خواهرزادگی میدارد تاریخ رحلتش چنین می نگارد ؎

آن سالک طریقت سید علی محمد	بهر نزول رحمت از حق چو مستحق شد
سایل شدم ز هاتف تاریخ رحلتش را	گفت از سر ارادت مست شهود حق شد

گاه گاه باقتضای طبع موزون ترانه سخن عارفانه مینواخت و گاهی تخلص خود مشهود
و گاهی شهود تحریر می ساخت شاهد فکرش بر منصهٔ شهود چنین جلوه گری می نماید ؎

چشم من اشکی که ریزد در غلطان میشود	نکتهٔ زینت ده چاک گریبان می شود
کردیم چاک چشم تبار مژه رفو	ما بسته ایم این در دل راز غیر او
خوردند و رفته اند حریفان ره حق عشق	یک قطره کم نگشت ز لبریزی سبو
در سمع کس صریر ز کلکم نمیرسد	باشد مداد خشک باو سرمه در گلو
مشهود بخاکستر پیری نتوان یافت	از دود خضاب آتش ایام جوانی

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم اللہ نایطی شافعیست وطن اسلافش اولا مدینہ
منورہ وثانیا بندر پانذا پونذا او بیجاپور بود واو در سنہ ۱۱۶۳ یکہزار و یکصد و شصت و سہ
ہجری در محمد پور عرف ارکاٹ چشم بنظارہ جلوہ گاہ ہستی کشود اکثر کتب درسیہ فارسیہ
و در عربی تا قطبی و میر زاہد مولوی شرف الملک بہادر و میر محسن و محمد عاصم خان
و امیر الدین وغیرہم خواند و بذکاوت طبع در علوم جداگانہ استعداد شایستہ
و مواد بابستہ بہم ساند پس بعمر ہفدہ سالگی از انجا بمدراس رسید و نظر بتعارف
قدیمی بزرگان خود مشمول عواطف محمد محفوظ خان بہادر شہامت جنگ گردید
کلام مرزا عبد القادر بیدل علیہ الرحمہ از علی دل خان کہ بیک واسطہ نسبت شاگردی
بآنجناب میدہشت سند ساخت و باستفادہ غوامض و نکات فنون کثیرہ و مشق
سخن بحضور مولانا آگاہ رحمہ اللہ پرداخت در عرصہ قلیل فضایل و کمالات او
شہرت گرفت و بلند آوازگی علم و ہنرش بہر سو رفت جناب نواب قدر دان
امیر الامرا بہادر فردوس مکان او را طلبید و از ملازمت خود مشرف فرمود
برای تدریس و تعلیم فرزند ارجمند خویش جناب نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت مآب
بر بلندی بخشید سالی چند برین برنیامد کہ امیر موصوف کوس رحلت زد و الد

ماجدش جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه او را بملازمت خود گرفته بهمان خدمت
بحال داشت و فرزندان و دامادان خود را هم بشاگردی او گذاشت چون رفته رفته
جناب نواب رحمت مآب بر مسند ریاست نشست و پرورشی وابستگان این دولت
بذات شریفش صورت بست خواست که او را از خدمت مدار المهامی دربار بنوازد و
بدیگر مناصب مناسب سرفراز سازد معجز سراز اقبال آن بپیچید و بعرض رسانیدند که
من غلام محی الدین بندگی کسی درین عالم نکرده ام نواب معزی الیه یکصد و چهل روپیه مشاهره
او معین نمود و بجد و کد تمام بنا بر تربیت خلف الرشید خود نواب اعظم جاه رضوان مآب
مامور فرمود بکمال تعظیم و اکرام و توقیر و احترامش میکرد و حقوق شاگردی او کما ینبغی بجا
می آورد صحبتش را غنیمت میپنداشت و صوابدید او در هر امر مغتنم می انگاشت معجز بعد
چندی از عمر و راستکی خاطر ترک همه کار گفته از و اکثر اوقات عزیزه را مصروف
تدریس طلبهٔ فارسی گردانیدند در علم فارسی بعد مولانا آگاه نظیر خود نداشت
و علم شهر استادی در عرصهٔ روزگار افراشت آخر کار در سال یکهزار و دوصد و بیست و
نه هجری دل ازین دنیای پایدار شکسته و در بزم خموشان نشست قادر عظیم خان بهادر
ناظر که پسر کلانش بود تاریخ وفاتش چنین تحریر نمود

حضرت محی دین ز صرصر مرگ	چون صبا رفت سوی باغ نعیم

بود سالار اهل فضل و کمال — متصف با سخا و خلق کریم
ماتم آنجناب بی همتا — دل این مضطرب نمود دو نیم
ها تغم گفت با لب افسوس — سال مرگ پدر که درد عظیم

دیوان قصاید و غزلیات هر دو میدارد و اکثر آن در نعت و منقبت
می نگارد و عیسی فکرش با حیای مضامین چنین اعجاز سخن می نماید

در وضع خاموشی است کمال بیان ما — آئینه وار ساکت و گویا زبان ما
کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او — به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را
صد میکده چون وقف ایاغ نگرفتست — یکدور که بی باده تباه است دل ما
کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست — بهر صفاست آئنه خاکستر آشنا
حسن جانان بی خطر از طعنه بدبین بود — از خروش سگ چه نقصان پرتو مهتاب را
نیست غم نخوت سری کز بهر تعظیم نخاست — مست لایعقل چه داند شیوه آداب را
دل آئینه چون سیماب میلرزد ز بیتابی — مباد اشعله حسنش دهد بر باد آبش را
مانند موج بیهده جوشی نه کار ماست — دریا همی کشیم چو پیمانه حباب
عدم شخص خود نما شدن است — غنچه را کل شدن فنا شدنست
نقد وصلش بکف نیاید مفت — خود به محبوب رو نما شدن است

الفقه نقلت تاریخ وفات میرزا نجف در نظم نیز مذکور
ه

درین حضرت میرزا نجف بعقبی رفت
نشستی و تاریخ او گفت باقی
۱۲۲۵

چشم عالی همتان بالا نه بیند از غرور
گرچه اختر بر فلک باشد نگاهش بر زمین است

کنون که شاهد کل مست جلوه پیرایست
خمار توبه کشیدن فسور دانایست

بهر که مینگرم جام دل بکف دارد
نگاه مست که امشب ببادهٔ پیمایست

حسن اعجاز تو تا کوهره را شکست
موجهٔ نور ز دریای کف موسی بخاست

سرمهٔ چشم ترا نام خدا اعجاز لیست
که بیک چشم زدن محشر افغانم کرد

بالای فتنه خیز تو هر گاه سر کشید
فریاد شد ز عالم بالا بلا رسید

تکبیر اولین است سلام وداع خویش
عشاق چون نماز محبت ادا کنند

علاج ضعف دلمن نکرد هیچ کهی
ز لعل خویش که کلقند آفتابی بود

سوی من ای کل خورشید قیامت نظرے
که چسان سوز غمت سرد و چراغانم کرد

بتمنای کنار تو چه برسے عالم
سخن از زندگی ماهی بی آب مپرس

دل رونت و داغ عشق تو در سینه ام لذاشت
امنیت در فراق تو ام یاد کار دل

نه اشک است اینکه بهر فال دیدار
بهر دم قرعه انداز است چشم

ز پا افتاده را عالی مقامان پایه می بخشند
کند بر عالم بالا بجذب خود سفر شبنم

ز پا افتادگیها یم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آنماه رو دستی

هر سحر بلبل دل همدم کلبانگ دعاست
تا ز چاک جگرم رشک گلستان کردے

مجرم

تخلص سید شاه حسین قادری پسر سید شاه عبد القادر نیلوریست سلسلهٔ نسب او
از جهت پدر بواسطهٔ سید حسن جعفری الحسینی بجناب امام جعفر صادق رضی الله
عنه میرسد و از طرف مادر بخدمت سلطان الاولیا شیخ عبد القادر جیلانی
رضی الله عنه منتهی می شود جد امجد او سید حبیب الله قادری از بیجاپور برآمده مدتی
در حیدرآباد و چندی در مچهلی بندر اقامت گزید پس فایز کرناٹک شده
در بلدهٔ نیلور سکونت ورزید مجرم در نیلور در سنه ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد
هجری در بزم هستی پرتو ظهور انداخت و بعد رسیدن بسن شعور کتب درسیهٔ
فارسیه و عربیه تا کافیه و مشق سخن پیش عم خود سید میران قادری موهوم که مدرس
مدرسهٔ نیلور بود سند ساخت از برادر بزرگ خود مولوی سید محمد قادری نیز استفاده
علمی نمود و بیعت و خلافت طرق متعدده با اجازت اعمال از والد ماجد خود
حاصل فرمود در سال یکهزار و دو صد و شانزده ۱۲۱۶ هجری وارد مدراس گردیده در
مکانی که متعلق مسجد جامع میلاپور است فروکش کرد و بوسیلهٔ شرف الامرای
مرحوم نقد ملازمت جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بدست آورد
بعد چندی عزلت و انزوا پسند خاطرش افتاد و تا مدت حیات قدم از دروازهٔ

مسجد بیرون نهاده به تعلیم و تدریس تلامذه اشتغال میداشت و به تلقین و ارشاد طلبه همت میگماشت آخر کار در سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری ازین دار فنا رحلت نمود و در زمین عقب آن مسجد خوش آسود انفاس عارفانهٔ او باین نفاست از جرم سقم بریست

روید هزار لاله بسنگ مزار ما
تا سر زند نشان ز دل داغدار ما

صد روضهٔ بهشت بود فرش راه او
مجرم مرو ز کوچهٔ این کلعذار ما

ساغر صهبای وحدت میدهد از شوق دل
مست ساقی مجرم سر کردهٔ رندان ما

پیرو روشندلان یابد طمانیت مدام
در پس آئینه آرامی بود سیماب را

جمال دوست به بینی بچشم کر یابم
که بی حجاب بود آفتاب در تهٔ آب

گر به میدهد خال رخسار بهار افزای تو
داغ دیگر لاله در کوه و چمن پیدا کند

چون بامید قدومت زنده در کویم ما
زینهار از مشهد ما دامن خود درمکش

دل میکشد جمال تو کاکل علی الخصوص
شیدائیست کلبن سنبل علی الخصوص

ناز و کرشمهٔ تو دل قدسیان ربود
از ما ببرد صبر و تحمل علی الخصوص

معاون

تخلص غلام حسین مخاطب بمعاون خان پسر محمد شریف الدین است اوطن اسلافش دار النور محمد پور عرف ارکاٹ بود و پدرش وارد مدراس شده ملازمت نواب

امیرالامرا بهادر اختیار نمود معاون در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری که
مطابق اعداد نام اوست دریخارو بعرصهٔ وجود آورد و بتحصیل بعضی کتب درسیهٔ
فارسیه از نظم و نثر نزد خال خود عبدالقادر طراز و محمد جعفر کوهر استعداد شایسته پیدا
کرد مشق سخن بی اختیار تخلص هم پیش انشان گذرانید و در زبان انگریزی لیاقتی بایسته
بهم رسانید بسبب دست دادن امتحان و حصول لیاقت نامه از طرف ارباب
حکومت بتدریس و تعلیم اهل فرنگ پرداخت و ازان باز تا مدت دراز در قلعهٔ جنگل میناپ
و قلعهٔ ترپلور و فرنگی کنڈه و دیگر اضلاع متفرقه متعلقهٔ مدراس به پیشهٔ منشی گری و
ترجمه نویسی گذراوقات میساخت آخر الامر در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت
هجری بترک روزگار کمپنی بحسب توسل دبیر الملک بهادر ملازمت این سرکار دریافته
در مبادی حال به تمشیت امور متعلقهٔ کچهری انگریزی مامور گردید و رفته رفته بمقتضای
کمال دانی او جوهر فطری از عهدهٔ مترجمی و سررشته داری انجا و خطاب مرقوم الصدر و اضافهٔ
مشاهره کام دل حاصل گردانید همواره در بزم مشاعرهٔ اعظم حاضر گشته افکار
خود بنظر سخن سنجان میگذرانید و هر گاه تخلص معاون از طرف اعظم حاصل کرد
خلعت فخر و شادمانی در بر کشید مرد حلیم الطبع و کم سخن و مصداق المستشار مؤتمن
بوده دل هر یکی بکمال عجز و انکسار و خوش خلقی و فروتنی میربود آخر کار در سن ۱۲۶۶

یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مقام فرنگی کنده که از مدراس فاصله
هشت میل دارد جهان فانی را پدرود کرده بسفر دار البقا کرائید و همانجا کنج لحد
را منزل آسایش گزید معاون طبعش بمترجم سخن باین سررشته اعانت می کند

مبرای عندلیب از باغ بیرون آشیانت را — دمد صبح بهاران عاقبت بنام خرمنت را
بسکه از حد گذشت خواری ما — سایه هم رم کند ز یاری ما
عمر چون ریگ شیشهٔ ساعت — میرود در نفس شماری ما
عشق تو زبس سوخت من بیسر و پا را — شد سرمه ز خاکستر من چشم هوا را
سایه بر سر میکند بال همایم زان سبب — استخوانی چند باشد زیر پیراهن مرا
خود بخود در جوش شود داغ دل بیتاب من — چون چراغ برق کی حاجت بود روغن مرا
تا معاون از تتم جز استخوان و پوست نیست — میبرد از جا هوا چون کاغذ بادی مرا
بشوق دیدن آن ماه عالمتاب در شبها — رمد چون دیدهٔ تصویر خواب از چشم کوکبها
بسکه دل شد محو حیرت از تماشای رخت — ماند موج اشک در چشمم چو در آئینه آب
گریه با مالهٔ پرشور معاون چه بلاست — بحر هم از کف خود پنبه بگوش است امشب
طول امل چه سود دهد جز وبال جان — کز کوتهی است دامن تو بیم خار نیست
آب در دیدهٔ و آتش بجگر می دارد — شمع از من بکران طرز غم آموخته است

راز عشقش بود پنهان در دلم از دیر باز
طفل اسکم کرد پیش مردمان رسوا عبث

حسن روی تو کجا مست مشاطه کشد
بنود آتش خورشید بدامان محتاج

تا زدم از صدق دل دست بدامان صبح
نعمت فیضان حق یافتم از خوان صبح

بر قد لبش چشم چنان محو تماشاست
کز حسرت آن هر مژه ام بال مگس شد

تا عشق او نشست بدل عقل جا گذاشت
چون هیچکس دو دست بیک آستین کشد

میل دنیا کجا و پیر کجا
رعشهٔ دست دست رد باشد

در وطن باشد سفر سرکشتگان عشق را
این سخن بر من عیان از گردش گرداب شد

سختی دوری بکش امید دل چو خواهی وصل یار
بلبل از گل بهره ور گردد چسان بی رنج خار

گفتم که اگر بجای دوری لفظ دوران باشد خوبست چه خار را با سختی دوری مناسبتی نیست همه یاران پسندیدند و معاون هم تسلیم نمود

معاون

جدا از صحبت تو زندگی بود مشکل
کمن چو سایه مرا از رفاقت خود دور

گره کردد شکفتن ز یر لب چون غنچه هر کلرا
اگر بیند به کلشن در تبسم لعل خندانش

چون سمندر خورم از آتش دل آب حیات
خانهٔ زندگیم را کند آباد آتش

وصل میسر نشود بی ضرر
رنج به بلبل رسد از خار کل

تا گشت دل شهید بشمشیر ناز او
شد پیرهن ز خون همه افشان دامنم

گفتم که درین بیت لفظ آستین زاید چراکه در پیرهن آستین هم داخل است
پس تکرارش بفایده می ماند معاون مصراع ثانی باین طور تبدیل نمودم
دامان من ز خون شده افشان و آستین ؛ معاون

اشیا سرکشته میباشند بفکر قوت غیر
زین سبب یابد ز مردم لقمهٔ خود در گلو

بچشم طوق قمری حلقهٔ زنجیر را ماند
دل من بسکه شد دیوانهٔ سرو خرامانی

منتظر

تخلص سید شاه فتاح احمد پسر سید شاه احسن الله قادری فخریت در سال یکهزار و صد و
چهل و یک هجری در مدراس از روی خود نقاب عدم کشید و کتب متداولهٔ
فارسیه پیش میر فضل علی مجروح و مولوی واقف گذرانید مشق سخن هم از مجروح
و فارسی از واقف ساخت و نزد شاه نورالله خوشنویس بدرستگی خط نستعلیق
پرداخت اکثر اوقات در محفل میرزا عبدالبقا وفا میرفت و از وی استفادهٔ سخن
و محاورهٔ این فن میکرفت بخدمت پدر خود از ارادت و بیعت مشرف گردید
خرقهٔ خلافت هم از دست او در حضور مشایخ و فقرا پوشید در سلک بزم مشاعرهٔ اعظم
انسلاک میداشت و غزل طرحی میگاشت با هر یکی بکمال خوش خلقی و مدارا ظاهر میکرد
و هر چند بعضی یاران باو بی شوخیها می نمودند اما او هیچ بزبان نمی آورد در سال یکهزار و

دوصد و شصت و هشت هجری بعارضهٔ ذات الصدر در عین شباب ازین
جهان رحلت نمود و در جنب مزار پدر خود که در شاهراه سعید آباد عقب مسجد
فضیلت النسا بیگم واقع گشته آسوده نظار کی فکرش باین طور چشم در راه قاصد مضمون میدارد

حیف جز درد و آه و زاری ما	کس نیاید بعیادتاری ما
بعد قتلم شعله رو فرما تو مدفن زیر پا	مشهد پروانه دارد شمع روشن زیر پا
سوختن خود را براه عشق او پروانه سان	کشت ایمعنی ز شمع انجمن روشن مرا
زشتادی همچو ماه نو بخود بالیده ام کمیر	چو دیدم مهربان بر خود دل نامهربانت را
تا ز خم تیغ ابروی آن ماه خورده است	جا ریست بر فلک ز شفق خون آفتاب
بهر علاج گرمی و سردی ز روی فقر	مسکور سایه گشتم و ممنون آفتاب
معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق	چون کدوی خشک زاهد گردد بر روی آب
طفل سرشک چون ز یتیمی فتد بخاک	پرورد نش بگوشهٔ دامانم آرزوست
جمع خاطر کی بود یارب مرا چون نیست یار	عمر من افسوس کمسر در پریشانی گذشت
بزم حیرت زد کان نیست بساط محتاج	باغ تصویر نباشد به بهاران محتاج
بخرام همچو مهر بیالین ز روی لطف	بیمار تو چو صبح دم واپسین کشد
سر بسر سوزد مرا باهر که گشتم آشنا	بخت من از طالع پروانه باشد یادگار

تا دید قامت تو چو قمری ز جوش عشق		باشد فدای سرو چمن باغبان هنوز
خنده زنم که چه کنم هر سحر		تا شدم آگاه ز اسرار کل
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم		ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم

مطلع معاون هم با این مطلع تواردی دارد ؎

ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ام		عقدهٔ از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم
فروغت ماهتاب و چشم جام و خنده موج	منظر	پی عشرت نمی خواهیم دیگر هیچ سامانی

ایضاً مختار

تخلص باقر حسین مخاطب بخطاب پدر خود حسن علیخان از اولاد محمود بحری از عمدگان قوم نایطه و معززان این طائفه است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دویست و ده هجری در قصبهٔ سریرنگ پتن لباس عنصری در بر کشید و در عمر پنجسالگی از انقلاب روزگار و برهمی آن دیار مختار غربت شده همراه پدر خود به محمد پور عرف ارکاٹ رسید کتب فارسیه نزد پدر خود و میر باقیخان و سید منان حسینی خواند و مشق سخن هندی پیش در حسین شاکرد حکیم تجمل که در مراثی غمگین تخلص میکرد کذرانید از ایجا در سال یکهزار و دویست و سی و سه هجری فایز مدراس کردید و همین جا توطن کزید بعد چندی از پیشگاه جناب نواب رضوان مآب خطاب مرقوم الصدر

حاصل ساخت و سر اعتبار بکیوان افتخار برافراخت خیال فکر هندی خصوصاً
مرثیه گوئی بیشتر دارد و شعر فارسی کمتر می نگارد مراثی او در اطراف ممالک هند رفته
و در هر جا رواج خوبی گرفته در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل و بفکر غزل طرحی مایل است
زین سخن باین شگفتگی در اختیار خود می دارد

هر که سازد سرکشی همچون حباب شوخ چشم — زود بیند از هوای خویش مدفن زیر پا
تیغ بهر کشتنم برکش که در میدان عشق — سر بریدن از تو خوش از من طپیدن زیر پا
در پریشانی نمایم صید نخچیر خیال — داد زلف او مکر تعلیم صیادی مرا
ای پیش آفتاب رخت رنگ مهوشان — مانند شبنم از گل رخسار جست و رفت
عیش و نشاط اهل جهان زانشباب نیست — چون دامن بهار که آمد بدست و رفت
جز تهی دستی نکردم حاصلی زین صید گاه — چون کمند آخر نصیبم رنج پیچ و تاب شد
همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من — هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد
همچو پروانه بر چراغ رخت — شمع فانوس آسمان سوزد
بجز دو حرف خط و زلف از بیاض رخشر — نخوانده ایم مطول نه مختصر بغراغ

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب بمنور رقم خان پسر سید عبد القادر خوشنویس ملازم

سرکار یست در سنه ۱۲۱۷ یکهزار و دو صد و هفده هجری در چنور شمع وجود بمشعل ظهور منور ساخت
و در کم سالی همراه پدر خود بمدراس رسیده طرح سکونت انداخت چند رسایل
صرف و نحو عربی پیش پدر خواند و فن خطاطی و دیگر صنایع که لازم خوشنویسی است
هم ازو بسند رسانید چند کتب فارسیه و رساله عروض و قافیه نزد عم خویش سید جعفر علی
واظفری و رایق کذرانیده و در مشق سخن هم ازینان استفید کردید در سال یکهزار و دو
صد چهل هجری ملازم این سرکار شده بخدمت منشی کری دار الانشای تنفیذ
احکام عدالت عالیه پرداخت و بعد چند سال تبدیلش از منشی کری کچهری دیوانی
حال سر افتخار افراخت تا حال بر همان عهد اشتغال میدارد و تعلیم متعلمان خط فارسی
نظر بدیکر خطوط بخوبی مینماید شمع فکرش باقتباس نور التفات اساتذه چنین روشن است

خوانم زخد اطالع آئینه چنین را	تا سیر به بینم رخ آن مهر جبین را
مکر باشد هوای شمع روئی در سر شن هر دم	که آتش در جکر افتاد فانوس خیالی را
به محفلی که رخش نور بخش انظار است	هزار دیده چو آئینه نقش دیوار است
رو بروی جلوه رخسار آن خورشید رو	سر بسر آئینه از خجلت در آب استاده است
لبکه محو خیال جانانم	همچو آئینه چشم حیرانم
تا هوادار زلف پیچانم	هر نفس مو بمو پریشانم

رباعی

ای دست کهربار تو نیسان کرم — دامن ز صدف داشته در پیش تو یم
موسم جی فیض تو زماهی تا ماه — چون فلس نموده در کفت قدر درم

مخلص

تخلص سید درویش پسر سید محی الدین قادری و بنده سید شاه منصور قادریست سلسلهٔ نسبش بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی رضی الله تعالی عنه میرسد والد زمانی اعمام سید محمد خالص باشند در سنه ۱۲۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه هجری در مدراس عقدهٔ عدم بناخن هستی کشاده و بمجرد حصول شعور دل بکسب علوم نهاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش مولوی سید جیه الدین خواند و کتب درسیهٔ فارسیه نظما و نثرا و فن بیان و معانی و عروض و قافیه و مشق سخن از مولوی راقم بسند رساند در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید و باضافهٔ مشاهره خود را کامیاب گردانید طبع چالاک و فهم رسا میدارد و برد و قدح کلام باهمطرحان می پردازد یا پریزادان خیال چنین اخلاص و کرم چوشی دارد

خون کرد ز بس شوق کف او دل ما — آئینهٔ ایجاد نمودیم حنا را
شنبه بزمش تا فروغ سوز دل ما دید — شمع سان در جوش باشد گریهٔ شادی مرا

تنگ چشمان دستگیر ناتوانان میشوند
این تماشا رو نمود از رشتهٔ دوزک مرا

گردش جام چشم مخمورش
داد بر باد هوشیاری ما

شود آئینه طوطی اگر نطق شیرینت
سزاوار است گویم سحر گر طرز بیانت را

بفیض خاکساران چاره بیچارگان کردن
که ره یابند از نقش قدم گم کرده مدعاها

بیشتر مخلص دماغ شعله رویان نازک است
زان چراغ از بود پیوسته روغن میزند

از تماشای رخ او گریهٔ من کم نشد
حیف باقی ماند این شبنم بتاب آفتاب

جلوه فرما گر آن خانه برانداز شود
مه که از هالهٔ خود خانه بدوشش است امشب

گشتم ز بوسه لب میگون آن نگار
مخمور رفتم، که خطر از خمار نیست

نقش آئینه را معدن سیما کند
دلمن بسکه متاع طپش اندوخته است

آتش بزیر پاست بروشن دلان مدام
این نکتهٔ غریب مرا برق جسته گفت

گل برای عندلیب آغوش خالی میکند
تنگ دار تو بهار از اختلاط ما عبث

نیست غیر گدا صاحب جوهر گیرد
نیست ریحان زمرد پی باران محتاج

شوم گریان چو آرم در نظر شکل میانش را
بلی افتد اگر موی اندرون دیده آب آید

از جلوهٔ خط کم شده حسن رخ جانان
این شعله عجب هست که بر باد خس شد

لطف پیران بود بحال جوان
تیر را از کمان مدد باشد

یافت فیض خامشی در صحبت پاکان دلم | بند میدارد نفس را هر که غرق آب شد

رخت دخل کرد که اگر بجای بند لفظ ضبط باشد خوبتر است مخلص جواب داد که محاورهٔ ضبط
داشتن بنظر نیامده گفتم که اگر ضبط میسازد بخوانند است ۱۰۱ همه یاران پسندیدند

عاجزی کن پیشهٔ خود تا بیابی افتخار — مخلص — قطره از افتاد گی گردید در شاهوار

گذر بچشمهٔ آئینه موج را نبود — چگونه چین بجبین تو ریخت رنگ ظهور

مخلص بعشق زلف بت مهوشم فلک — زنار در گلو بود از گمرهان هنوز

لب زخم دلم در خنده می آید ز پیکانش — شود آن میزبان خوشتر که باشد نیک مهمانش

اضطرابم میبرد تا دل بر آئینه رود — در محبت کرده ام سیماب را دلال خویش

استخوان میکند از آه من ایجاد اثر — زانکه پیدا به نیستان شود از باد اثر

خطر به لالهٔ یاقوت از خزان نبود — ز حادثات تو نگریمشود دل تنگ

مردم آشفته بود سرخ رو — یافتم این نکته ز رخسار گل

با شیم گر شگفته وچین بر جبین کهی — از گردش فلک چو گریبان و استین

حرف النون

نکین

تخلص شرف الدین علیخان چودهریست از نام آوران قوم نایطه این سرزمین
بود ذکر سخن بکمال بچگی مینمود خلف الرشید او امیر الدین علی در قصبهٔ ادکبر

بتدریس فارسی میپرداخت و کوس خوش استعدادی بنهاد استادی مینواخت رایق در کلکته

همین قدر احوال او می نگارد و راقم سطور هم زیاده ازین اطلاعی ندارد خاتم بند طبعش

بکاوش فکر چنین نقش درست برنگین صفحه می نشاند

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها	بیعمی را مفت بردند از میان دیوانه ها
از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق	مینویسد بر پر پروانه ها پروانه ها
تمنا بسلم حسرت شهیدم شوق سرشارم	جنون آماده بدستم سراپا محو دیدارم
تا تو ای خورشید پیکر در دلم جا کرده	دیده ام را مشرق برق تماشا کرده
دور چشم بد ز خط سبزت ای مردم نواز	نسخه امید عاشق را مجسی کرده

نامے

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ پسر حامد علیخان کوپامویت در

سن یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری که مطابق اعداد غلام علی است

سرو وجودش درین چمستان همیشه بهار بجویبار هستی پایدار گردید و شاخ و

برگ استعداد با بیاری التفات اساتذهٔ اینديار بهمرسانید کتب عربیه تا قطبے

و میر پیش مولوی حافظ محمد حسین خواند و کتب متداولهٔ فارسیه و مشق سخن

بخدمت مولانا آگاه گذراند همواره منظور نظر تربیت جناب آگاه می بود و سمند

تیز تک طبیعت سوا ر معرکهٔ سخن آرائی بکمال میباکی جولان مینمود گویند که در زمان
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر نیر طالعش براوج کامیابی تافت واز پیشگاه
آنحضرت خطاب ملک الشعرائی دریافت طبع غیورش در مقدمات دینیه
حدث تامه میداشت وپیوسته برابطال مذاهب باطله همت میگماشت شعر
عربی وفارسی وهندی هر سه بفکر می آورد وتخلص خود کاهی مستقیم هم
میکرد اکثر مثنویات مثل خسرو شیرین ولیلی مجنون در زبان ریخته فکر ساخته
وبتنظیم کشف وکرامات بزرگان ودیگر حالات اینان نیز پرداخته آخر کار در
سال یکهزار ودوصد وچهل هجری نقاب عدم برخ کشید ودر زمین
مملوکهٔ خود واقعهٔ دریاکناره متصل باغ خاص آرامید اشعار نامیش

باین خوبی نقش نگین خاطرهاست

بندهٔ حسنیم وشد سرگشتگی عنوان ما	کاکل خوبان بود بسم الله دیوان ما
کی حریف ما شود خورشید محشر در جزا	این قدر تر دامنی دارد اگر دامان ما
برفت طشت گل خورشید از بام فلک	گردد صبح بهار رنگ رخسار شما
مقیم جان محزون کرده ام آن خط وکاکل را	نشاندم در غبار خاطر این ریحان وسنبل را
مگر از گشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد	که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل را

خیال خال جانان کرندارم | چرا در دل بود داغ سویدا
منیست از جور عدو روشن ضمیر از اخلل | ایمن از آسیب کلکیرست شمع ماهتاب
تا لذت جور تو فراموش نکردد | بپچیده شهید تو ز تار کفن انگشت
نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شد است | صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست
بکام کلش نرسد زلف مهوشان دکر | که هر شبی نبود همسر شب معراج
دل از نگاه کرم تو صد جا شکست خورد | آتش شیشه رکه رسد پاره میکند
غم فرهاد مسکین سخت سنگین است یاران | که سنک راه وصل یار کوه بیستون دارد
چون طفل که رقصد بشب عید ز عشرت | باز یکه دل ز لف نکار است به بیند
چو طفلانی که از بهر تماشا زود می آیند | سر شکم از پی دیدار جانان قطره زن آید
ز خمی تیغ نگاه چشم میکونش شدم | بنیه داغ دلم از پنبه مینا کنید
تا ترا دیدم ز چشم اشک رنگین شد روان | سرخ میپوشند طفلان جامها از روز عید
بروز هجر با میت هیچکس دمساز | مکر بیاد تو کردیدیک نفس دمساز
کر نیست سرلاله رخان در سر طاؤس | پر داغ چرا شد چو دلم پیکر طاؤس
دلم شاه و الم آه و صدای کوس افغانش | شکست خاطر و اشک ندامت ساز و سامانش
سرو را با قد دلجوی تو تشبیه غلط | زده لیکه بخوبی قدمی پیشتر کد

چشم من در بیابد رویش ریخت — میتوان گفت هست دریا دل

ز شور حشر ترسانم اگر زاهد نمیر نجم — بعشق قند لعلش از مریدان شکر کنجم

نیابی حق بغیر از دردِ دل زین سبحه گردانی — به از صد دانه باشد دانهٔ اشکی اگر دانی

بجز عشقش ندارد این دلِ دیوانه تقصیری — بغیر از زلف در پایش نباید کرد زنجیری

هر جا که بُرّاه دلمن رود آنجا — وابستهٔ باد است روان گشتن گشتی

ایضاً نامی

تخلص حاجی الحرمین مولوی تراب علی پسر شیخ نصرت الله عباسی خیرابادیست

در سنه ۱۲۹۱ یکهزار و یکصد و نود و یک هجری در بلدهٔ خیرآباد که از مضافات دار الحکومت

لکهنو است از جملهٔ عدم بر منصهٔ وجود جلوه گر گردید و بعد رونمائی شعور کتب درسیهٔ

فارسیه پیش اساتذهٔ عصر گذرانید علوم عربیه از معقول و منقول بخدمت خال خود مولوی

احمد علی و مولوی غلام امام رضوی و مولوی سید عبد الواحد خواند چندی مشق

سخن نزد مرزا قتیل بسند رساند در کمتر ایام از ممر رهبری ذهن وقاد و یاوری فکر نقاد

در عرصهٔ کمال گوی نامروری زد و در اماثل و اقران لایق و فایق برآمد پس تبلاش

معاش بکلکته رسید و سالے چند بصیغهٔ نوکری اهل فرنگ در انجا سکونت گزید بعد

ازان بر فاقت یکی از ارباب حکومت در سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج هجری

به سفر ایران آواصفهان و شیراز و عراق عرب پرداخت و تا دو سال سیر و سیاحت
این ممالک نموده باز رخت اقامت در کلکته انداخت سالی دو برین برنیامد
که بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی واقع مدراس مامور گشته عنان عزیمت جانب انتیار
کشید و بتعلیم و تربیت طلبه اشتغال ورزید اکثری بحسن التفاتش بمرتبهٔ فراغ رسیدند
و بسیاری بنظر اشفاقش بحصول منصب افتاد قضای اضلاع روی فراغت دیدند
نامی حکایتی چند مشتمل بر حالات سفر خود مطابق محاورهٔ ایرانیان و کتاب وسیط النحو
در علم نحو و در المنظوم در منطق تالیف ساخته و بتحریر حواشی بر نسخ این فن بطور تعلیقات
پرداخته از انجاکه سعادت دارین در نصیب او مقدر بود در سن چهل و یک هجری بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما اختیار غربت نمود بعد کامیابی شرایف وافره و
تحصیل برکات متکاثره هنگام معاودت در اثنای راه مزاجش باشتداد شکوه پیش
از حد اعتدال برگشت و بهفدهم ربیع الاول سن یکهزار و دویست و چهل و دو هجری در مقام
سریرنگ پتن از بیهان گذران درگذشت جسم او را برچوترهٔ گنبد بیبو سلطان دفن
کردند و آن گنج شایگان را در خاک سپردند نهال فکرش در کل زمین سخن برین
شاداب نشو و نما دارد

بادل بسمل چو دیدم ربط چسپان آه را		ساختم عنوان دیوان لفظ بسم الله را

بسکه میترسم از جدائی ها
توبه کردم ز آشنائی ها

هر کس که سر زلف شما داشته باشد
بس سلسله ها بر سر پا داشته باشد

خضر گر آب بقا صرف فرو شد نخزیم
نوش داروی لب لعل کسی ما را بس

از من ای کلروچه پرسی ها عث تاخیر اشک
خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چگونه شد تاثیر اشک

من بدل جای بت حور سرشتی دارم
بجز اطرفه بهشتی و کنشتی دارم

از بخت سیه شکوه ندارم که نشاید
زلف سیه یار بدین روز نشیند

گاهیدن من زیب عشق تو ترسم
گر گوی تو دور افکندم باد چوگاهم

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یاد م آمد روش قامت دلجوی کسے

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر پسر قادر علیخان بهادر است در سن یکهزار و یکصد و
نود و هشت هجری در مدراس کوهر ذاتش در سلک هستی انسلاک و رزید و بمجرد حصول
شعور آب و تاب استعدادی بهم رسانید کتب متداولهٔ فارسیه بخدمت عم خود مولانا
آگاه و معجز گذراند و سخن را اولا پیش آگاه و ثانیاً نزد فایق به پختگی رساند در آغاز شباب
همراه پدر خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و بخدمت مولوی قطب الدین دهلوی

ازفن طبابت مستفید گردید پس ازانجا خود را فایز این دیار ساخت و همین جا طرح
توطن انداخت از خسر خود مولوی شرف الملک بهادر هم فایدهٔ علم طب برداشت
واز ممر کثرت ممارست علم مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت در عهد ریاست
جناب نواب رضوانمآب بخدمت خانسامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته بآن
دیار رفت وسالی چند بنابر سرانجام امور مرجوعهٔ خود در انجا اقامت گرفت آخرکار
در سال یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری بعارضهٔ اسهال گیبدی همانجا ازین جهان
گذران رو تافت و بدرگاه شاه یوسف قدس سره گنج لحد را مقام آسایش یافت
مردی بود در نگین صحبت و صاحب خلق و مروت بوجاهت ظاهری آراسته
و به محاسن باطنی پیراسته در خوش تقریری و حاضر جوابی معروف و بخوش و صنعی
و خودداری موصوف از ابتدای حال تا انتقال بکمال اعتبار بود و بنهایت عزت و
وقار گذراوقات می نمود ناصر فکرش در قلمرو سخن بر لشکر مضامین چنین نصرت دارد

راز دل تنهفت آخر دیدهٔ گریان ما	سیل بیرون برد گنج خانهٔ ویران ما
در رگ جان زلف مرغول که سودا نیست	طرهٔ سنبل بود هر نالهٔ پیچان ما
بگوشتم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا	بهار ارغوان میجوشد از خون شهیدانما
زبان برگ گل با بلبل شوریده میگوید	عبث نالی دلی چون غنچه میباید دریدن اینجا

بر بهوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست
دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست

بستان شانه سراپا زبانم و سر مویی
ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست

بحال ناصر آشفته دل که پردازد
ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست

تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار

می بی کیف پر کیفیتم کرد
بجوش آورد این صهبای بیجوش

چشم مست تو سر کرانم کرد
مست ساغر کشیده رامانم

دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
تاب همبزمی اغیار ندارم چکنم

چو حباب از باده می چشم ز فیض ناتوانیها
ز آه خویش میغلطم ز پهلوئی بپهلوئی

ز شوق آب تیغش میطپد در موج خون ناصر
بر نمک نیم جانی تشنه کامی برلب جوئی

سینه از عشق بتان همصورت بتخانه شد
بانگ ناقوس کنشت ای ناله زارم توئی

ناظر

تخلص غلام عبدالقادر مخاطب بقادر عظیم خان بهادر پسر غلام محی الدین معجز
است در سن یکهزار و دویست و صد هجری در صورت خانهٔ مدراس بنظارهٔ نگارستان
وجود با آئینهٔ هستی هم چهره گردید و به مجرد حصول شعور نقش استعداد کتب درسیهٔ
فارسیه از سرخط التفات پدر بزرگوار خود و میر جعفر علی بر لوح خاطر ثبت کرد

عربی تا قطبی و میر و شرح عقاید نسفی نزد مولوی حافظ محمد حسین و مولوی شرف الملک
بهادر و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد خوانده و مشق سخن در ابتدای حال
بخدمت مولانا آگاه و ثانیا پیش پدر خود گذرانده در اوایل ریاست نواب عظیم الدوله
بهادر رحمت مآب بخطاب مذکور و مناصب مناسب و افزایش مواجب سرافتخار برافراخت و چندی بخدمت منشی گری دربار و داروغگی کتبخانهٔ سرکار و
میر سامانی نیاز هم پرداخت هرگاه خلف الصدق نواب معزی الیه نواب
رضوانمآب بزیارت جناب قادر ولی و تهرولی قدس سرهما جانب ناگور و
تهرنگر نهضت فرمود و عمایدسرکاری را بسرانجام و انتظام امور سفر میمنت اثر معین
نموده ناظر حسب الحکم آنجناب وقایع و سوانح روزمره می نگاشت و بعد انصرام آن امر همی
بهار اعظم جاهی نموده بحضور اقدس گذرانیده علم اعتبار برافراشت
سوای این نسخهٔ گلستان شرح بوستان و روضهٔ دلگشا شرح یوسف زلیخا
و شرح سکندرنامه بتحریر درآورده و از زیور اصلاح پدر بزرگوار خود مزین گردانده در سال
یکهزار و دویست و چهل و سه ۱۲۴۳ هجری ازین آشوبگاه هستی رخت
آسایش بپوست کلامش باین اسلوب منظور خوش نظر است ۵

تیر مژگانرا هدف کردی بمن	حق این الطاف بر من مو بمو است .

مملو شود ز گوهر نایاب گوش من	لعل لبش ز مهر چو طرح سخن کند
دیدهٔ ناظر ما ابر صفت میگرید	برق سان میزند آتشوخ شمر چشمک
ناظر شود ببوی چمن چون نگار من	خندد بدلکشائی صبح بهار گل
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر	بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
بسته ام خاطر خود باز لغت	مثل زنجیر مکن در بدرم

ندرت

تخلص مولوی محمد یحیی علیخان پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است در سنه ۱۲۴۴ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری در مدراس چشم بدیدار عجایب هستی کشود و کتب فارسیه از اساتذهٔ روزگار و مولوی واقف اکتساب نمود کتب عربیه و طبیه از فضلاء و اطبای ایندیار و جناب افضل العلمای خوشنود خواند و مشق سخن پیش قدرت کذراند در اندک مدت در فن طب مهارتی پیدا کرد و در وی التفات ابتدای علیلان آورد اکثر بیمار از امعالجهٔ او سود مند افتاد و بسیار سقیما نز اتدبیر او فایده داد بواسطهٔ میر مجلس شعرا خود را در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب کردانیدند و بحصول خطاب مذکور و عطای مهر بکام دل رسید در سال یکهزار و دو صد و شصت و سته هجری نزد ارباب صدر عدالت کمپنی امتحان علوم و قوانین داده لیاقت نام

حاصل ساخت وچندی بافتای صدر امینی ضلع کنشور وچنگل بیشه نیا بتبار درخت پس
بعد چهار سال استقلالا بخدمت افتای ضلع سیکاکل مامور گردید درخت سفر
تا نظرف کشید تا حال همانجا سکونت میدارد وسر انجام امور مرجوعهٔ خود باحتیاط
تمام میدهد رسالهٔ مناظر الابدال وقرابادین مذرتی از تالیفات اوست ویکدیوان مبدی
از تصنیفات او قلم مذرت چنین رقم بدیع بر صحفهٔ صحیفه می کشد ۵

بمکنارم گر نکردی کاش مانند حنا	رحمت بوس کف پای تو میدادی مرا
نیاز مشهد فرهاد شیرینی توانم برد	اگر یابم وصال آن شکر لب را درین شبها
ندانم شمع رخسارش چه آتش زد بجانم	که دل یکسر گداز د همچو موم از گرمی تبها
در خیال چشم او از بسکه خوابم رفته است	روز و شب مالند از بادام روغن زیرپا
از سر بالین من بگذر طبیب	صندلی رنگم صداع آورده است
ناله می آید مرا بر بیقراریهای دل	کین بگنج افتاده را زلف پریشان برده است
تا بجوش آن بت خورشید سیما جا کند	اشک از مژگان چکید و گوهر نایاب شد
رفته بازی چشمش خدا نگهدارد	بیک نگاه پر آشوب قتل عام نمود
تا بدل عشق ماه خد باشد	چون کتان چاک بعید دباشد
شمیم زلف سیاه کسی رسید مرا	که بوی مشک بمغزم بود چو مود ماغ

نکهت گل بمشامم چو رسید از چمنی		یاد رخسار ترا کردم و بیخود گشتم

نظیر

تخلص قادر علیخان بهادر منور جنگ پسر نجف علیخان بهادر و نبیسهٔ نواب والاجاه
جنت آرام گاه است در سن ۱۲۳۶ یکهزار و دوصد و سی و شش هجری در مدراس
دیده برباعی عناصر کشاد و بعد حصول شعور دل باکتساب علم نهاد کتب فارسیه عشر
بدر خود و میر مهدی ثاقب گذرانید و بعلوم ریاضی از سید دیانت علی خان مستفید
گردید مختصرات عربیه از اساتذهٔ ایندیار خواند و در السنهٔ جداگانه مثل
انگریزی و اردو و تلنگی هم مهارتی بهمرساند مشق سخن چندی نزد ثاقب نمود
و از حسن لیاقت اعتبار خود در همچشمان افزود در سال یکهزار و دوصد و شصت و
شش هجری بزیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما پرداخته بسعادت
مقصوده خود را مشرف ساخت و اندرون دو سال مراجعت کرده باز رخت
اقامت درین ملک انداخت بمکتبی بنا بر تربیت اطفال اهل اسلام عموما ترتیب داده
و نامش مدرسهٔ اسلامیه نهاده پیوسته به تعلیم ایشان مشغول میباشد و همواره تبریت
ایشان اوقات خود مصروف می سازد افکار نظیر در نظر سخن سنجان بینش رسا مستور است

فاش میگوید حباب از خنده دایم این سخن		مشکل مرکبت آسان در بلاتن داده را

همت بخشش نباشد در نمد پوشان نظیر
باز گیرد ابر از دریا متاع داده را

از گریه ام چو شمع شود سوز دل فزون
نیرنگ عشق بین که کند کار آتش آب

قسمت کس غیر خاک از گردش دوران نشد
شیشهٔ ساعت کند خود را تهٔ و بالا عبث

بزم روشن کهران نیست بسامان محتاج
خانهٔ دیده نباشد بچراغان محتاج

رشته اش شاید ز تار دلق زاهد ساخته
میکند کل دانه های سبحه از زنار شمع

تیره باطن را ز روشندل نباشد جز خلاف
میرود از مهر دایم سایه راه انحراف

از لب غنچه این سخن کل کرد
خون دل میخورند اهل کمال

سایه آسا راه کوی او بسر همیوده ایم
گرچه در افتادگی از تیره بختی بوده ایم

دین بی نور شود گر روم از محفل مے
هست تار نیم چون خط ساغر در چشم

فتد در دامن سنگین دلان یاد اش ظلم آخر
بکاهد آسیا خود دانه را سائیده سائیده

شوخی زلف و رخش را پایه میباشند یکی
گرمی رفتار مهر و سایه میباشد یکے

حرف الواو والف

تخلص سید محمد موسوی پسر ملا سید محمد باقر موسوی خراسانی است در ملک خراسان
قبای عدم چاک کرده پیراهن هستی بر قامت رست نمود و پیش والد خود در فن
نظم و نثر تربیت یافته کوی سبقت از معاصرین ربود بعد رحلت پدر خویش وارد

هندوستان گردید و چندی در انجا سکونت ورزید پس بحیدرآباد رسید و
در انجا متاهل شده مدت دراز بکمال جاه و ثروت و عیش و عشرت گذرانید آنگاه رخت
اقامت بربارگی سفر بار ساخت و فایز نتهڑ نگر گشته طرح توطن انداخت
در اقسام شعر مهارتی داشته و در نثر چند رساله در عروض و قوافی و کتاب قانونچه در
فن انشا نگاشته در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار هجری ازین روزگار ناپایدار
دامن افشاند و خود را در صف روحانیان رساند محققی نماند که در صبح وطن اعظم مولد و مه
فرخنده بنیاد حیدرآباد بزبان قلم رفته و نقش این مغالطه با تباع مضمون
گلدسته گرنانک صورت گرفته واله با پریزاد ان خیال چنین شیفتگی دارد

شد فلک زیر نگین حسن جهانگیر ترا
ماه تابان کرده رنگت تصویر ترا

روغن کشید نم زد و بادام چشم تر
نفعی نکرد خشکی سودای خال را

زد داغ عشق تو تا کشت شاخ گل دستم
نمود کوچه باغ است استین مرا

عالم سیاه کردن از زلف بس بنود
کردی ببرمه نرگس مستانه آشنا

مبادا ایتر نازش جانب دیگر نشان جوید
نگه در دیدن چشمش هراسان میکند ما را

بسکه شبها آهوی چشم کسی آید بخواب
میکند از خلوت آئینه رم تمثال ما

بیکه شوقم کشد ببوسے شراب
روم از خود ز گفتگوی شراب

از تیزی نگاه تو آمورمش ستم
دارد که بر نظاره کشد خنجر آفتاب

تا خیالش بدلم جلوهٔ مانوسی ریخت
چون حنا خون جگر دیده بپابوسی ریخت

عالم آبست زاهد رقص مستان عیب نیست
دست و پائی میزند هر کس در آب افتاده است

مرد عشرت تا تو رفتی ظالم از مجلس برون
کردن مینا بچشم شوق شمع ماتم است

بی مغز را زپاس نفس باشد آبرو
تالب کشوده است بنای حباب ریخت

غلط از شوخی عشق تو زکهواره چشم
اشک چون کودک خو کرده بدامن گستاخ

چنین کز غنچهٔ لعل لبت خواهد شکفت
بلبل تصویر از شوق تو گویا می شود

هر که ضبط نفس کند چو صدف
عقدهای دلش گهر گردد

رقص بسمل کند از نالهٔ زنجیر دلم
ای پری شو خی دیوانه مبارک باشد

غرور پیشه مشو آبرو مده برباد
بخویش آب چو بالد حباب میگردد

زینت بیش از نفس حاصل کیتی چو حباب
تا کشودیم نظر فرصت کار آخر شد

کرد دل را ابروش بیتاب از ایمای لطف
زخمی این تیغ میگردد ز مرهم خسته تر

دل گشت ز شوق زخم صد چاک
شمشیر بدوش دیدمش دوش

باز لف تو دل چه کارها داشت
من حلقه بگوش دیدمش دوش

برنیاید که از ضعف ز چشمم بی تو
با شمارات تو وابسته شفای نکنم

لاله خونین دل و کل زخمی و نرگس بیمار	درچمن دل بچه تقریب شود وابیتو
غمزه بیباک و نگه مست و تبسم لبریز	شوخ جادو فن من طرفه لبی زآمده
قلم ای قاصد از شوقش رقم سازد چسان حرفی	که دل حرفی نویساند نگه حرفی زبان حرفی
زبس از خویش رفتم در خیال نرگس مستش	مرا هشیار یم خواب فراموش است بیداری

والا

تخلص سید ابوسعید المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود سید ابوطیب خان ابن سید زین العابدین امامی عم حقیقی سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ است ذات شریفش در سنه ۱۱۹۰ یکهزار و یکصد و نود هجری در رحمت آباد مجموعهٔ وجود را شیرازهٔ ظهور بست و تبلاش مضامین مثنوی ایجاد برچار بالش تکوین مربع نشست اکتساب کتب متداولهٔ فارسیه نزد امیر الدین علی و مشق خط نسخ پیش محمد صبغة الله نایطی عرف شاهصاحب در ادکیر نموده و تحصیل مختصرات عربیه بخدمت مولوی شاه امین الدین علی در نیلور فرمود پس از ابخار رونق افزای خطهٔ مدراس گشته از شاگردی جناب مولانا آگاه خود را مشرف ساخت و بتکملهٔ کتب تحصیلیهٔ فارسیه و مشق سخن بخدمتش پرداخت چنانچه آگاه نظر بر

کمال لیاقت او این تخلص عطا کرده واز راه قدردانی این بیت بتحریر در آورده ؎

خط وافی ببراز سیر چو بلبل والا	اولین جوش بهار است گلستان ترا

خط نستعلیق پیش عبدالمحمد خان و خط شکسته نزد محمد اسلم خان شایان کاشته و درین فن علم یکتائی در مصمار شهرت افراشته بعد رحلت آگاه عنان مراجعت جانب قریهٔ خویش که بفاصلهٔ یک تیر پرتاب از رحمت آباد است تاخت و مدت دراز در انجا سکنی برموزه انداخت دست به بیعت جناب مولوی شاه رفیع الدین قندهاری دسکنی قدس سره اولاً در طریقهٔ نقشبندیه و ثانیاً در طریقهٔ قادریه داد و مدت ها بورزش این هر دو در میدان ریاضت قدم نهاد در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و دو هجری از ممر کثرت حزن و ملال انتقال فرزند کوچک خود مسمی سید احمد کمال و استکی را در دل تقدس منزل جا داده آوارهٔ دشت غربت گردید و به نیت سیاحت امصار رخت سفر باز بابین دیار کشید سید محمد یحیی خان بهادر اکبر خنک فرزند سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ که از بنی اعمام او بود حق صلهٔ رحمی بجا آورده همت بدلجوئی او گماشت و او را از عزم آواره گردی دوره نوردی باز داشت چندی برین برنیامد که از وساطت محب یگانه او حافظ یار خنک بملازمت این سرکار در رسید و

از حصول خطاب کامیاب گشته در سلک اساتذهٔ راقم السطور

حسن انسلاک ورزید راقمه		۵
اکنون قلم کهر فشانست		مداح سخنور زمانست

سبحان الله زهی استاد کامل دریادل که بفیض بنیان تربیتش دامن دل حامل مانند صدف لبریز جواهر فقرات نثر متین واز پرتو خورشید تعلیمش جیب خاطر جهانی چون کان بدخشان مملو از لعل آبدار نظم رنگین بشاگردانش در چار سوی آفاق بابستادی علم و مستفیدانش نزد جمهور بلغا به همدانی مسلم اعظم اکرا از مصطبهٔ فیضش جرعهٔ سخن نمی چشید صهبای کلام او باین جوش و خروش نمیرسید راقم اکرا زمایدهٔ صحبتش زلهٔ استفاده نمیربود سخن او باین شیرینی از کجا در شهرت بر روی عالم میکشود افکار فرحت از نظر رافتش فرحت انگیز دلها و اشعار دلاویز از التفات والایش عزیز محفلها دیدا کر روی اصلاحش بمجید بدظنم او پسند طبایع نمیکردید هر کسکه بجذبهٔ شوق روشن کرد شمع لیاقت در انجمن استعداد افروخت و هر که از تعلیمش مشرف گشت مایهٔ فخر و مباهات پیش همه سخنجان اندوخت بارش ابر مطیر التفاتش بر کلزار احوال همه شاگردان یکسان و کوشش تلامیذ بکهربزی عنایتش صدف وار مستغنی از نظره و نردی دیگران از

آئین بیانش مستعار از تصویر مضمون پیش نظر و از حسن تبیانش بچشم سامعان
پیکر معنی جلوه گر نظم را باد ائی میخواند که دلها بدو می گروید و نثر را طرز نئی زبان
میراند که انشراح خاطرها ازان بهم میرسید در تاریخ دانی بی نظیر جهان و در سیر
خوانی بعدیل زمان مثنوی مولانای روم در زبان او و کتاب شاهنامه محفوظ
بیان او کلمات الشعرا بر نوک زبان سیدشت و خزانهٔ عامره را در مخزن سینهٔ
خود نقد رایج دل میپنداشت خط شکستهٔ او کره حسرت در دل مرغولهٔ مویان
بصد پیچ و تاب بسته و خط نسخ او بر صفحهٔ روی سبز خطان قلم نسخ شکسته در
اقسام نظم داد سخنوری داده و بنای نثر هم بکمال چستی و درستی نهاده مثنوی
بحر غم که چکیدهٔ خامهٔ محشر هنگامهٔ اوست صد نیشتر درد و الم در جگرها
میخلاند و مثنوی آبهٔ رحمت که تراوش یافتهٔ کلک کرامت سلک اوست
هزار ابواب مکرمت بر رخ نظار گی میگشاید جمنستان دیوان اعجاز بیان او
که مجموعهٔ کلهای قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و غیرها باشد
رنگ و بوی بهارستان کلام فصاحت انجام واقف اسرار خفی و جلی سید سناه
ناصر علی قدس سره دارد و باستشمام دسته دسته ریاحین دیگر مثنویات مختصرهٔ
او نازک دماغان را بوجد می آرد بحر رحمت که از درر غرر احوال فیض انتقال

جناب خواجه رحمت الله رحمه الله مملوست از محیط اعظم خاطرش جوش زده
آشنایان دریای نثر را گوهر گران بهای طرز خاص عطا کرده و شرح بعض قصائد
عرفی که هنگام تدریس این شیفتهٔ پریزادان خیال از قلم مریم شکم او به بسط
تمام نگارش یافته طبایع معنی یابا نزا با نشراح مالا کلام در آورده رساله
چند بر طرز ملا ظهوری باین خوبی نگاشته که دیدهٔ هنربین تفرقه درمیان تلاش
وتراش هر دو دشوار پنداشته آری بچشم انصاف رونق هر دو یکی است بی اشتباه
چون دو مردمک و یک نگاه از آنجاکه بحکم کل من علیها فان هر ذی حیات را ازین
خاکدان رخت اقامت برداشتن است وچار ناچار این میهمان سرا نگذاشتن در
سال یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری هشتم ماه صفر بعارضهٔ فالج به جوار
رحمت نامتناهی الٰهی رسید و در صحن مسجد معمور واقع میتال پیته در جنب
مزار عم بزرگوار خود مدفون گردید جناب خوشنود مدظله تاریخ وفاتش العاقبة
للمتقین فرموده و مولوی راقم قطعهٔ سالش باین طور رقم نموده ؎

نکتهٔ سنج و رموزدان سخن — رخت بربست چون سوی عقبی
بی دل شاد گفت هاتف غیب — رفت هیهات زین جهان والا

ایضاً

سرخوش عصر ابوطیب خان	کرد زین درافنا چون رحلت
راقم از پیر خردسالش خواست	گفت هاتف بخلد در جنت

باوجود کبر سنی مزاجش چون نوجوانان بمزاح وظرافت مایل بود ودر گفتگو بصد انداز اشعار برمحل وامثال بی مثل بیان میفرمود همواره اوقات عزیز خود بخدمت سخن مصروف میساخت وتادم واپسین نقد فکر از دست نینداخت چنانچه صباح رحلت خویش که شام غربت ازان هویدا وآثار رزع پیدا بود اگرچه طاقت تحریر ویارای تقریر درانوقت نداشت اما به والا همتی کار فرموده این فرد به محرر اوراق بخط لرزان نگاشت ؎

دارم این امید اعظم وقت مرگ خویشتن	سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

اللهم نور ثراه واجعل الجنة مثواه لراقمه ؎

چو سرو باغ استعداد والا	براه شعر گوئی پای افشرد
زدست ساقی سرمست آگاه	ببزم دهر صهبای سخن خورد
بمیدان وسیع نکته سنجی	بر استادان عصر خود سبق برد
بدست همت خود تا دم مرگ	عنان اشهب افکار بسپرد
دو صد رحمت بر واز حق چو جامی	بران زاد وبران بود وبران مرد

هرچند کمالات کسبیهٔ آنجناب بسیارست و فضائل وهبیهٔ آنحضرت بیشمار لاکن
نظر بمخافت طوالت کلام کمیت تندخرام خامه ازین وادی نافته و
این رباعی ذوقافیتین را در تکملهٔ وصفش کفایتی یافت لاقمه ۵

خارج ز بیانست کمال والا	مفقود ز مانست مثال والا
گر شبهه بخاطر ز شنایم دارے	این نظم نشانست ز حال والا

نغمهٔ داؤد آهنگ قلم اعجاز رقم او به نشید فصاحت و ترانهٔ بلاغت
باین قانون اوج گیر است ۵

الٰهی سازروشن چون ید بیضا بیانم را	کلیم طور سینای تجلی کن زبانم را
الٰهی بعد مردن نیز رنگین کن بیاضم را	کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را
شدم همچون کمان یک استخوان پهلوانی را	غم ابرویش از بس کاست جسم ناتوانم را
سیه پوشست یارب در غم تو حرف حرف من	کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوانم را
مدار زلف او بود بسم الله عنوان ها	هست بیت ابروی او مطلع دیوان ها
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا	نمیرد سگ کوی تو استخوان مرا
از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من	سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا
تخالهٔ نیست از تب شوقت که از آذر	یکسر گره شده ست بلب کفنکو مرا

اسیر عشق فزا کافتش شدم از شوق دانه او — بلی هر خار صیاد است مرغ رشته بر پا را
چو عیسی بر فلک از دست مردم رفت رو دانستم — عروج از جور نادان میشود فی الفور دانا را
دلم در دور خطش بوس لعلش آرزو دارد — بلی بسیار شیرین میشود خوش آید طبع بنگی را
اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است — هست آرام از پس آئینه ها سیماب را
چسان گویم که مستور است حسن بیحجابش را — که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش را
بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول — مرا این تخمه روشن شد ز خم گردیدن مینا
بشوق سلک دندان محمد جان بلب آمد — بخوانید العفر زان بر سر من زود یاسین را
بسکه گریان بوده ام از سبز رنگان دکن — سبزه میروید ز هر اشکم برنگ دانه ها
بست دل آخر نماید فتح باب مدعا — میکند فیض خموشی کل بدامان غنچه را
باشد از شوق دهانش در عدم هم مشق فکر — دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را
هست دور از خلل آمیزش صافی گهران — نتوان ساخت جدا چونکه فتد شیر در آب
نرم خوئی سبب امن بود از ظالم — نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب
گر بپرسد به از بد چه عجب — لعل از سنگ میشود در یاب
فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب — زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب
عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد — بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب

گر خار رهت ز سر برآید
چون شمع فغان شعار من نیست

بسمان احگر سوزان درون خاکستر
شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت

فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم
فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت

خاک در خاک بشوق کف پای یار است
دل دیوانه بکارش چقدر هشیار است

چون کلک مصور بره عشق تو جانان
اشکی که چکید از مژه ام نقش تو بگرفت

دلم ز راحت یاران همینه خورسند است
که ربط من بعزیزان چو شاخ پیوند است

اگرچه سوخت مرا آتش غم زلفش
ولی برنگ رسن هیچ تاب من باقیست

ز بسکه کاست غم هجر او مرا و لا
ز من چو پیکر تصویر پیرهن باقیست

چو ریگ شیشهٔ ساعت ز سینهٔ یارم
غبار کینه ز جوش صفا نمایانست

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا
بسکه در راه تو از شوق فتد میوسی ز بخت

زبان خامشان گویا شود از افترا آخر
که عیسی را به مهد آورد یکسر بر سخن تهمت

اهل بصیرت از سخنی رنج می برند
مو در میان دیده کم از نوک خار نیست

مس را چو زر بروی محک کس نمیکشد
سخنی بغیر قسمت کامل عیار نیست

فرصت بدست هنگام پیری بیشتر غافل شود
میشود سگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

حسنش از بخت سیاه من دو چندان میشود
در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود

اشکم از شوق لبش قطره زنان می آید
همچو طفلی که پی قند دوان می آید

کشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه شد
عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه شد

خاست دود از شعلهٔ حسنی بگیسو نام یافت
چاک زد عشق جنون انگیز در دل شانه شد

ضعف بیری بسکه غالب گشت در اعضای من
حلقهٔ قامت کمان آسایی من خانه شد

صاف طینت را شود عرفان فزون از بعد دفن
این سخن از خم مرا هنگام شغل مل رسید

جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت دوتا
سر عشقش یار ب بجا باشد که او بر پل رسید

قدر دل من شناخت اکنون
آئینه بدست خویش دارد

کامل شود چو مرد نه کرد د بخانه بند
آرد چو باز پر نشود آشیانه بند

از بازی دغای سپهر کینه دوست
مهتم لبان مهرهٔ شش در بخانه بند

دلها ز تواضع همگی صید تو انگرد
قلاب خم از بهر شکار است ببینید

تا نایم بیان پیش او مطلب خود
قلم وار کر سر نباشد نباشد

دل عشق خال او خواهد ز لعلش بوسه را
شخص تریاکیست اکثر ز غبت اهنک شکر

چون دانه که در روی باشد درخت مستور
اشکم بود ز جانان پیوسته جلوه معمور

دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس
مینود ز بحر آخر شهد بر پای مگس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فتانش
مگر نخجیر رقم کردند زان برگشته مژگانش

جز سیاست نبود کار ریاست جاری
نشود خامه روان تا نزنی آن را قط

بنگر از چشم بصیرت رفعت والای شرع
می نهد عرش برین بر تارک خود پای شرع

هست از بیت بلندی جمله دیوار اشرف
میشود طفل نکو دودمان چشم و چراغ

کی بود در لکنت او هیچکس را جای حرف
دمبدم شیرینی لعلش بگیرد پای حرف

مبتلای رنج گردد هر کس از اولاد خویش
بهر گوهر چاک می سازند پهلوی صدف

آید به سایل از لب ممسک جواب خشک
از جیب خشکسال برآید سحاب خشک

اصلا ز کرم جوشی خوبان مخور فریب
کز جیب آفتاب برآید سراب خشک

تا صفای رخ او داد رواج حیرت
همچو تصویر پس آئنه ماند تمثال

عشق غایز کند آخر بحقیقت ز مجاز
میرسد شبنم افتاده بمهر از بر گل

چون درخت نوگه سر بر میزند از جیب تخم
هر دو دست خود ز رنگ دهر بر هم سوده ایم

کرده ایم از سرمه ابروی تراد نباله دار
حسن این بیت بلند از مستزاد افزوده ایم

کل کند شوخی ز لبس از مطلب رنگین من
خود بخود وا میشود چون غنچه یکسر نامه ام

کی توان بردن ازان هندو زن خود کام کام
میگریزد از دل و طاهر بگوید رام رام

آندرین عهدست الفت لبسکه سامان دوئی
تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام

سعی شهرت مرد را سازد غریق انفعال — دیده ام والا نگین یا از برای نام نم

دستگیر عاجز و امانده شمشیر است و من — خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیر است و من

عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود — خامه از تحریر والا پا بزنجیر است و من

دلمن از کل داغش بستان میریزند بهلو — از جوش اشک چشم من بعمان میریزند بهلو

اشک رسیده بر سر مژگان چکیده به — چون طفل کوچه کرد شود مرگ دیده به

زاهد کجا شناسد رمز سیاه چشمی — هر کودنی نگردد از بحث کحل آگاه

مداری از سلامم دست خود بر سر ازین غافل — که بر شه مصرع قد توای نادان شود صافی

از رخنهٔ دل کوهر آهسته بین کوید — صد امن نهان باشد در گوشهٔ تنهائی

مخفی نماند که معترض در ترجمهٔ جناب الا نوشته که دیوان بلاغت عنوان او درخواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر میفرماید

نی عجب گر صف کشند ارباب معنی پیش من — گشته ام از بسکه والا جاه مدرس سخن

و نیز به تضمین مصرع مرزا صایب که رابع رسل قلمرو سخن است میگوید

شود دیوان صایب را مقابل مصرع والا — که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند بهلو

بعد مدح سرائی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلای روزگار بطور فصل الخطاب عرضه میدهم که بحکم کلام الملوک ملک الکلام والا جاهی مدرس سخن

بر جناب نواب خورشید رکاب مسلم است و در اثبات دعوی مقابل بودن یک مصراع
این سخنور با دیوان امام اهل سخن اعنی مرزا صایب کر شعر مرزا جلال اسیر کافی باشد ۵

با وجود آنکه استادم فصیحی بوده است	مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

ع بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا؛ انتهی میگویم اگر چنین شاعر عالی
مرتبت والا دستگاه بحکم بجوز للشاعر ما لا بجوز لغیره از روی فخر که سنت سنیه
شعرا است خود را والاجاه مدرس سخن گوید یا یک مصراع خود را برابر دیوان صایب داند
صورت وقوع نمیخواهد و عجبی ندارد چنانچه حافانی در قصیدهٔ میغرماید ۵

این قصیده زجمع سبعیات	تا من است از غرایب اشعار
بر در کعبه گر بیاویزم	کعبه بروی فشاندی استار
زد قفا نبک را قفای یک	امرء القیس را فکند از کار

و در تحفة العراقین میگوید ۵

کر زبن سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی جزدار
با نکتش برزدی زعالم پاک	یا حسان العجم فدینا ک

و نظامی گنجوی علیه الرحمه میغرماید ۵

مخزن اسرار نظامی است این	بر شعرا داغ غلامیست این

وامیر خسرو رحمه الله میفرماید ؎

دبد به خسرویم شد ملبند | زلزله در کور نظامی فکند

وجامی قدس سره میفرماید ؎

صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه خوار

وعرفی شیرازی میگوید ؎

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود | گر نبود آنکه هست آن مولد و ماوای من

هرگاه خاقانی امرء القیس را که بفرمودهٔ سرور عالم صلی الله علیه وسلم هو اشعر الناس

و باتفاق بلغا مقتدای شعرای جاهلیه است از کار انداخت وحسان بن ثابت

رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایده بروح القدس شرف ورود یافته

فدای خود ساخت ونظامی وخسرو وجامی وعرفی چنین فخر نموده

باشند افتخار حضرت والا بر صایب محل اعتراض منیت از انکه صایب

در میزان قدر ایشان حکم پاسنگی ندارد وصایب هم فخریه میگوید ؎

صایب از گلشن فردوس شود مستغنی | آشنا دیدهٔ هر کس که بدیوان تو شد

پس وقتیکه آشنائی دیوان صایب مستغنی از گلشن فردوس ساز داگر

مصراع جناب والا از دیوان صایب که بمراتب ادون از فردوس

است استغنا بخشد چه دور و مقام استعجاب نیست بی قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب به مستعد خان پسر آبو طیب خان والا است

در سن یکهزار و دو صد و سیزده هجری در رحمت آباد ظهورش بدبستان وجود

صورت بست و بمجرد حصول شعور به مکتب تعلم شست کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن

و در عربی تا کافیه از خدمت پدر بزرگوار خود بسند رسانید و از مولوی سید خیر الدین

فایق نیز مستفید گردید پس ازان وارد مدراس شته بجهت تحصیل علوم بجرگهٔ تلامذهٔ ملک

العلما مولوی علاء الدین لکهنوی و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی

خیرابادی و مولوی محمد حسن علی ماهلی درآمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبهٔ

مدارس انشیان فایق برآمد مدتی در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی انسلاک داشت

و بعد ازان بسبب تندی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفته بقریهٔ خود که متصل مولد

اوست رفته همت بکشت و کار کماشت هر گاه محفل مشاعرهٔ اعظم بانعقاد

رسید ولا فایز این طرف شده بوسیلهٔ جمیلهٔ والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار دولت

خطاب و بهره اندوزی بزم مشاعرهٔ گهربار خود را مشرف گردانیدند بعد چندی رخصت

دایمی گرفته روانهٔ قریهٔ خویش گشت و همانجا سیزدهم رمضان سنه ۱۲۶۶ یک هزار و دو

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران در گذشت فکر محبت اندیشه

او با دلربایان خیال چنین ولا دارد ؎

انست مال تیره سازد دل	دیده باشی خریطهٔ زر را
یافتم از فتنه کاریهای خال روی یار	عقل بالادست باشد قامت کوتاه را
چون ذره را کشد رخ کلگون آفتاب	از خود روم چو شبنم مفتون آفتاب

درخت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ میباشد و در انوقت ذره یافته نمیشود و لا جواب داد که استعارهٔ رخ کلگون با آفتاب هنگام ذره کشیدن از انواع مجاز مرسل است و آن تسمیهٔ شی باشد باسمی که در زمان ماضی داشته بود کقوله تعالی وَاٰتُوا الْیَتَامٰی اَمْوَالَهُمْ یعنی بدهید یتیمان را مال آنها بعد بلوغ و پر ظاهر است که بعد بلوغ یتیم نمی باشند و این بیت عطار ؎

حمد مجید مر خدای پاک را	آنکه ایمان داد خشتی خاک را

آدم را بمشت خاک تعبیر کرده و ظاهر است که آدم قبل از وجود خود خاک بود حکیم جوابش پسندید

محفل باده کشان بیتو خموش است امشب	قلقل شیشهٔ می سرمه فروش است امشب

و لا

بینش استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ثانی چیست و لا گفت که قلقل شیشهٔ می سرمه فروش است ای شیشهٔ می خاموش است که شراب نمیریزد پسندش اعتراض نمود

که هر گاه قلقل از شیشه برآید ریزش می لازم است پس خموشی چگونه صورت بندد
تا دیر بحث و تکرار فیما بین هر دو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطرم
چنین رسیده که محفل باده کشان با وجود می خواری بی یار خموش است ای
شور و غوغا نمیکند پس در یصورت گویا قلقل شیشه می سر مه فرو شی مینماید
ای بجای شور و غوغا که لازمهٔ شراب خواریست خموشی میدهد همه یاران

پسندیدند و لاهم شکریه بجا آورد — ولا

هنرم عیب میکند حاسد	روز خفاش را شب تار است
دست و بازوئی که کاهی عقدهٔ کس وا نکرد	پنجهٔ مریم صفت سر تا قدم پیدا عبث
نیست مژگان که باطراف دو چشمش پیدا است	که صف آراسته بر میکده رندان کتاخ
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس	خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد
بهزاد نقش قامت او تا چنین کشد	بیند چو بینش الفی بر زمین کشد

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده — ه

مانی اگر شبیه بت نازنین کشد	تا بینش رسیده الف بر زمین کشد
نام آوری اگر طلبی بر سر سجده باش	کین خط سر نوشت جبین نگین کشد
جور کردون سنگدل را بر سر کار آورد	میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

تا از سواد زلف کسی کامران شدم
فرمانروای کشور هندوستان شدم

عمریست همچو جاده براهی فتاده ام
ای من فدای رویتو گاهی گذر بکن

رباعی

جان زهراست پادشاه آفاق
برنیزه سرش رفت چو مصحف بر طاق

جبریل بسدره یا سلیمان بر تخت
یا احمد مرسل است بر پشت براق

وفا

تخلص میرزا عبد الباقی الشریف الرضوی پسر حاجی میرزا محمد شفیع خان وزیر سابق بلدش گلپایگان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً خراسان و اصفهان بوده و آینهٔ وجودش در ارض بغداد شریف در سنه ۱۲۰۴ یکهزار و دویست و چهار هجری از غبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمر بیست سالگی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و پس از فوت او بتحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان عزیمت جانب اصفهان تافت در انجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و مرزا محمد اسمعیل و مرزا هاشم و غیرهم استفادهٔ علوم عقلیه و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم والهٔ و فتح علیخان صبا ملک الشعرای شاه ایران به مشق سخن لاسیما قصیده سرائی پرداخت

بعد از نه سال بسیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس رسید
و از انجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد دکهن سکونت گزید مدت دران
در صحبت منیر الملک بهادر بعزت و احترام گذرانید و رفته رفته بمدد کاری طالع بخنور
فیض گنجور جناب مستطاب نواب ناصر الدوله بهادر ادام الله اقباله شرف باریافته
ندیم و طبیب بوده سر اعتبار بفلک افتخار رسانید پستر در سن ۱۲۴۷ یکهزار و دویست و
چهل و هفت هجری بتقاضای آنجورد فایز مدرس شده رخت اقامت انداخت
و در سرکار کمپنی نخجومت منشی گری کورنمنت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بالیسته
و استعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کارگذار همان عهده میباشد
و سر براهی آن بکمال حزم و احتیاط میدهد اگرچه از ممر نزاکت روزگار و ناصفائی
بعض اغیار خط استعفای خدمت پیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحسن
تردد و کاردانی او بمعرض قبول نیفتاده چندی در محفل مشاعره اعظم داخل
بود و بفکر غزل طرحی مایل بیشتر میل طبع بقصیده گوئی دارد و بسوی تغزل
کمتر میپردازد خوشنویس هفت قلم است و پیش ماهران این فن باستادی

مسلم و فا از سخن طرازی بدین آئین خط وافی بردارد ۵

بمنت کر بار قیبان همنشین ای بیوفا	برتن از غیرت خلد هر موی چون سوزن مرا

مسکن خوبان دل زار و فا بود و کنون — بخت وازون بین که بنود در دلے مسکن مرا

خورشید را بحسن تو سنجیده ایم صبح — دیدیم چون ستاره مقرون آفتاب

هر نکته که بود نهان در دلم ز عشق — یکیک سرشک برخ من جسته جسته گفت

خوبی کسب فروغ بر در ما هم مدام — هست بدریوزگی همچو گدایان صبح

بنظربازی چشم و رخ و زلفت شده اند — نرگس و سنبل و گل طرف گلستان کشتاخ

چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیان خود — ز چاک سینه دارد دل نظر بر زلف جانانه

تا که شد دلبر چهار ابرو وفا — کرد نسخ نه قلم زان چار خط

خجل ز ابرو و چشمت دو ساحر بابل — که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

صفای دست تو نازم که کشتگان ترا — بتن ز خون نه اثر نی نشان نم بر تیغ

ز وصل یار جدا او فتاده ـــ مے گریم — سر نیاز بهر در نهاده میگریم

صبح چون طغیان کند اشک جهانپیمای من — آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من

کی سراب خود نما کرد شراب معرفت — رتبهٔ صهبای صافی از کجا در دسبو

واقف

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق پسر شاه احمد ابو تراب قادریست در سن یکهزار و سیصد و پنج هجری در قصبهٔ او کیر

ناظم وجودش بہ مسدس شش جہت پرداخت و در خرد سالی ہمراہ پدر خود
چون مصراع برجستہ از انجا برآمدہ چندی در کالستری اقامت ورزیدہ فایز
مدرس شدہ رخت توطن انداخت کتب فارسیہ اولا از شرح بیت قصیدۂ
ارشاد جناب مولانا آگاہ کرامت بنیاد و ثانیا از فرد منتخب دیوان یقین حضرت
معجز مسمی بغلام محی الدین بسند آوردہ چنانچہ این بیت در شان معجز رقم کردہ ؎

میکند کار مسیحا شعر سحر ایجاد ما	تا غلام محی دین معجز بود استاد ما

مشق سخن بفیض رنگین صحبت مطلع غزل حقایق مولوی سید حیدر الدین فایق تحکک
رسانیدہ و از حسن تربیت مستزاد قطعۂ ایجاد و تکوین ملک العلما مولوی علاء الدین
بتحصیل علوم عربیہ خود را در ہم چشمان نامور گردانیدہ دست ارادت
بدامن مقطع مسمط تلقین سید شاہ منصور قادری تقدس کزین کہ خال عینی اوست
زدہ خرقۂ خلافت جمیع سلاسل از دستش پوشیدہ و باستہدای سلوک معرفت
حتی الوسع بجد و تش کوشیدہ درین فن ریاضت ہا کشیدہ و میکشد و طالبان طریقت
را ارارت طریق نمودہ و مینماید پیش از بیعت بسمل تخلص میساخت پس بایمای
مرشد خود تبدیلش پرداخت چنانچہ در یک غزل ہندی مقطعے کہ دارد کنایۃ
کنایۃ این مضمون دران می نگارد ؎ سر مخفی سے انا الحق کے نہایں واقف

جب تلک شیخ میرا حضرت منصور نتهاد ذاتش از مستعدان روزگار و
از منتخبان و منعمان ایند یارست و بر خدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم مامور
از سرکار امروز درین آبادی کوس شهر استادی مینوازد و او را بجاست واحد
الحکمین مجفل مشاعرهٔ اعظم بوده انفصال ردو قدح فیما بین شعرای سیارد و او را
اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش در شعر و شاعری بهرهٔ وافی میرسانیده و
طلبهٔ دور و نزدیک بیمن تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر روی خود میگشایند
استاد فکرش طالبان سخن را از مضامین نزاکت قرین بدین آئین واقف میسازد

بسکه در عین تعلق کشت آزادی مرا
سایه سان کار بی باشد با غم و شادی مرا

از حروف انا الحق شد بدست من عصا
حضرت منصور واقف تا بود هادی مرا

ز حیرت همچو آب کوهر از رفتار باز آید
کند آئینه داری آب کر سر روانت را

تا بقای نفس بسان نی
شور مائیت اختیاری ما

کرد ما را چو نقش با واقف
هادی خلق خاکساری ما

چون برق دم خنده رخش کرم عتاب است
این شیوه که آموخته آن دلبر ما را

فرض شد بر من زکوة از جان نقد بوسه
کرد تا صاحب نصاب آن یار سیمین تن مرا

ز طمع حرف گیران رونق شعرم فزون شد
بشمع گفتگوی روشنم کلکیر شد لب ها

چو دیدم عارضش واقف میان زلف دانستم
طلوع آفتابی هست دایم در دل شبها

تا سرم باشد ترا هنگام کشتن زیر پا
دارم از عمری برنگ سایه مسکن زیر پا

حیرتم آید ز خال عارض گلرنگ او
با چنین بخت سیاهش هست کلشن زیر پا

چشمم بهجر یار سراسر سپید شد
اشکم مگر نشست بصابون آفتاب

غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد
رازها دارم درون سینه پنهان چون کتاب

آیدم یاد مگر روی زر افشان کسی
دلم از دیدن انجم بجوش است امشب

چون مردمک ز ترک تردد تمام عمر
آسایشی بسایهٔ مژگانم آرزو است

بیسوز دل بنای عمل استوار نیست
دیوار خشت خام کهی پایدار نیست

بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف
مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است

خاموشی است موجب سرسبزی درون
صد بار این سخن بلب خویش بسته گفت

آن شوخ چشم چون بکنارم نشست و رفت
سیلاب اشکخانهٔ مردم شکست و رفت

سیر گلزارم عبث هم کردش صحرا عبث
کشته ام پیدا برنگ سایه در دنیا عبث

مرد میدان نگشت منت کس را واقف
بهر آنست کجا تیغ بباران محتاج

اهل صفا را ز کس کینه نباشد بدل
کی بتواند نشست گرد بدامان صبح

بیت مخلص هم باین بیت تواردیافته

کینه چشمان باریافت در دل پرنور او
جا نکند زینهار گر دیدا مان صبح

شیشه سان تا بکلو نوش نمایم خونش
دخت رز بوسه دهد بر لب جانان کستاخ

میان چشم گریانم رخ آن بیحجاب آید
به آبی برج در هنگام باران آفتاب آید

ز بس محو لب میگون ساقی گشته ام یارب
ز اشک خون فشان دیده ام بوی شراب آید

واقف

گفتم که اشک خون فشان هیچ جا بنظر نیامده اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود

خوبست ع ز چشم خونفشانم دمبدم بوی شراب آید ۱۲ همه یاران پسندیدند

و واقف هم تسلیم نمود بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزلی دارم و پیش

واقفان اسرار سخن هدیه می گذارم ۵

بباغ دور می ساقی ز لعلبیم تو آب آید
چو کل شگفته از دست تو هر جام شراب آید

چو بیند قشقه را در هر دو ابرویش دلم گیرد
بود هنگام باران چون میان آفتاب آید

غبار خاطرم از کریه مستانه زایل شد
بلی باطل نمیشود وقتی که آب آید

کشد چون سرمه را در چشم جانان تهنیت گویم
که گرد عید میخواران چو هنگام سحاب آید

بگویم ماجرای خویش پیش او اگر اعظم
نگه در دیده می گوید برو اکنون که خواب آید

واقف

دوش در بزم حریفان پیش آن خورشید رو
همچو شمع کشته واقف سر نمیدانم چه شد

چون مور که گرد دی یکدانه بهر سو
این مردمک از خال تو در بند سویدا شد

قلبیان مثال نالهٔ و آه حزین کشد
دل هرچه پیکشد ز رخ آتشین کشد

مدت عمر دو چندان شود اکنون واقف
قاتلانم همه با تیغ دو دم منتظرند

بتماشای عالم بالا
دوربین دلم رصد باشد

سوختم تا ز بسکه خاکستر دل بیتاب شد
آتشی دارم کز و اکسیر این سیماب شد

بهر سیر رفعت شان توای خورشید رو
دیده ام را این دل صد پاره السطرلاب شد

بسکه میگریم بیاد کردش چشم کسے
حلقهٔ ماتم سراسر حلقهٔ گرداب شد

واصف اعتراض نمود که حلقهٔ ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق این بیت عرفی خواند ؎ عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ؛ حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن ؛ واصف قبول کرد

واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان
سایه یکسان می فتد بر خوب و زشت روزگار

بزور و زبازوی اغیار میکشی مارا
مگر ز تیغ بیاموختی تو این دستور

برنگ شمع در دیر و حرم منزلگهش باشد
دل سوزان من داند مگر نیرنگی شانش

نازها دارم بشان رشتی اعمال خویش
رحمت حق را برانگیزد باستقبال خویش

در ره عشق ز فیض دل سوزان دایم
شمع سان بهر سفر همت مرا زاد آنش

تا نسازد سوز من اظهار خط
زود تر در آب شوید یار خط

کجا بعشوهٔ خونریز او رسد دم تیغ		که طاق ابروی یار است قبلهٔ خم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع چنان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ است و این درست نخواهد بود واقف جواب داد که معنیش اینست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبلهٔ خود دانسته پرستش می نماید و الا رسند کلام واقف این مصراع خوانده ع ابروی او قبلهٔ حاجات شمشیر است و من شه جوابش بسند طبایع کردید واقف

به تشنگان تو دهی آب تیغ الیظالم		بس است واقف مارا اگر دهی نم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت چنان مفهوم میشود که تشنگی واقف بسیار کم است که نم میخواهد و این در مذهب عشاق معیوب است واقف جواب داد که مطلب بیت این است که بجدی جان بلب کشته ام که اگر نم تیغ هم دهی کفایت میکند ثاقب قبول کرد

واقف

گر رسد تیر تو در سینه بگردد قربان		چون خلیل است دلم بسکه بمهمان مشتاق
اهل جوهر در خموشی کامیاب نصرت اند		از زبان تیغ هر دم این سخن بشنوده ایم
تیغ او بسکه بود تشنهٔ خونم که کلو		تر نگشته است پس از ذبح چو ماهی از خون
زآنسان با سنگ کرم من آتش نهان بود		سوزد بر یک شعله گریبان و آستین

گفتم که اگر بجای لفظ زان سان کلمهٔ ازلبن بود معنی بیت چسپان کرد و هم یاران پسندیدند

و واقف تسلیم نمود		واقف
دایم ز فیض گریهٔ چشمان خون فشان		دارم بدست لعل بدخشان و آستین

گفتم که لفظ آستین درین بیت زاید است چرا که از گریهٔ چشمان خونفشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال نمنماید قدرت و دیگر نکته فهمان اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد ردو قدح بسیار معترف گشت واقف

گر زند خورشید لاف حسن پیش روی او		همچو شبنم از گداز خویش ریزد آبرو
سرو در صحن چمن بگریز خرامان میشود		گر بشوید پای خود شمشاد من در آب جو
بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالیده		هلال آسا منم بگریز غم کاهیده کاهیده

گفتم که در مصراع ثانی غم علت کاهیدگیست در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی وغیره بطور تقابل علت بالیدگی باید پس اگر این طور بسته شود خوبست ؎

ز شادی بدرسان باشی اگر بالیده بالیده ؛؛ الخ واقف تسلیم نمود واقف

بناشد منزل آرام در دنیای دون هرگز		جهان را دیده ام مانند خورگردیده گردیده

گفتم که دنیا و جهان هر دو یکیست پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبست ؎ چو خورشید درخشان دیده ام گردیده گردیده ؛؛ واقف تسلیم نمود

واقف

ساحران را بهر کشتن خاجت شمشیر نیست		از چه رو چشم تو دارد خنجر و بالهٔ

سلطان نیم روزم کرد داکر میسر — از چشم نیمخوابش جام شراب یمنی
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی — مکر هستم بخوان چرخ دون ناخوانده مهمانی
شدم حیران چو دیدم بر رخش افشان زرین را — که نور تازه دارد از چراغان مهرتابانی

ایضاً وفا

تخلص میر قربان حسین پسر میر منور علی و بدو واسطه نبیرهٔ سید محمد موسوی واله
است در سنه ۱۲۱۴ یکهزار و دویست و دوازده هجری در بلدهٔ نتهر نگر مینای عدم بسنگ
ملهور شکست و در خردسالی مختار غربت شده در مدراس قایم نشست صرف و نحو
عربی بقدر ضرورت و کتب متداولهٔ فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوی
حسن علی ماهلی و برهان خان ماندی و مولوی راقم و غیرهم بسزا رسانده و نسخ طبیه پیش
حکیم غلام دستگیر خان لایق خواند لبعی معتمد خان بهادر اکرم خود را شریک محفل مشاعرهٔ
اعظم ساخته و بفکر غزل طرحی پرداخته در سخن کوئی چنین بهره وافی دارد

مانند رعد سر بکنم چون ز دل فغان — یارم چو برق گرم ز آغوش جست و رفت
از رخ خورشید تابت دیده ام بر آب شد — زین طراوت نخل خشک آه من سیراب شد
در فراغت بسکه چشمم همچو دریا جوش زد — سرزمین هند گویا خطهٔ پنجاب شد
چون موج بساحل زدنم سرچه حصول است — از بحر عمنت کیست که خود را بدر آرد

پیش آن سرو خوبان جهان هر که رخسن
پی دعوی چو نشیند ببدامت خیزد

قندیل حرم رشتهٔ پروانگی آرد
روشن چو شود شمع شبستان مدینه

وازع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل پسر غلام محمد مایل نابلسی المخاطب برضا حسین حارث

است پدر جد او حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلی برآمده
در بلدهٔ محمد پور توطن گزید و او نیز در انجا در سنه ۱۲۱۴ یکهزار و دوصد و چهارده هجری
صداع عدم بصندل هستی دفع کرد ابتدا کتاب علوم فارسیه و مشق سخن از برادر
بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسلم خان شایان ساخته و نزد حکیم
غلام مرتضی باستفادهٔ کتب طبیه و مطب پرداخته در عربی تا میبدی پیش شاه
زین العابدین قادری و حکیم مذکور خوانده و از انجا وارد مدراس گشته چیزی در
تفسیر و حدیث از خدمت سراج العلما و افضل العلما و مولوی محمد شهاب الدین مدرس
بسند رسانده علم جفر و تکسیر و نجوم و رمل و غیرها از ماهران عصر اخذ کرده و روی ارادت
بسوی عطاء الله شاه قادری آورده خرقهٔ خلافت از دست سید شاه احمد قادری
پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوشیده چند رسایل مثل فتاوی جمعه و رسایل
لیلة القدر و صدقة الفطر و تکمیل المهام فی الصیام و تبصرة الملوک و تکمیل الحجة فی

بیان السنة والبدعة وکشف الیقین فی رد شبهات الملحدین ومرآة الحق نگاشته
ومی نگارد واکنون در ایلور سکونت میدارد بارے در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردیده
واز ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فکرش مزاج سخن را باین خفت از سقم وارهاند

ساده لوحان را تحمل از جفای خلق نیست
یک لفظ باشد متاع صد غبار آئینه را

هوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است
بیعت دست سبو کشف الغطا باشد مرا

در شهود آن پری شبها مراقب بوده ام
بیخودی ناکه جنون انگیخت فتح الباب شد

از خیال زلف پیچانش فتادم در بلا
کی برآید کشتی آنکس که در گرداب شد

برای صید دلها میکشاید شانه زلف او
چو صیاد یکه دامی گستر د آهسته آهسته

واصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الدینخان رونق است در سن ۱۲۱۶ یکهزار و دو صد و هفده
هجری در مدرس از بند عدم آزاد کی یافت و بعد فراهمی سامان شعور عنان عزیمت
به تقیید وحشیان علوم متفرقه تافت کتب فارسیه و مشق سخن پیش پدر خود
گذرانید و علم عربی از صرف و نحو و منطق و معانی و عقاید و فقه و حدیث و تفسیر
بخدمت علمای امیذیار مثل مولوی سید عبد القادر حسینی و مولوی عبد الرحمن و
شیخ محمد علام و مولوی یوسف علیخان و مولوی قاضی الملک بهادر و مولوی

مدار الامرا بهادر بسند رسانید در زبان انگریزی هم مهارتی پیدا کرد و استعداد نمایان
درین فن بروی کار آورد در عالم طفلی باید رخود از مدرس برآمده چندی در
اضلاع جداگانه روزگار بسر برد و در عمر هفده سالگی باز وارد این ملک گشته
پای اقامت افشرد در اوایل حال بوسیلهٔ حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی در
مدرسهٔ کمپنی بعهدهٔ تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
هفت سال کامل اوقات خود صرف کرد ازین پس ترک نوکری کرفته مدد معاش حاصل
ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمهٔ رسایل پرداخت درین اثنا بارے
جانب ترچناپلی عرف تهر نکر رفت و از مولوی سید جام عالم واعظ برخورد
دست ارادت باو داده خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و اجازت وعظ ازو کرفت
در سال یکهزار و دو صد و شصت و دو ۱۲۶۲ هجری بتوسل میر مجلس شعرا داخل محفل مشاعرهٔ
اعظم شده از ملازمت این سرکار چهرهٔ اعتبار افروخت و رفته رفته
از خدمت مترجمی محکمهٔ عالیه و اضافهٔ مشاهره مایهٔ مباهات اندوخت کتاب
دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعرا محتوی بر الفاظ و محاورات
فارسی و حکایات دلپسند و رقعات واصفی و کلزار عجم یعنی مختصر برهان قاطع و
املانامهٔ واصفی و تذکرهٔ معدن الجواهر در عبارت فارسی تحریر نموده و به تسطیر روضة

العابدین ترجمهٔ جلد اول درمختار و ترجمهٔ آداب الصالحین و خلاصة التکمیل در عقاید
و تحسین اخلاق و مطلوب الاطبا ترجمهٔ موجز در زبان هندی در شهرت بر روی خود کشود
فایده مخفی نماند که دخل و اعتراضی که واصف بر کلام شعرا بکمال شوخی و پیباکی در تذکرهٔ
خود نوشته بود اکثر آنرا بجب مناسبت مقام درین رساله نگاشتم و همت
بر اجوبهٔ آن گماشتم اکنون خدشات باقیه که بنام دیگر سخن طرازان است مع چند بالغز او
درینجا ارقام میسازم و بضیافت طبع نکته فهمان میپردازم هذا اوان الشروع
فی المرام بعون الله المنتقم العلام

قولهٔ قال سیدنا امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه
حثا علی تهذیب الاخلاق رباعی

انا ابن نقسی وکنیتی ادبی	من عجم کنتا ومن العرب
ان الفتی من یقول ها انا ذا	لیس الفتی من یقول کان ابی

انتهی میگویم که تعریف رباعی برین دو بیت صادق نمی آید زیرا که اگر رباعی از
شجرهٔ اخرب ابتدایش مفعول باشد و اگر از شجرهٔ اخرم بود ابتدایش مفعولن گردد و
این شعر ازین هر دو وزن خالیست شاید که معترض بر طریقهٔ عوام که از قصور فهم
بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم را که فعول فعلن چهار بار باشد شکسته بحر میخوانند و دو

بیت ذوالمطلع را در هر وزنی که بود در باعی میتوانند سلوک ساخته و همچنین دو بیت ذوالمطلع
باذل و ذبیح و طلا سیرمانی و غیرهم را در باعی نوشته باظهار عروض دانی خود پرداخته

تنبیه باید دانست که صاحب تذکرهٔ مرآت الخیال فن عروض را از عروض سیفی
بی تغیر عبارت و امثله بحسب فهم خود چیزی انتخاب نموده که ازان طالب عروض
را چندان فایده نیست و تذکرهٔ مذکوره که در ینجاست مطبوعهٔ سربیت و دران از
سهو مولف و طباع اکثر جا در نقل غلطیها واقع شده خصوصاً در علم عروض اول
در بیان اجزای میزان بیت مثال وتد مجموع لفظ علن بجای لفظ علی واقع گشته
اگرچه وزن هر دو یکیست اما نظر بر معنی مثال مجموعی آن که لَکَم آرَ عَلیٰ رَاسِ
جَبَلٍ سَمَکَةً باشد درست نخواهد بود دوم در بحر مسدس احرم اشتر مقصور
مفعولُ فاعلن مفاعیلن بجای مفعولن فاعلن مفاعیلن تحریر یافته و در غلط نامهٔ
آخر کتاب اشاره بغلطی لفظ مفعول و صحت لفظ مفعولن نموده سیوم در بحر
متدارک مثمن سالم که وزنش فاعلن است هشت بار مثالش ؎

حسن و لطف ترا بنده شد مهر و مه	خط و خال ترا مشک ختن خاک ره

لفظ ختن بخای شخذ و تای فرشت بجای لفظ چین بجیم فارسی و یای مشناه تحتانیه از
غلطی ناسخ است زیرا که از لفظ ختن مصراع ناموزون میگردد چهارم در بیان

انواع شعر نوشته که کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط و امثلهٔ هریک مع تعریف جداگانه بقید قلم درآورده و متصل
آن حال مستزاد هم بیان نموده پس چون قسم شد معلوم نیست که ناسخین از سهو ندانسته
نوشته اند یا غلطی از جانب مولف است اغلب که خطای مولف باشد زیرا که هشت
بجای نه نوشتن و مستزاد را از فهرست مذکوره ترک دادن جرات ناسخین
نمی نماید پنجم در تعریف مستزاد نوشته که مستزاد آنست که بعد هر مصراع
فقرهٔ زیاده کرده شود و مثالش ؎ آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ماه ؛ در بسته
بود محکم یعنی نبود پیدا ؛ ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسماء ؛ پوشیده بر درآمد یعنی
که شد هویدا ؛ برین هر دو بیت تعریف مستزاد صادق نمی آید بل از جمله
غزل است از انکه در مستزاد بعد هر مصراع یا بیت فقرهٔ دیگر لازم افتاده
است و درین دو بیت یافته نمی شود و مثال مستزاد اینست ؎
آن کیست که تقریر کند حال گدا را ؛ در حضرت شاهی ؛ کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی ؛ مثال دیگر ؎ رفتم به طبیب گفتمش بیمارم ؛ از اول شب تا بسحر
بیدارم ؛ درمانم چیست ؛ بالجمله تا کجا بغلطیهایش قلم فرسایم مشتی نمونه از خروارے
کافیست تعجب از واصف روی نماید که علم عروض و قافیه و صنایع شعری از مرآت الخیال

باندک تغیر الفاظ بحواله کتاب نقل برداشته ازان خود ساخته وغلطیهای مذکور
را باوجود ادعای نقادی وصرافی بازار سخن عین راست ودرست پنداشته بتسوید درآورده
دیگر انیکه بیان اوزان رباعی بعینه از عروض سیفی تحریر کرده وبحواله آن التفات
ننموده ودر اقسام زحافات آن نوشته که هفتم فاع ادل ودلیل در لغت بیکوشتی آنرا
ونصف پایان زبانست وچون فاع را از مفاعیلن بگیرند ادل گویند انهی میگویم
که این محل عبرتست که باوجود دعوی لغت دانی وتالیف دلیل ساطع وغیره دیرین
فن بدلیل از راه راست دور افتاده چه دلیل بمعنی راه وراه نما آمده وآن در اینمقام
مناسبتی ندارد وبلکه لفظ ازل بزای هوز باید از انکه زلل بمعنی نقصانست کما صرح به صاحب الاشعار
قوله وفات اثر شفیعای شیرازی در سن عشرین ومائه والف واقع
گشته انهی میگویم که در سروآزاد بعد عشرین ومائه والف واقع است
در ترجمه میرآزاد بذکر مصنفاتش قلمی ساخته که تسلیة الفواد فی قصاید آزاد وسبحة المرجان
بعبارت عربی ودو دیوان عربی قریب سه هزار بیت نوشته انهی میگویم که بودن
دو دیوان عربی از میر محض غلط است او هفت دیوان عربی دارد که در اینجا حاضر است
وجمله ابیاتش ده هزار بشمار آمده چنانچه او خود در دیباچه آن هفت دیوان که موسوم
بسبعهٔ سیاره است تعداد آن فرموده حیث قال وهذه الدواوین

السبعة سوی مرآة الجمال وهی قصیدة نونیة فی وصف
اعضاء المعشوقة من الراس الی القدم وسوی للمزدوجة
فی بحر الخفیف وهی مشتملة علی سبعة عشر حکایة
وجملة ابیاتی بعد اتمام الدیوان السابع بلغت عشرة الاف

در ترجمهٔ مرزا بیدل نوشته که چون مرزا علیه الرحمه بعلم خداداد خودش از خلق
معانی بسوی احداث مبانی چند محاورات تازه پرداخت در دیدهٔ دل هندیان
چون مردمک چشم منزلے حاصل ساخت اما مصطلحات مخترعهٔ او در چشم بلغای
عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذی موجب زحمت خانهٔ دیده است بهم سایند
لاجرم با هوکیریش کمر بستند مولوی آزاد بلگرامی که فاضل علامهٔ منصف طبع بود
در خزانهٔ عامره بدادوے این مسئلهٔ مشکله وجه پاکیزه ارشاد میفرماید که قرآن شریف
با وصف انکه کلام اعجاز نظام قادر علی الاطلاق است مطابق محاورهٔ فصحای عرب
نازل شده تا بفهم قریب تر باشد پس در زبان فارسی اگرچه بتحقق کامل هیچو بیدل
باشد چون الفاظ ترا نمی کند چگونه اهل محاوره او را مسلم دارند مثلا مرزا در قریه
فرزند خود نوشته است ؎ هر که دو قدم خرام میکاشت ۔ از انگشتم عصا بکف داشت
خرام کاشتن غریب محاوره است اما خان آرزو در مجمع النفایس تاویلات زیبا

وتوجیهات پسندیده بکار برده نظایر مرزا از کلام اهل لسان مثل قول ظهوری
عفو کار جرم در و وانموده بر صحت این تصرفات والیان قلمرو سخن که هندی نژاد
باشند دلیل انی و برهان لمی ثابت میکند اما خود تصرف در محاورات نمیکند
انتهی مفاد کلام المولوی حقیر در بارهٔ خان جرات پردازعرض میشوم که مثل سایر
چیزیکه بر خود پسندی بردیگرے مبنی که گویا ترجمهٔ حدیث شریف لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه بفارسی زبان زد علما
گشته عجب است که در دل فیض منزل خان آرزو وقعتی و منزلتی ندانست انتهی
میگویم که خود تصرف نکردن خان آرزو بنا بر این نبود که آن فی نفسه بد است بلکه برای این
که از استعمال محاوراتی که اکثر اشخاص بدان علم ندارند در زبان جهلا افتادن چه ضرور
پس این طعن و تشنیع که ترجمهٔ حدیث شریف در دل خان وقعتی و منزلتی ندانشت
بروی متوجه نمیگردد چرا که او عمل برین حدیث فرموده امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم نعوذ بالله من سوء الفهم و باید دانست که بعد مرزا بیدل اکثری
از اشخاص محاوره دان لغت عجم در هند پیدا شدند مثل خان آرزو وغیره که سرانجام جواب
اعتراضات نافهمان دادند پس اگر خان آرزو همچنان محاورات را در اشعار خود
می آورد همان اعتراض معترض در کاسه اش میبود که در گلگول شاه ناصر علی انداخته

فایده دریجا باقتضای مقام رسالهٔ موجزهٔ جناب مولانا آگاه طاب الله ثراه مشتمل
برجواب اعتراضی که برین بیت واقع شده می نگارم وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
برفحص شناسان مزاج سخن ونکته یابان دقایق این فن هویدا ومبرهن باشد که مفردات
لغویه ومرکبات اصطلاحیهٔ هر زبان سماعیت نه قیاسی هرکه تتبع غیر لسان خود کند
اورا از تقلید اصحاب آن محاوره گزیری نبود اصلا بر قیاس خود کار نه بندد وبر خلاف
استعمال آنها لفظی مفرد باشد یا مرکب نتراشد وبر صاحب زبان ومقلد آن هم
لازم بود که در تحریر نظم ونثر دلپذیر تقلید زبان قلم ادبای آن کند نه تقلید لهجهٔ ایشان
زیراکه بالاتفاق یکه تازان میدان زبان دانی بسیار باشد که در محاورهٔ لسانی سهل انگاریها
کنند وفصیح را گذاشته غیر فصیح را بر زبان آرند لکن در محاورهٔ قلمی اصلا تساهل جایز
ندارند واین مضمون در کتب معتمدهٔ عربی وفارسی مبسط نمایان اندراج دارد ومقصود
اینست که مدار صحت استعمال بر زبان کلک کهر سلک ارباب کمال باشد ولهجهٔ آنها
فیمابین خود اعتماد را نشاید تا بمحاورهٔ سوقیهٔ عرب وعجم چه رسد واز ممر آنکه محاوره سماعیت
وقیاسی نیست ادبای بلاغت انتهای عرب اتفاق کرده اند برین که در تحقیق
الفاظ لغت وصرف ونحو باشعار بلغای جاهلیت وصدر اسلام باکرامت
استشهاد کرده اند نه بابیات مولدین یعنی انها که بعد اختلاط عرب بالعجم نشو ونما یافته اند

چه بر محاوره اینها بسبب اختلاط مذکور اعتماد نمانده لهذا درین فنون ثلاثه اشعار
اینها را سند نسازند و اینمعنی را در کتب شواهد تفسیر و حدیث و غیرها سرگاه
داشته اند مگر انکه در معانی و بیان و بدیع سند میتوانند شد چه مرجع آن بعقل است
و اختلاط مذکور بآن مخل نیست خلاصهٔ این تقریب و احسن التخلص این تشبیب
انکه زبان زد خاص و عام است و میر آزاد در خزانهٔ عامره و خان آرزو در مجمع النفایس
و مرزا قتیل در شجرة الامانی آورده اند که در کلام محقق کامل مرزا عبد القادر بیدل
قدس سره خلاف محاورهٔ فارسیان واقع شده نربدهٔ عبارت آزاد اینکه مرزا
در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند مثلا
مرزا محمسی در مرثیهٔ فرزند خود دارند در انجا میفرمایند ؎ هر که دو قدم خرام میگذاشت
از انگشتم عصا بکف داشت ۱ انتهی کلامه و خان آرزو فرموده که چون مرزا از راه
قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لیسان آنها که از
اهل هند اند در کلام این بزرگوار سخن ها دارند و فقیر در صحت تصرفات صاحب
قدر تمان هند سخن ندارد بلکه قایل است چنانچه در رسالهٔ دادسخن بر این ثابت
نموده هر چند خود تصرف نمیکند احتیاطا انتهی کلامه لیکن هیچ محل مطعون را
در تذکرهٔ خود معین ننموده و قتیل در فرع چهارم از شجرهٔ خود بعد سطری چند گفته مصداق

این کلام است آنچه از مرزا بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیهٔ پسر خود محاورهٔ خرام کاشتن
ایجاد نموده و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی بودن مرزا است
اگر از خاک صفاهان یا دیگر بلاد ایران می بود احدی زبان به تشنیع او نمی کشاد انتهی
کلامه ملخصاً راقم سطور کان الله له فی جمیع الامور گوید که منشأ هجوم ایرانیان بر طعن و
تشنیع مرزای رفیع الشان یکی هندی نژاد بودن آن بزرگوار و دیگر سنیت مذهب
آن عالی مقدار است والا اگر این نامدار از ایران دیار میبود او را بر فلک نهم می
برآوردند و نسخهٔ باطل السحر نظم او را بجد اعجاز میر شمردند از عهد ابوالحسن رودکی سمرقندی
تو رانی که مرجع کافهٔ شعرای ایران و تورانست تا این زمان احدی از شعرای ایران
بنظر نمی آید که در کلام او انواع لغزشها هم از روی محاوره و هم از جهت عروض و قافیه
وغیره واقع نشده باشد زهی انصاف که ایشان را بگذارند و فقط بامرزا آویزش نمایند
این گفتگو طولی دارد حالا بر سر مطلب می آیم و گویم نقل ایراد مذکور از مردم ولایت بر
بیت مسطور از قبیل چندان مستبعد نبود لکن عجب تمام از میر آزاد است که سر سری از آن
گذشته و متعرض جواب نگشته بلکه خود هم راه تعجب پیموده و تکثیر سواد اینها نموده جواب
با صواب از من بشنود و بانصاف کار بندد شود مخفی نماند که خرام کاشتن تعلق
بمحاوره ندارد و استعمال هر دو لفظ بجای خود صحیح باشد و متنازع فیه نسبت

خرام بکاشتن بود و آن خود بمجاوره تعلق ندارد بلکه راجع بعقل و ناشی از علم بیانست
و تفصیلش باختصار درین محل آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است
و تعریفش آنکه استعارهٔ تخییلیه آنست که فقط مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به
برای آن ثابت نمایند و این اثبات امریست که دلالت کند بر تشبیه مضمر چنانکه ثابت
گوید ؎ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان
غنچه را تشبیه کرده است شاعر غنچه را در دل خود شخص متحیر و نگران بعلت
ملاحظهٔ تصور خود از مشابهت دهن محبوب و چیزی از لوازم مشبه به که آن گذاشتن
دست زیر زنخدان است جهت او ثبت نموده چنانچه این بیت انوری ؎

مه ار نخواهد آنگه بود نعل مرکب	از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

و در بیت مرزا طفل که مشبه است مذکور شده و مشبه به که باغبان پیر است محذوف
گردیده و بارهٔ از لوازم که کاشتن و عصا بکف داشتن است مذکور شده و خرام را
به تخم و انگشت را بعصا تشبیه داده وجه شبه در اول وقوع هر دو بر زمین و در ثانی
اعتماد است و در حقیقت این بیت از ابیات بدیعهٔ مرزا است لیکن بی انصافی و
ناتوان بینی را چه علاج نمیدانم که ایرانیان در کلام ملاظهوری ترشیزی که استاد
مسلم الثبوت ایشان است و در کلزار ابراهیم جرم را در و نموده و عفو را کاشته

چه گویند بلکه خرام و تحم هر دو حسی اند و جرم و عفو عقلی اگر جرم بجوارح نیز متعلق بود جرم
او بنص فانه اثم قلبه بدل تعلق دارد و آنچه قتیل در اینجا گفته که عفو کاشتن
و جرم درودن ظهوری نیز از خرام کاشتن مرزبست لیکن حق آنیست که ضابطان
هر تصرف که در محاوره زبان خود کند مقلد از او دران مجال گفتگو تنگست انتهی تقلید
صرف عامیانه و جمود بحت ایمانه کار بسته چه اصحاب زبان اگرچه پیشوای شعرا
باشند همچو عارف نامی شیخ نظامی و ولی گرامی شیخ سعدی شیرازی و خاقانی
شروان زبان دانی افضل الدین خاقانی و سرآمد یکه تازان میدان سخنوری حکیم
اوحدالدین انوری و امثال ایشان هرگز نمیتوانند که در محاوره تصرف کنند تا هیچ
ظهوری و صایب چه رسد لیکن درین هر دو تشبیه که قرین ایم اصلا خلاف
محاوره نبود و نیز مرزا صایب آفتاب و طوفان را کره زده و تاثیر کره کشار اکره گفته
اگر نارسائی بر صایب و تاثیر اعتراض کند که آفتاب خصوصا طوفان و کره کشار اکره
گفتن خلاف محاوره ست و هرگز روا نبود بر فطرت خود خندیده باشد و الرا
عجیبه گذاشته شعرای ایرانیه و تورانیه و هندیه رقم زد این دو ورق صغیر یتیم دو
و متکبر الجامد و السلام علی من اتبع الهدی

قوله نواب بدر الاسلام خان بهادر فرزند کلان نواب انور الدینخان شهید و عهد

محمد شاه بادشاه در شاهجهان آباد بامارت وایالت بسر میبرد آخر بکوپاموفت
وهمانجا بحق پیوست مرقد شریف او همانجاست من کلامه

بهر حالت کسی را همتم محروم نگذارد — کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

انتهی میگویم که باوجود ادعای اینکه در هر امر داد تحقیق میدهم واشهب خامه ام
سکندری نخورد اینجا درد و مقام غلطی فاحش کرده وآن اینکه وفات نواب مرحوم
در شاهجهان آباد واقع گشته تابوت او بکوپاموبرده دفن کردند وبیتی که بنام او
نوشته از کلام او نیست بلکه بیت مذکور در شام غریبان بنام سید امتیاز خان
خالص قوم است و زمانه او مقدم است بر زمان نواب و این کتاب در آوان تالیف تذکره بمطالعه معترض بوده
در ترجمه خواجه حافظ شیراز نوشته که حسان الهند میرآزاد انتخاب اشعار خواجه را
برسفاجاتیان وخراباتیان حواله کرده چون کلام خواجه پر از اقتباسات وتلمیحات
جز فاضل سخن رس کز هره برگزیدنش باشد چون آزاد فی الغالب اسیر شوق
مضامین تازه بود از کلام خواجه بسر سری گذشت حیف دود چراغ خورده چند ابیات
از دیوان خواجه که گنجینه معرفت است انتخاب کردم ونخواستم که معدنم از ان جواهر بنهایی بهره باشد

میشناسم جوهر کان سخن سنجان دهر — بسکه ایزد داد قوت طبع نقاد مرا

انتهی میگویم که باوجود اعطای منصب حیدری به میرآزاد خود را فاضل نقاد سخن رس

وعارف کلام اهل تصوف قرار داده تفوق بر میر آزاد جستن بر ماهران این فن

یکور و شن است ع چه نسبت است بارباب شهر و هقانرا

در ترجمهٔ امیر خسرو نوشته که امیر با شیخ خود پیاده رفته حج کعبه بجا آورد انتهی میگویم

که این محض غلط است که حضرت شیخ تا آخر حیات بظاهر از دهلی حرکت نفرموده مگر

بطریق طی ارض که اولیاء الله را میباشد اتفاق حج افتاده و امیر همراه بود چنانچه از

ملفوظات بزرگان چشت قدس اسرارهم ظاهر است شاید که معترض طی ارض را

که اصطلاح صوفیه است به پیاده روی تعبیر کرده

قوله رافع کشمیری شاگرد ملا ابو الحسن ساطع کشمیری بود و با نواب صمصام الدوله

خان دوران خان بهادر بسر میبرد نواب او را باین بیت سه هزار روپیه صله بخشید ه

گفتم چو کاسه گرداب همچنان خالیست	بآن محیط کرم کز چه آشنا شنده ام

انتهی میگویم که این عبارت بعینه از خزانهٔ عامره است لیکن فرق همین قدر

است که دو هزار روپیه از طرف خود بر صلهٔ رافع اضافه کرده

در ترجمهٔ رهین شیخ برهان علی لکهنوی شاگرد مرزا فاخر مکین نوشته که در اوایل عاشق

تخلص میکرد اکنون بروزن تخلص است و رهین اختیار کرد انتهی میگویم که غلط

اکنون محض بجاست از انکه اکنون نه از رهین نشانیست و نه از مکین مکانی

درین بیت زین خان کوکهٔ اکبر پادشاه ؎ آرام من نمیدهد این چرخ کج خرام

مارشتهٔ مراد بسوزن در آورم ؛ نوشته که مضمون این شعر خوب است

ولیکن محاورهٔ آرام من خالی از غرابت نیست راحت بمن نمیدهد چیزی می پسندم

انتهی میگویم که اگر بجای راحت فرصت گفتی لایق پسند عالم شدی

در ترجمهٔ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشته که وی معاصر حضرت قدوة العارفین

زبدة السالکین سلطان الاولیا غوث الاعظم رضی الله عنه است انتهی میگویم

که این سخن اصلا تحقیقی ندارد معترض با وجود ادعای تحقیق پی بتحقیق نبرده وشاید آنچه

در عالم صبا در گلستان محرف خوانده که شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را

دیدم که رو بر حصار حرم نهاده همی گفت الخ بران عمل نموده حالانکه اجماع محققین

صوفیه و اهل تواریخ برین است که وفات حضرت محبوبیت مآب در سن ۵۶۲ پانصد

وشصت ودو باشد چنانچه این بیت مشهوره بران دلالت دارد ؎

سنینش کامل و عاشق تولد	وفاتش دان نر معشوق الهی

وفات شیخ سعدی در سن ششصد ونود ویک است چنانچه در خزانهٔ عامره

ازین مصراع ایمای تاریخ وفاتش نموده ع ز خاصان بود زان تاریخ شد خاص ۶۹۱

وعمر شیخ وقت وفات بیش بعضی یکصد وده سال بوده درین صورت ولادت

شیخ پس از وفات آنحضرت بعد نوزده سال و چند ماه واقع گشته و نزد بعضی مدت
حیات شیخ یکصد و دو سال است چنانچه صاحب آتشکدهٔ فارس بدان تصریح
کرده حیث قال که دولت شاه بمرقندی نوشته که جناب شیخ صد و دو سال
عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال در دار العلم شیراز و بلاد مختلفه بتحصیل علوم
پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و بتحصیل معارف میکرده و سی سال در
خارج شهر در بقعهٔ خود که بجهت خود ساخته عمارتی بسیار عالی مشتمل بر طاق و رواقها
مرتفعه که با کیوان همسری و بارو ضهٔ جنان دم از برابری میزد انزوا اختیار
و بعبادت پروردگار مشغول بوده انتهی پس معاصر بودن از کجا ثابت شد و در نسخ صحیحهٔ
گلستان هم لفظ دیدم نیست بلکه دیدندی شنیدم بنظر رسیده

درین بیت مرزا رفیع سودا ؎ ساختم از حال دل آگاه و یار از دست رفت
کرده ام کاری ندانی که کار از دست رفت ؛ نوشته که ساختن در اکثر بر صنعت
چیزی اطلاق کنند لهذا اگر دوش بجای ساختم اولی بود و تکرار لفظ قباحتی
ندارد انتهی میگویم که ساختن بمعنی کردن بسیار آمده و تکرار لفظ بلا ضرورت
معیوب است اوجی نظیری راست ؎ ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت ؛
آتش بدیگری زد و مارا کباب ساخت ؛

درین بیت شوکت بخاری ؎ زجوش گریهٔ ما کاهواره بیتابست

بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما ،، | نوشته که مولوی آزاد گوید که دیدهٔ آهو

بیاض ندارد بلکه تمام سیاه میباشد راقم حروف گوید یحتمل که دیدهٔ آهوی سرزمین

ولایت بیاض داشته باشند پس آهوان هندرا برغزالان دیگر اقلیم قیاس

نتوان کرد انتهی میگویم که معترض معنی بیت شوکت وعبارت آزاد اصلا نفهمیده

توجیه بیجا کرده آفرین بر سخن فهمی و دعوی نقادی او باید دانست که معنی بیت شوکت

اینست که از جوش گریهٔ ما کاهواره بیقرارست از انکه شیر دایهٔ ما بمنزلهٔ بیاض دیدهٔ

آهوست که آن ناپیداست و میرآزاد تفسیر قول او میکند نه ازین فقره اعتراض بر قول او ارادہ کرد

این بیت ؎ بیتو چو شمع گریه و خنده شده ست کار خود ؛ خنده بعهد تست و

گریه بروزگار خود ؛ که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام اهلی شیرازیست معترض آنرا

بنام شعله سید محمد اردستانی نگاشته

در ترجمهٔ مرزا محمد علی صایب بعد ارقام بعضی ابیات التزام مردمک و چشم

این عبارت نگاشته که روشن خاطر بلند نظران والاگهر باد که از مرزا اینغزل

بصنعت التزام چشم و مردمک بست و هفت بیت پاکیزه دیده شد اگر منصف

قدرشناس باشند گوید که هر بیت ازینغزل در سرودی این امام اهل سخن توقیع وقیعی است

انتهی میگویم که در غزلیات بلاغت آیات مرزا این غزل رتبه ندارد که بذریعهٔ آن از طرف معترض استحقاق امامت پیدا کند چنانکه هفت بیت ازان تحریر می یابد

مردمک راستر کن در حلقهٔ چشم نگار
گر ندیدی در میان جرگه آهوی تتار

خیمهٔ لیلی است در دشت بیاض آن مردمک
باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک چون خانهٔ لعبت و مژگان حباب
گر برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری
مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون
تا نیفتد چشم مستش هر طرف بی اختیار

این غزل صایب با قبال سلیمان زمان
از زبان خانهٔ سحر آفرین شد آشکار

مولانا کاتبی نیشاپوری التزام شتر و حجره که یکی با دیگری کمال تباین دارد در هر مصراع کرده قصیده طولانی نهایت فصاحت و لطافت گفته هر آئینه منظر بانصاف معترض امام ائمهٔ اهل سخن خواهد بود هفت بیتش این است

مرا غمی است شتر بار ها بحجرهٔ تن
شتر دلی نکنم غم کجاوه و حجره من

گریزم از شتران سپهر و حجرهٔ خاک
که حجره راست شترهای مستیر امن

چه نقش است و شتر بر جدار حجره کشی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا ری شتر و حجره در دمی که بود	شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهره مران یاد کن ز حجرهٔ کور	که حجره چون شتر مست بار کرده دهن
ببند بر شتر حرص رخت حجره بجیم	که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن
درون حجره نشین زین شتر هراسی هست	برون حجره مشو مست و ساربان دشمن

قولهٔ روشن خاطر باد که از کلام دلکشای این خاتم رسل ثلاثه شعرا آنچه درین کتاب نوشته شد انتخاب یکدیوان است و مرزا صایب سوای استادی فن سخن در طریقت و حقیقت نیز مذاقی داشت و بفراست چنان معلوم میشود که بیشک صاحب نسبت بود انتهی میگویم که اطلاق رابع رسل بر مرزا باتباع بعضی و اختراع خاتم رسل ثلاثه از طرف خود و استشهاد آن در ترجمهٔ انواری باین دو بیت بیاکی سه

در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی برانند
فردوسی و انوری و سعدی	هرچند که لانبی بعدی

که از مصراع اخیرش بوی کفر می آید از آئین تدین بعید است و انکه مرزا را عارف کامل صاحبدل قرار داده محض سفاهت است از انکه در دانستن مسایل تصوف و داشتن مذاق صوفیان تفاوت بسیار است مرزا اگرچه در بعضی جا تقلید عرفا سخن بنظر آنان گفته است اما محقق نیست که مذهب اهل تشیع داشت چنانچه صاحب مرآة الخیال

در ترجمه احوالش نوشته که وی در عنفوان شباب برسم تجارت بملک هندوستان
رسیده بملازمت صاحب قران ثانی مشرف گشت لیکن بسبب حب الوطن بحب جاه
نپرداخت وچندی باظفر خان احسن سبزواری که از جمله امرای عالیشان بود بنا
اتحاد مذهب صحبتش برار گردید انتهی واین بیت او هم بران دلالت دارد ؎
اعتبارات جهان از درم و دینار است فلس گر بر تن ماهی بنود مردار است
که در مذهب شان ماهی بی فلس حرام است خلافا للجمهور کما فی الرسالة الصبدیة
وانکه تعریف حسن مبانی بلطف معانی مرزا میکند دران هیچ شک نیست واو
مسلم الثبوت شعرای زمان ومقتدای بلغای دوران است اما بسبب زیاده گوئی
کلامش پست وبلند واقع شده چنانچه از وضل واعتراض تاج الامرای ماجد واضح گردید
درین بیت صداقت محمد ماه کنجاهی ؎ پس از مردن بکین وآری بود کافی لحد کندن
که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی ؛ نوشته که در مصراع اولی بجای پس
مردن اگر پس از مرگ خوانده شود در نظر حقیر درست تر می نماید چه اضافت
مرگ بسوی قایل ضرور است انتهی میگویم که مراد از مردن مردن قایل
است بقرینهٔ لفظ از من بجز نامی پس حاجت اصلاح نیست
در بیت صهبا یر عبد الباقی از اولاد خواجه مودود چشتی قدس سره ؎

چون تو از پیرہن آئے بیرون ٭ عالمے خلع بدن خواہد کرد

گفتہ کہ مصرع دوم اگر چنین خوانند احسن باشد ع جان ما ترک بدن خواہد کرد

انتہی میگویم کہ معترض معنی بیت نفہمیدہ حمل بر ظاہر کرد و معنی این است کہ خطاب

بسوی حق جل مجدہ کردہ میگوید کہ اگر تو این تعینات امکانیہ را کہ در ان خود را مخفی کردہ

بگذاری و بر منصۂ ظہور جلوہ فرمائی عالم کہ عبارت از ہمان تعینات امکانیہ است

خلع بدن خواہد کرد ای بگتیم عدم خواہد رفت چہ ظہور عالم موقوف بر بدنست

خواہ لطیف باشد خواہ کثیف چنانکہ سعدی علیہ الرحمہ میفرماید ؎

چو سلطان وحدت علم برکشد	جہان سر بجیب عدم درکشد

قولہ میر طغیل محمد بلکرامی بعد تحصیل علوم در بلکرام رنگ اقامت ریخت

گاہ گاہ بطرف گجرات و کشمیر و دیگر جاہا بطریق تفرج میرفت و زود مراجعت

میکرد قریب ہفتاد سال مسند تدریس را آرایش داد و در سن احدی و خمسین

و مائۃ و الف در بلکرام رحلت یافت انتہی میگویم کہ میر کہ از سادات اترولی من

اعمال آگرہ است ہمانجا در سن ثلث و سبعین و الف متولد شد و در سن پانزدہ

سالگی بارادۂ تحصیل علم از مولد خود بلکرام رسید و از فضلای کرام و علمای جوار

تحصیل پرداخت و بعد تکمیل و تحصیل در بلکرام طرح اقامت انداخت و چونکہ عمر

میر هفتاد و نه سال شد پس بعد سفرهای متوالیه و انقضای ایام تحصیل از کجا هفتاد
سال بر مسند تدریس نشست و اگر از هفتاد سال مدت عمر اراده کرده باشند
پس بجای آن قریب هشتاد سال نوشتی بود — در ترجمهٔ عالی نوشته که در حیدرآباد
زیاده از دوازده هزار مسجد واقع است انتهی — میگویم که این خلاف واقع است
چه بتحقیق پیوسته که در انجا زیاده از هفتصد مسجد نیست در بن بیت میر عبدالولی عزلت
ه ز پاک بینی آئینه سخت حیرانم ؛ که بید رنگ کشد در کنار خوبانرا ؛ میگوید که
حقیر بجای پاک بینی پاکبازی و بجای بید رنگ بی حجاب اولی میدانم انتهی میگویم که
لفظ پاکباز را با آئینه مناسبتی نیست و پاک بینی مناسبت تمام دارد و بجهت عدم
مانع بید رنگی هم ثابت است پس اصلاح نامزیبا است و در صورت تسلیم مناسبت پاکباز
با آئینه ترجیح بلامرجح است و در بن بیت عزلت ه عقوبت سفلهٔ زردار را مغز و تر
سازد ؛ برنگ شمع سرکش تر بود از قطع بینی ها ؛ نوشته که این شعر اگرچه خوبست اما لفظ
بینی نسبت بشمع غرابتی دارد انتهی میگویم که هرگاه شعر اشمع را شخصی قرار داده زبان
و سر و پا برای او ثابت میکنند اگر بینی هم ثابت نمایند خللی ندارد چنانکه مرزا صائب
در بن بیت شمع را شخصی قرار داده است ه

شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز ‌ ‌ ‌ سر بریدن پیش این سنگین دلان کل جیدنست

پس در بیت ع نات مراد از بینی کل شمع باشد که مانع روشنی میشود و بعد دفع آن شعله
بلند میگردد درین بیت عیشی حصاری ؎ یافتم در گذری نقش کف پایش را: چون نمالم
رخ خود یافته ام جایش را: میفرماید که حقیر میگویم که گذر بمعنی گذرگاه نیامده لاجرم
اگر چنان گویند بهتر باشد ع یافتم بر سر ره نقش کف پایش را: انتهی میگویم که
لفظ گذر اینجا بمعنی گذرگاه نیست و معنی اینست که یافتم در وقت گذر خود از گذرها نقش
کف پایش را پس حاجت تبدیل نباشد

درین رباعی امیر علاء الملک ؎	شب چشم تو بر بستر گل خواب کند

زلف تو بروز سیر مهتاب کند : رو را هر کس بسوی محراب آرد
جز چشم تو کو پشت به محراب کند : میگوید که حقیر گویم که باندک تبدیل
مصراع ثالث رباعی فصیح تر میشود ع هر کس سوی محراب رخ خود آرد
انتهی میگویم که مصراع امیر بهتر است از تلاش آن حقیر از انکه در لفظ رخ خود
بسبب اجتماع دو خای معجمه ثقلی است و لفظ خود زاید

درین بیت عاقل هنر ورخان ؎ بروز اهد که تحصیل ارم طاعت نمیخواهد
خدا در کارسازی از کسی رشوت نمیخواهد : میگوید که مصراع اول اگر چنین خوانند
دلپسند حقیر است ع بروز اهد که جنت محنت طاعت نمی خواهد

انتهی میگویم که لفظ تحصیل که در مصراع عاقل شده واقع پر بجاست از انکه تحصیل جنت
از خدا محتاج طاعت مینت زیرا که حق سبحانه در کارسازی از کسی رشوت
نمیگیرد و در مصراع اصلاحی معترض لفظ تحصیل را مقدر باید گرفت و ظاهر است
که در اینجا اظهار از اضمار افضل باشد پس حاجت اصلاح نیست
در ترجمهٔ شاه ناصر علی قدس سره نگاشته که جرات پرداز عرض میشوم که شیخ با
والا فطرتی و تیزی ذهن که عالمی در وصف آن رطب اللسان است مذاق شوق تقلید
اهل لسان و تتبع کلام فیض آگین ائمهٔ سخن در سرنداشت چنانکه از اسلوب اشعار
پیداست و از جملهٔ ائمهٔ سخن انکه عالمی خوشه چین خرمن کمال اوست رابع رسل
ثلثهٔ شعرا مرزا صایب باشد و چون شیخ به شیخوخت کار فرموده بدو نگرویده بود
بلکه چون مسیلمه او را به پیغمبری در یمامهٔ سخن سنجی مسلم نداشت از کلام فیض انتظام او
هرگز استفاده نکرد لاجرم چیزها بر دستور ماند انهی میگویم که معترض تشبیه شاه
ناصر علی با مسیلمهٔ کذاب با وجود اعتراف خودش در ترجمهٔ او باین عبارت که در
قصبهٔ کنجی بادشاه حمید الدین مجذوب برخورده گوهر نایاب خدادادی بدست آورد
و تشبیه صایب با پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم داده بیهوده
سرائی کرده از حد ادب و جادهٔ تدین پا بیرون نهاده با اینکه خود در ترجمهٔ طالع

مانع ازین تشبیهات شده فکر علی ما فر آری ؎

بر بلندان سخن بسوی خود است	لقب بروی فلک بروی خود است

درین بیت غالب شیخ اسدالله ؎ روز محشر غبار تربت ماست
دامن بوتراب میخواهد ؛ میگوید که مصراع اول بدین طور ع کرد عصیان ما بروز حشر
پسندیدن حقیر است انتهی میگویم که در مصراع غالب خللی بنظر نمی آید تا
محتاج اصلاح کردد بالتسلیم لفظ بروز حشر باظهار اضافت ثقیل است اگر
اصلاح چنین بودی که ع روز محشر غبار عصیانم ؛ پسندیدهٔ فصحا کشتی
درین بیت مطیعا از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ؎ عندلیب چمن پاک
کریبان توام ؛ چشم بر رخنهٔ دیوار کلستانم نیست ؛ نوشته که مولوی آزاد
مصرع دوم چنین اولی میداند ع چشم بر رخنهٔ دیوار کلستان توام ؛ حقیر مال
مطیعا را خوشتر میدانم امید که یاران غور کرده میان ما انصاف دهند
انتهی میگویم که برما هران سخن مخفی نیست که رتبهٔ مطلع از دیکر ابیات بلندتر میباشد
وچونکه آزاد فرد را مطلع ساخته ومضمون آنرا نوعی تازکی بسته البته حق بجانب اوست
درین بیت مستغنی کشمیری ؎ درین چمن همه بیکانه هم اند ولی ؛ نزد بلبلم سخن
آشنا بکوش آمد ؛ کفته که حقیر را مصرع اول بدینکونه دلپسند است ع درین چمن

همه بیگانه صورت اندولی ؛ انتهی میگویم که هم بمعنی همدیگر آمده و اثبات بیگانگی صورة
و معنیً بهتر است از بیگانگی صورت فقط پس تبدیل بلفظ صورت زاید است
قوله ناصر نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید انتهی میگویم که این طرفه
غفلت است که با وصف بودن ترجمهٔ نواب ناصر جنگ شهید متخلص بآفتاب
در حرف الالف باز نام نامی او در حرف النون رقم کرده بعضی ابیات و تاریخ
شهادتش در هر دو ترجمه داخل نموده اگر تخلص ناصر بار قام نام والایش در حرف النون
باعث شده بایستی که احوال نورالدین محمد خان که النور و دل و موسو یخان که مغز و
فطرت و موسوی و تاج الامرا که ماجد و حسین تخلص دارند مکرر آوردے
درین بیت واجب میر احسان قنوجی ؎ در جهان واجب مرا اسباب
عشرت معنت عیست ؛ تا جگر صد پاره کردم طره ها بر سر زدم ؛ گفته که مصرع دوم
این شعر در نظر حقیر چنین اولی است ع چاک کردم تا دل پر خون کلی بر سر زدم
انتهی میگویم که بر سر زدن طره های جگر صد پاره تخیلی است صحیح که حاجت تبدیل ندارد
در ترجمه وحشت محمد ثنا نوشته که او مرد شوخ مزاج بود خوشگو گوید که وحشت
برین مصرع شیخ ناصر علی ع چیز نکه ندیدنیست آنهم مائیم ؛ رو بروی شیخ
اعتراض کرد و گفت که چیز ندیدنی عضو مخصوص و اندام نهانی زنان میباشد

انهم ظاهر اشما خواهید بود انتهی میگویم که شاه ناصر علی حسب قانون تصوف
کلام میکند و حاصلش اینست که وجود مطلق بدون مظاهر رنگ شهود نمی گیرد
ما آنرا در خود می یابیم چنانچه مولانا افضل الدین کاشانی میفرماید ؎

ای نسخهٔ نامهٔ الٰهی که توئی	وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست	از خود بطلب هر انچه خواهی که توئی

وچون که وحشت از قبیل بهایم وحشیه است بمضمون آن نرسیده اعتراض بیمحل
کرده و همین حال کسانیست که همچو اعتراض را پسندند نعوذ بالله منها
درین بیت واقف شیخ نور العین ؎ تو ننویسی بس مکتوب لیک از بد گمانیها
چو برخزد کبوتر از سر بامت پرد هوشم ؛ نوشته که حقیر میگویم که اضافت
برخاستن بسوی کبوتر غرابتی دارد ع کبوتر چون پرد از بامت از سر میپرد هوشم
تکرار پرد درین مصرع عیبی ندارد انتهی میگویم که نسبت برخاستن بسوی طیور اصلا
غرابتی ندارد چنانکه ظهوری گوید ؎ خود گشت کل آشیانهٔ او ؛ بلبل کراز
آشیانه برخاست ؛ وصایب گوید ؎ کل تمام آغوش کردیده است پندارکه
باز ؛ مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است ؛ و بعض اساتذه نسبت
برخاستن بسوی رنگ و صبا هم ثابت نموده اند چنانکه اشکی قمی گوید ؎

گر بی نقاب سوی چمن آید آن نگار ؛ برخیز داز خجالت آن رنگ نوبهار ؛ و ظهوری

گوید ؎ دهد باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد ؛ چو در کویش پی برچیدن خاشاک

برخیزد ؛ الآن قد انحصرت الاعتراضات و انتهت الجوابات

بحسن توفیق الله الکافی المهمات

تنبیه ؛ بر نکته سنجان انصاف پسند واضح باد که هنگام تحریر این اوراق

سه نسخهٔ معدن الجواهر واصف که یکی را بدست خود نوشته باینجانب

گذرانیده بود و دیگر دو نسخه که بنظر تصحیح خود در آورده بمیر مبارک الله خان بهادر

راغب و سید غلام دستگیر مترجم سوپریم کورت فرستاده بود نزد خود میداشتم

تا احتمال نسیان و سهو القلمی معترض بخاطر ناظران این رساله راه نیابد و هیچگونه

معذرتش مقبول سخن فهمان شود کلام بلاغت انجام واصف باین صفت موصوف است

به که کاهیده شود مانند خار ؛ تن مرا	تا شود خاک ره آن یار پیراهن مرا

فرحت اعتراض نمود که هر چیز فربه که لاغر گردد آنرا کاهیده گویند و این صفت

در خار یافته نمیشود چه او خلقت لاغری دارد پس تشبیه نادرست است واصف

مصراع اول بانیطور تبدیل ساخت ع به که گردد ناتوان مانند خاری تن مرا

فرحت گفت که اگر بجای خاری کاهی باشد خوبست واصف قبول نمود میگریم

که مصراع اول واصف بیخلل است وحاجت تبدیل ندارد چه معنیش باین طور
درست میشود که تن من بهتر است که کاهیده شکل خار گیرد و تشبیه تن با خار فقط در لاغری است
نه در کاستگی کاش یعنی بخاطر واصف خطور کردے واصف

کشتی جان تا در آب تیغ او افکنده ام | باد بانی گشته موج جوهر آهن مرا
گردش چشم سیاهش سرمه آواز شد | چون ستمهای رقیبان کرد فریادے مرا
نامهایم را کز آب چشم من کرد دیده تر | یاد کن غیر از جواب خشک کے دادی مرا

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت زاید است وچنین زیادتی در غیر
مطلع جایز نباشد بعد مباحثه معترف قصور گشت واصف

چو آن سرو چراغان کز هوایش شعله میبالد | نهال قامتم بالیده شد از گرمی تبها
شد ندیم بکشادنش اسباب سنگ تفرقه | اختر بد کرد من دارد فلاخن زیر پا
دیدم چو صبح تیغ جگرگون آفتاب | دریافتم علامت شبخون آفتاب
خوانده ام نقش مرادے ز بیاض کردن | شمع کاشانه ام آن گوهر کوشش است امشب
عاشق که شکرین دهنت را چو پسته کفت | تشبیه تازه بزبان شکسته کفت

فرحت اعتراض نمود که لفظ تازه درینجا بیجاست چه بسا کس آنرا بسته اند واصف
جواب داد که مراد من از عاشق درینجا کسی است که این تشبیه ایجاد کرد فرحت

گفت که این تاویل دور از کار است چه هر کسکه چیزی تازه پیدا کند بالضرور آن تازه باشد
پس تازه گفتن او را چه فایده دارد واصف ظاهر ساخت که معنی این بیت بدین
طور هم میشود عاشق که شکرین دهن محبوب را همچو پسته گفت تشبیه تازه یعنی
تشبیه کهنه بزبان شکستهٔ خود گفت و این صورت بقانون تشبیه تضاد صحیح میگردد
چه تشبیه تضاد کهنه را تازه و مرده را زنده توان گفت مولوی راقم گفت که برای
تحقق آن تشبیه قرینهٔ باید و در اینجا به هیچگونه قرینه یافته نمیشود پس چگونه درست
تواند شد واصف لفظ تازه را بلفظ ناقصی تبدیل کرد واصف

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون نکرد	آمده با این فراخی دامن صحرا عبث
جذبهٔ عشق نظر کن که پس از مردن من	خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ
مطربا پردهٔ ساز است در اینجا درکار	دختر زر شده در مجلس رندان گستاخ
تا کنج روانی بمن ایدوست هوس شد	ذکر تو بپاکی کهر تار نفس شد

فرحت هم قریب باین مضمون بیت خوبی دارد ؎

تا دم زدم از مدحت دندان نگاری	واصف	هم رشتهٔ سلک کهرم تار نفس شد
بلبل که طلب کار فروزینهٔ عشق است		پیچیده رخ از خردهٔ گل طالب خس شد

فرحت اعتراض نمود که هر گاه بلبل طلب کار فروزینهٔ عشق باشد از خردهٔ گل چرا روی

خود پیچیده طالب خس کرد و واصف جواب داد بلبل که خس و خاشاک بهم میرساند
از برای همین است که آتش عشق افروزد فرحت گفت که از خس آتش عشق اشتعال
نمی یابد و واصف معترف بقصور خود گشت

واصف

شایان کوش کل کهر اشک بلبل است — کی نوبهار منت درمثین کشد
جا کرم کن بخانهٔ چشمش سان تیر — تا خصم از پی تو کمان کمین کشد

گفتم که اگر در مصراع ثانی مضمون نفی بجای اثبات بسته شود خوب می نماید
و فا این مصراع رساند ع پیش از که خصم بر تو کمان کمین کشد، گفتم که درین مصراع
ما قبل کاف لفظ آن باید بینیش بداهته این مصراع خواند ع زان پیشتر که خصم

کمان کمین کشد، همه یاران تحسین کردند

واصف

خواب بخت من نخواهد دید روی انقطاع — رشتهٔ آمال صرف پردهای خواب شد
در شوق بوسهٔ لب او خوردن دلم — باشد بر نگ شیر و شکر در جهان لذیذ

فرحت اعتراض نمود که خوردن دل کاهی بنظر نیامده واصف این بیت صواب خواند

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم — درون پردهٔ چشم است آنصنم مستور
ز گردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت — که باشد لب گزید نهاز ناکامی لب نانش

کسیکه از تو سپرده ره عدم بر تیغ	نهاد اساس حیات خودای صنم بر تیغ

فرحت اعتراض نمود که در مصراع دوم الف اساس در تقطیع ساقط میشود واین درست نخواهد بود واصف معترف بخطای خود گشته در فکر تبدیلش بود که راقم گفت که اگر بجای نهاد لفظ نهد باشد وزن از دست نمیرود واصف قبول کرد واصف

بسنگرش ز خط سبز مور کرد هجوم	دهان یار ازین رو چرا نکرد دنگ
تا بت من شد بچمن جلوه کر	تا رنگ کل شده زنار کل
من بچشم اینکه با انداز جانانی شود	پرده های دیده را از اشک دادم شست وشو

حرف الهاء

همزار

تخلص شیخ عبد القادر المخاطب بقادر علیخان بهادر پسر شیخ امام است وطن بزرگانش دار النور بیجاپور و مسکن پدرش محمد پور مجمع السرور در ۱۲۰۶ یکهزار ودوصد وهفت هجری در بلدهٔ نیلور غنچهٔ وجودش در چمن هستی از نسیم ظهور بشگفتگی رسید ودر ابتدای فطرت با بیاری صحبت خواجه سید شاه محمد حسینی آب ونمک استعدادی بهم رسانید من بعد کتب متداولهٔ فارسیه پیش خواجه سید شاه علی اکبر حسینی همشیره زادهٔ خواجهٔ موصوف و سید ابو طیب خان والا و سید منان حسینی بنیا و محمد اسلم خان شایان وغلام حسین جوهری و مستعد خان

ولا خواندو احیاناً افکار خود هم از نظر ایشان گذراند در اوایل حال چند سال بذریعهٔ
تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ اوقات خود بسر برد و پس ازان تا بیست و
پنجسال در ضلع نیلور بخدمت بملازمت و خدمات سرکار انگریزیه سپرد از پانزده
سال بعهدهٔ تحصیلداری تعلقهٔ کاولی از مضافات نیلور مامور است و در انتظام
امور سرکاری و سربراهی منازل واقعهٔ آن بسرحد بدیانت شعاری و کارآگاهی
مشهور چنانچه در صلهٔ حسن خدمت سربراهی راه حین آمد و شد محلات ضیاء الملک
بهادر مرحوم بحصول خطاب صدر ازین سرکار در اماثل و اقران مایهٔ اعتبار
اندوخت و در بزم همسران و همچشمان شمع امتیاز و افتخار افروخت خدمت وارد و
صادر زیاده از مقدور خود میکند و مراعات در حق مقیم و مسافر از منعمات میداند
دست بیعت بدامن بشاه محمد ملتانی زده و خرقهٔ خلافت هم ازو حاصل کرده خاطر
محبت مآثر او با پردکیان افکار باین طور هم ازاست ۵

بیطاقتی چو راه نمایی شود مرا — آه رسای خویش عصا میشود مرا
نازم بضعف خویش که مانند بوی گل — مرکب زدوش باد صبا میشود مرا
چه پرسی ای پریرو حالت دیوانهٔ خود را — گریبان چاک و بر سر خاک و در جان حسرتے دارد
چمن را اعتبار تازگی از پایه افتادے — نمی جستی کرا از رخسار گلگونش توسل کرد

دلت همراز شد محو هوای گلشن دنیا
ولی بر بیوفائیهاش خندد بی تامل گل

بیا دلعل لبهایش چو لاله خون دل نوشم
سراپا آتش و چون آتش یاقوت خاموشم

صبا شوخی مکن با طرهٔ زلف نگارینش
چو بوی گل ز تحریک تو از سر میپرد هوشم

هزار افسانهٔ خود گفتمت یکحرف ننشنیدی
بسان حلقهٔ گوش تو عمری خانه بر دوشم

مژگان نیامده است چو نرگس بهم مرا
دارد بر آدیدن تو انتظار چشم

در حجاب لف روی خویش پنهان کرده
بهر ما صبح وطن شام غریبان کرده

ای جنون دیگر چه نامم بلبل آسا در چمن
چون گلم چاک گریبان تا بدامان کرده

بر لبت دشنام و در دل کینه و چین بر جبین
بهر دلجوئی عاشق طرفه سامان کرده

گر آید بر مزارم آن بت نیرنگ ملوسی
بر آید از نی هر استخوانم بانگ ناقوسی

مگر از دیدهٔ من آن پریرو رخت بر بسته
که جنبش های مژگانست با هم دست افسوسی

چنان در رفت تو یافتم تعلیم بیتابی
که سیمابست در پهلوی من طفل دبستانی

حرف الیاء

یکدل

تخلص میر علیمردان پسر سید محمد موسوی والا است طلای وجودش در شهر حیدرآباد
بمحک ظهور رسیده از اکسیر تربیت پدر خویش در عربی و فارسی عیار استعداد
کامل بهم رسانیده در عهد حکومت حیدر علیخان بسمت بالاگهات شتافت و

بکمال اعتبار شرف ملازمتش دریافت بعد چندی حسب الطلب جناب نواب والاجاه
جنت آرام گاه بذریعهٔ قرابتی که بامحل خاص معزی الیه داشت جانب پایان کهات
عنان عزیمت کشید و از باریابی حضور معلی القاب مشرف گشته بنابر تدریس
سیف الملک بهادر مختار مامور گردید دیوان قصاید و غزلیات و غیرها مرتب ساخته
و در سال یکهزار و دو صد و شش هجری در مدراس بسفر ناگزیر پرداخته خاطر الفت
مآثر او با دلربایان خیال چنین یگانگی و یکدلی دارد

خواستم هرچند پنهان عیب خود سازم ولی — طفل اشک از بیقراری میکند رسوا مرا
چو آسیا به تمنای رزق سرگردان — نمود گردش این کنبد کبود مرا
چاک چاکست دل یکدل ما از غم عشق — تا شود شانهٔ و بوسد خم گیسوی ترا
آینه مشربیم زروشندلی خویش — عکس جمال دوست بود در کنار ما
کی بهد چشم آساید ز بیتابی هجر — طفل اشکم از دامن خو کرده است
ما خانه بدوشیم برامش ز تجرد — چون سایه شب و روز وطن همسفر ماست
خوش جلوه بود قامت موزون تو چون سرو — این مصرع برجسته ز دیوان بهار است
نزاکت را تماشا کن بهنگام خرامیدن — فتد گر سایهٔ مژگان برامش خار پا گردد
گر خضر قصه از سر زلف تو سر کند — تا روز حشر نیز بپایان نمیرسد

زبیکسی گله نیست در دلم یکدل — گهر ز گرد یتیمیش آبرو دارد

گریه میجوشد زبس از دیده ام — سیل اشکم شد کفن مانند شمع

کی توان دید لبوی دلبری کز هجرش — موج اشکم شده زنجیر پای یکدیگرم

امروز کباب دلمن گشته یکسود — بر لب لعل تو خندان شده باشی

یاد

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم است مهرهٔ وجودش در شهر حیدرآباد بساط هستی چید و بفیض صحبت میر عبد الولی عزلت استعداد شایسته حاصل کرد انیدست بیعت بخدمت شاه عنایت الله اجینی خلیفهٔ جناب خواجه رحمت الله رحمهما الله داده و از نظر التفات مرشد ابواب فیض باطنی بر روی دلش گشاده در تاریخ گوئی مهارتی داشت کامل و طبیعتش همواره بنظرافت مایل در بارهٔ شطرنج یکتای عصر خود بود و با استادان این فن بطرح فرزین تمامی نمود وضع درویشانه و آئین قلندرانه میداشت و از کمال بی تکلفی با مذک روزی رضی بوده همت بزیاده طلبی نمیگماشت هرگاه نایرهٔ شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در مجمر دلش اشتعال ورزیده از حیدرآباد وارد مدراس گشته بسواری سفینهٔ الله خود را بآن امکنهٔ متبرکه رسانید بعد حصول شرف

طواف و زیارت باز مراجعت جانب مدراس کرده چندی درین دیار
رخت سکونت انداخت و بیک ناگاه از مرور ایستکی خاطر طرف وطن مالوف
خود تاخت از ایجاد رسال یکهزار و دو صد و شانزده هجری بسفر آخرت پرداخت
و فردوس برین را منزل خود ساخت کلامش باین لطافت یادگار خوش
فکری او میدهد ۵

یاد علیست در دمن و حزر جان من | نا دعلیست در دمن و حزر جانمن
هر کرا تعبیر پرسیدم زمن و خشکر فت | دیده ام در خواب شاید چشم آهوی کسے
مطرب از اشعار جامی و هلالی هم بگو | الفتی دارم بچشم مست و ابروی کسے

تاریخ تولد و وفات حسنین اکرمین رضی الله تعالی عنهما باین خوبی نگاشته ۵

سر مدرست حسن هم دل نجم است حسین | جان نجم و دل مدرست یکی از قولین
هم سر نجم و سر سبعهٔ سیاره بدان | که طلوع قمرین است و غروب شمسین

و تاریخ رحلت خویش پیش از جاده پیمائی ملک بقا فکر نموده روشندلے
وصاف طینتی خود ظاهر فرمود و هو هذا ۵

جای تاریخ بهر این عاصے | خوانده باشید فاتحه اخلاص

الحمد لله که انصرام این نسخه بر حرف اخلاص گردید و قلم از کشاکشی تحریر آرامید

وصلی الله علی خیر خلقه امام الاولین والآخرین سید
المرسلین شفیع المذنبین واله الطیبین واصحابه
الطاهرین فی کل آن وحین الی یوم الدین
الراقمه رباعی

چون ختم شد این نسخه بلفظ اخلاص	از بند کشاکشی قلم یافت خلاص
خواهم که حق از لطف عمیمش دایم	در بزم سخن سنجان گرداند خاص

آمین یارب العالمین

صحت نامهٔ گلزار اعظم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	کا	کاه
۱۰	۱۵	شان	شایان
۱۱	۱۴	تاب	۰ طاب
۱۷	۱۲	کرد ام	کرده ام
۲۰	۵	مارا	مار
۲۳	۱۲	هشیاد	هشتار
۳۰	۱۴	نکه	نکهی
۳۳	۸	استغفای	استعفای
۳۳	۲،	نیلو	نیلور
۴۰	۷	شتاب	شباب
۴۱	۵	استقباس	استقبالش
۴۷	۱۵	سنه ۱۲۰۲	سنه ۱۲۰۳
۵۲	۱۰	بیست و نه	سی
۵۹	۱۴	اکرام با	اکرم با
۶۲	۴	المالک	الممالک
۸۱	۲	نعمت	نغمت
۸۲	۹	ایراج	ایران
۹۲	۸	ناند	نماند
۹۲	۱۲	چنین	جبین
۹۳	۱	هندستا	هندستان
۹۴	۱۵	پوشید	پوشیده
۹۲	۱۳	عالکم	عالم
۱۰۰	۶	زارزش	زارزش
۱۰۲	۱۳	همچشی	همچشمی

صحفه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۴	شعو	شعور
۱۲۰	۱۰	فرده	فرموده
۱۲۵	۱۳	سرکسی	سرکشی
۱۲۷	۱۳	کرده	کره
۱۴۱	۱۲	سبجی	سنجی
۱۴۳	۲	نافت	تافت
۱۵۷	۳	پرشش	پرسش
۱۵۹	۱۵	مضما	مضمار
۱۶۵	۱۲	نرکستانی	نرگستانی
۱۷۰	۱۴	هوس	هوش
۱۷۱	۴	رسیدکه ازسنا	رسیده که ازشنا
۱۷۱	۶	بغرهٔ	نعرهٔ
۱۸۰	۲	انفاسب	انفاست
۱۸۱	۱۲	شاهد	شاید
۱۸۳	۱۳	حیات	حباب
۱۸۴	۸	آمد	آبد
۱۸۴	۹	بالای است درکلام است تنن	بالای آبت درکلام استاتن
۱۸۴	۱۱	برروی برروی آب	برروی آب
۱۸۴	۱۴	فقیر	فقر
۱۸۶	۵	حوالش	احوالش
۱۸۷	۱۰	ارباب طرف	ارباب طرب
۱۹۶	۱۱	واز	اواز
۱۹۶	۱۲	جاگیرار	جاگیردار
۲۰۰	۱۳	درگرده	دربرگرده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۷	رحسن	حسن
۲۱۲	۵	صافت	صاف
۲۱۸	۱	خط	حظ
۲۱۹	۱۵	نزود	نرود
۲۲۱	۵	یت	نیت
۲۲۹	۱۱	چو	چه
۲۳۲	۱۴	شایستے	شایستگی
۲۴۰	۲	الصد	الصدر
۲۴۰	۱۰	پیرهن	پیراهن
۲۴۸	۱۲	دہ	دهیم
۲۵۳	۴	رحمت آفتاب فارس دمارسند علاج	رحمت آفتاب فارس دیار شده بیمار است
۲۵۷	۷	عنات	عنایت
۲۵۹	۱۵	مامو	مامور
۲۶۱	۴	درچشم	دوچشم
۲۶۳	۱	مزاجی	مزاجی
۲۶۴	۷	نگاردر	نگاردر
۲۹۲	۳	بستهٔ زلفت	بستهٔ زلف
۳۱۴	۱	کردان بیانم را	کردان زبانم را
۳۲۱	۰	العظمة الله	العظمة لله
۳۲۳		قریب	فریب
۳۲۶	۱	النبت	النسب
۳۲۹	۴	شوم	شودمرا
۳۳۶	۷	بالبته	بالیسته
۳۴۷	۶	خند	خنده

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۴۱	۱	ہوسہای	مہوشان
۳۴۸	۹	شبابہ	شباست
۳۵۷	۲	محارہ	محاورہ
۳۷۹	۲	حط	حظ
۳۷۳	۱۰	درافتا	دارفتا
۳۷۷	۱۲	زغبت	رغبت
۳۹۵	۲	ناخوازہ	ناخواندہ
۳۹۶	۴	غلا	غلام
۴۰۱	۱	رباعلے	رباعی
۴۱۱	۱۰	کفنم	کفم
۴۱۳	۶	بسیا	بسیار
۴۱۵	۱۰	بنایں	بنایں
۴۲۱	۱۲	باوجو	باوجود
۴۲۱	۱۴	پمغبر	پیغمبر
۴۲۱	۱۵	ادبت	ادب
۴۲۵	۱۰	شود	نشود
۴۳۱	۶	ححاب	حجاب

2002-362-447